



هشکس

مترجم: محمود مزینانی

نویسنده: هان نولین

از مجموعه رمان های برتر جهان برای نوجوانان

بسم الله الرحمن الرحيم

هیچ کس

(از مجموعه رمان‌های برتر جهان برای نوجوانان)

نویسنده: هان نولن

مترجم: محمود مزینانی

با سپاس از خانه‌ی ترجمه که متن اصلی این کتاب را

در اختیار مترجم قرار داده است.



نولن هان Nolan, Hane	هیچ کس / نوشته هان نولن، مترجم محمود مریانی .
۱۳۸۴	۳۶ ص -- (مجموعه رمان های برتر جهان برای نوجوانان)
Dancing on the edge, 1997	عنوان اصلی ۱ داستانهای کودکان انگلیسی . . فرس
۱۳۴۵	۲م الف مزینانی، محمود . مترجم - ب ایران، وزارت آموزش و پرورش، مؤسسه فرهنگی منادی تربیت ح عنوان
PZ ۷/۸۷۸۹	۱۳۸۴
۸۱۶۵	۸۲۳/۹۱۴ ح
۳۹۷۶ . ۸۴ م	۱۳۸۵ چاپ دوم
	کتابخانه ملی ایران

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار)



مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

هیچ کس

از مجموعه رمان‌های برتر جهان برای نوجوانان

زیر نظر: چیستا یثیری

نویسنده: هان نولن

مترجم: محمود مزینانی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مرکز گرافیک مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

لیتوگرافی: هروج

چاپ و صحافی: نوبهار

چاپ دوم: ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۶۰۰۰ ریال

ISBN 964-348-444-0

شابک ۰-۲۴۴-۳۲۸-۹۶۲

ISBN 964-348-424-6

شابک (دوره) ۶-۲۲۴-۳۲۸-۹۶۲

تهران، خیابان نجات‌اللهی، بعد از چهارراه سمیه، کوچه بیمه، شماره ۵۰

تلفن پخش: ۸۸۸۹۴۲۹۲

نمابر: ۸۸۸۹۴۲۹۰

برنده‌ی کتاب ملی سال ۱۹۹۷
 بهترین کتاب ALA برای نوجوانان
 بهترین کتاب سال اسکول لایبرری جورنال
 یکی از برگزیدگان بوک لیست ادیتورز

فهرست

۵	بخش یکم
۵	فصل اول
۲۳	فصل دوم
۴۱	فصل سوم
۶۱	فصل چهارم
۷۷	فصل پنجم
۸۵	فصل ششم
۱۰۱	فصل هفتم
۱۱۱	فصل هشتم

۱۱۹	فصل نهم
۱۲۳	فصل دهم
۱۵۱	فصل یازده
۱۵۷	فصل دوازده
۱۶۹	فصل سیزده
۱۸۳	فصل چهارده
۱۹۷	فصل پانزده
۲۰۷	فصل شانزده
۲۲۵	فصل هفده
۲۲۹	بخش دوم
۲۳۱	فصل هجده
۲۳۹	فصل نوزده
۲۴۷	فصل بیست
۲۵۷	فصل بیست و یک
۲۶۷	فصل بیست و دو
۲۷۵	فصل بیست و سه
۲۸۳	فصل بیست و چهار
۲۹۵	فصل بیست و پنج
۳۰۳	فصل بیست و شش
۳۱۹	فصل بیست و هفت
۳۲۷	فصل بیست و هشت
۳۴۳	فصل بیست و نه
۳۵۳	فصل سی

□ بخش یکم

نام من هیچکس است، تو که هستی؟
امیلی دیکنسون

□ فصل اول

گی‌گی^۱ می‌گفت شک ندارد که موقع به دنیا آمدن من، فرشته‌ی نگاهبانم همه‌ی حواسش به من بوده است. شاید حق با او باشد، اما کاش این فرشته، بیشتر از آن که به فکر من باشد، به فکر مامان بود. هرچه بود، اصلاً دوست نداشتم بشنوم که چه جوری پا به این دنیا گذاشته‌ام. طبیعی به نظر نمی‌رسید که یک بچه‌ی زنده، از شکم یک زن مرده بیرون بیاید. گی‌گی می‌گفت این بزرگ‌ترین معجزه‌ای بوده که در عمرش دیده است.

ده سالم که بود، بعد از این که اول تا آخر ماجرا را دوباره خوب یادآوری کرد، برای ده هزارمین بار گفت: «به همین خاطر بود که اسمت را میراکل^۲ گذاشتیم.»

۱. GIGI

۲-Miracle: در زبان انگلیسی، به معنای "معجزه" است.

هیچکس

او و پدرم - دَن^۱ - داشتند میز احضار روح را آماده می‌کردند. قرار بود آن شب همراه با خاله کیسی^۲ و عمو تول^۳، مراسم احضار روح برگزار کنیم. "لازم نکرده سرت را جوری پایین بینداری که انگار از چیزی خجالت می‌کشی. گوشت با من است؟ زنده بیرون کشیدن تو از شکم مادرت که جسدش مثل فنر، پیچ خورده بود، یک شانس بود یا یک علامت خوش یُمن که از اتفاقات بزرگ آینده خبر می‌داد. این طور نیست دَن؟"

گی‌گی صفحه‌ی احضار^۴ را از جعبه‌اش بیرون آورد و روی میز گذاشت. دن جوابش را نداد. از قیافه‌اش که داشت کف‌پوش اتاق را برانداز می‌کرد، با آن ابروهای بالا بسته‌اش، معلوم بود که می‌خواهد به گی‌گی بفهماند غرق در فکر است و نمی‌خواهد کسی با حرف زدن، مزاحمش شود. اما با این حال گی‌گی ادامه داد:

«یکی از همین روزها است که کار بزرگی از او سر بزنند.»

سرش را تکان داد؛ طوری که روسری‌اش با آن رگه‌های نقره‌ای از فرق سرش سُرید و پایین‌تر آمد. آن وقت ادامه داد:

«این خط و این نشان! اگر من استعداد فوق‌العاده‌اش را کشف نکردم!

من...»

«کار دیگری هم مانده مامان؟»

1. Dane

2. Aunt Casey

3. Uncle Toole

۴- صفحه‌ی احضار: وسیله‌ای رایج در کشور آمریکا که برای احضار روح به کار می‌رود.

دن با این سؤال، حرف او را قطع کرد، چون اصلاً دوست نداشت به خاطر انجام دادن کاری، مجبور شود از دنیای خودش بیرون بیاید. من هم فکر کردن را خیلی دوست داشتم. به خاطر همین عادت هم بود که توی مدرسه با معلم‌ها مشکل پیدا می‌کردم. منتهم می‌شدم که همیشه در عالم رؤیا سیر می‌کنم؛ حتی در بیداری. برای همین بود که دن را خیلی خوب درک می‌کردم. گمی‌گی هم که مثل همیشه حال دن را درک می‌کرد، به او گفت که بقیه‌ی کارها را بسپارد به ما و اینجوری او را به اتاقش فرستاد. چند دقیقه‌ی بعد هم من را با سینی چای شیرین و ساندویچ، به سراغ او فرستاد.

دن، سیگاری روشن کرد؛ پکی به آن زد، دودش را به طرف بالا فوت کرد و زل زد به سقف. چشم‌هایش نیمه باز بود؛ پلک‌هایش را آن قدر بست تا به شکل دو شکاف باریک درآمد. یکی - دو دقیقه توی همان حالت باقی ماند و یک‌وری سقف را نگاه کرد؛ غرق در افکار جورواجور. خوب براندازش کردم؛ هیکلش دراز بود و لندوک، شانیه‌هایش به شکل خاصی به جلو خم شده بود؛ طوری که انگار سینه‌اش زخم برداشته باشد. دلم می‌خواست کاری کنم؛ مثلاً برقصم، یا کارنامه‌ام را نشانش بدهم تا ببیند که باز هم همه‌ی نمره‌هایم را الف گرفته‌ام. می‌خواستم کاری کنم تا کمر راست کند، چین و چروک‌های صورتش صاف شود و به نگاه‌های تیره و تاری که به من می‌انداخت، روشنایی ببخشم. پس دستی روی دستش کشیدم و با

این کار من بود که از جا پرید و نگاهش را از سقف گرفت. اخم کرده بود، اما وقتی متوجه من شد، اخمش ناپدید شد و شروع کرد به پلک زدن. بعد هم بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، برگشت و پاکشان به راه افتاد؛ درحالی که با هر قدم، کف دمپایی‌ها به پاشنه‌ی پاهایش کوبیده می‌شد و کمر بند حوله‌ی حمامش از پشت سر، مثل دُم روی زمین ولو بود.

نگاهش که می‌کردی، اصلاً به نظر نمی‌رسید توی زندگی‌اش، دست به سیاه و سفید زده باشد. با آن حوله حمامی که روز و شب تنش بود و دمپایی‌هایی که جای پاشنه‌ی آن‌ها گود افتاده بود. ولی او یک نویسنده بود؛ یک اعجوبه که اولین رمانش را در سیزده سالگی، به چاپ رسانده بود. گی‌گی همیشه می‌گفت که او از همان بچگی، ذوق ادبیات داشت: دن مک کلوی^۱ بزرگ! یک نسخه از کتاب اولش را توی قفسه‌ام داشتم. در صفحه‌ی اول کتاب، زیر عنوان، برایم نوشته بود: برای میرا کل، با عشق - دن مک کلوی. کتابی که نسخه‌ی اختصاصی خودم بود و به دن گفته بودم که از آن خیلی خوشم آمده، با این که فقط صفحه‌ی آخرش را خوانده بودم. اولین کتاب جدی من هم تا آن زمان، همان کتاب بود. اولین کتاب شخصی‌ام که با جمله‌ی و آن‌ها از آن پس به خوبی و خوشی با یکدیگر زندگی کردند، تمام نشده بود.

دن، دومین کتابش را در پانزده سالگی نوشته بود و سومی را در هفده سالگی؛ همان سالی که با مامان عروسی کرد. مامان آن موقع،

1. Dane Mc Clry

من را چهار ماهه باردار بود. گی گی همیشه می گفتمت که چهار، یک عدد روحانی و مقدس است. می گفتمت همه ی اعداد مهم هستند، چون اعداد، تمام چیزهایی را که در جهان مادی و روحانی فرار دارد، دربر می گیرند. ولی من از عدد چهار خوشم نمی آمد، چون چهار ماه و نیم بعد از عروسی مامان و دن بود که یک آمبولانس، مامان را زیر گرفت؛ آمبولانسی که می خواست با سرعت خود را به صحنه ی یک تصادف برساند اما... مامان را از زیر آمبولانس بیرون کشیدند و روی یک برانکار گذاشتند. مجروحین تصادف اصلی را هم سوار آمبولانس کردند. اما زمانی که به بیمارستان رسیدند، دیگر مامان مرده بود. البته بعد متوجه شدند که آن زن، باردار است، اگرچه شکمش چندان بزرگ نبوده. دکترها که فکر می کردند تا آن موقع من هم حتماً مرده ام، شکم مامان را باز کردند و من بیرون آمدم؛ خوش یمن و فرخنده؛ مثل یک معجزه!

بله، این داستان را بارها شنیده بودم. اما چیز دیگری در آن شب شنیدم - شش سال پیش - که برای همیشه در ذهنم باقی ماند. همان شب فهمیدم که خوش یمنی و فرخندگی، هم می تواند اتفاقات خوب به دنبال داشته باشد و هم اتفاقات ناخوشایند.

آن شب قرار بود در حضور خاله کیسی و عمو نول، مراسم احضار روح برگزار شود. قرار بود برای اولین بار، من هم در این مراسم شرکت کنم و اگر خاله کیسی اجازه بدهد، حتی با مامان حرف هم بزنم. مادرم - سی سی^۱ - از خاله کیسی کوچک تر بود.

1. Sissy

از این‌که قرار بود در مراسم احضار روح شرکت کنم، خیلی هیجان‌زده بودم. هرچه می‌کردم، نمی‌توانستم از فکر صفحه‌ی احضار، بیرون بیایم. آن روز بعد از ظهر تا شب، گی‌گی هر جا که رفت، من هم به دنبالش رفتم و موی دماغش شدم. دلم می‌خواست همه چیز را برایم توضیح بدهد تا اشتباهی از من سر نزند که خاله کیسی دستم بیندازد. گی‌گی مدتی با من صبوری کرد. از آن صفحه‌ی چوبی مدرج که با یک میخ وسط تخته فرورفته بود برایم حرف زد. او گفت: «به این می‌گویند صفحه‌ی دوّار!». حالا نوک انگشتت را بگذار این‌جا، این‌جوری! من هم انگشت خودم را این طرف می‌گذارم. خیلی به آن فشار نیاور! آرام، آرام، مثل این که داری انگشتت را روی گلبرگ گل ختمی می‌گذاری. خوب است، حالا امشب اگر روحی را احضار کردیم، این صفحه‌ی دوّار شروع می‌کند به حرکت کردن. ولی تو نباید به آن فشار بیاوری، می‌شنوی؟ انگشتت را باید همین‌طور آرام روی آن بگذاری و بگذاری به همراه صفحه حرکت کند.»

گی‌گی، صفحه‌ی دوّار را حرکت داد و به انگشت‌هایم نگاه کرد. انگشتم را جوری روی لبه‌ی چوبی صفحه‌ی دوّار گذاشته بودم که فقط سطح پوستم با آن تماس داشت.

«خوب است! بعد این صفحه‌ی دوّار حرکت می‌کند و روی این حروف الفبا با کلمات بله یا خیر، خوب یا بد یا این اعداد، قرار می‌گیرد، می‌بینی؟ هر جایی ممکن است قرار بگیرد.»

1. Planchett

پرسیدم: «آن وقت اسم این کار می شود حرف زدن روح با ما؟
حرف زدن مامان!»
"دقیقاً، عروسک من!"

گی گی تنهاییم گذاشت و به انباری رفت تا لباس چرک‌ها را توی لباسشویی بریزد. کنار میز نشسته بودم، با عروسک باری ام، احضار روح بازی می کردم و به سؤال‌هایی که می خواستم از مامان بپرسم، فکر می کردم؛ همان سؤال‌هایی که از وقتی یادم می آمد، هر شب موقع خواب، از او می پرسیدم: «تو کجایی، مامان؟»

همیشه با این سؤال شروع می کردم، در حالی که روی تختم دراز کشیده بودم، زل زده بودم به تاریکی و سکوت او را با تمام وجود احساس می کردم: «دنیای ارواح کجاست؟ دنیای ارواح همان بهشت است؟ آیا تو خوشحالی؟ تو می دانی من کی هستم؟ می دانی من چه شکلی ام؟ می گویند که به نسبت سن و سالم، خیلی ریزه میزه و لاغریم. خودم هم احساس می کنم که کوچولو هستم مامان! مثل دانه‌ای ریز، بسیار بسیار دور از تو. اما من خوب مراقب دن هستم. تو این را می دانی؟ از این که مراقب دن هستم، به من افتخار می کنی؟»

سرانجام گی گی آمد و گفت که به اندازه‌ی کافی با آن صفحه‌ی احضار ور رفته‌ام و آن قدر حرارت بدنم را به آن منتقل کرده‌ام که ممکن است در کار احضار روح، اخلال ایجاد کند. او گفت که صفحه را ول کنم و در این یک ساعت باقی مانده تا مراسم، سرم را با چیز دیگری گرم کنم.

یکی از نوارهای دن را توی ضبط گذاشتم؛ گلچین آهنگ‌های باب دیلون. بعد روی مبل‌های اتاق نشیمن، شروع کردم به رقصیدن و خواندن. داشتم روی دسته‌ی کاناپه ورجه ورجه می‌کردم و مثلاً یک حرکت عربی انجام می‌دادم که خاله کیسی با همان ادا و اطوار همیشگی وارد اتاق شد و بزّ و بزّ خیره شد به من. با همان خط چشم‌های مثل همیشه پَت و پهن و پر رنگش. گفت: «میراکل! مادر بزرگت می‌داند که داری اسباب و اثاثیه‌ی خانه را درب و داغان می‌کنی؟»

دروغکی گفتم: «البته که می‌داند. فرار است یک روز من، اعجوبه‌ی بزرگی بشوم، برای اعجوبه شدن هم باید تمرین کنم. گی‌گی خودش می‌گوید.»

از روی دسته‌ی کاناپه پریدم و روی یک پشنی فرود آمدم. دست‌هایم را گشودم، خم شدم و به او تعظیم کردم.

«هورا! آفرین!... اما هیچ چیز تو به اعجوبه‌ها نمی‌ماند. اعجوبه بودن که ارثی نیست. در واقع باید گفت که برای اعجوبه شدن، هیچ حساب و کتاب خاصی در کار نیست. پدرت یک استثنا است. توی کتاب لغت به معنی این کلمه نگاه کن! اعجوبه موجودی است غیرطبیعی یا ناقص‌الخلقه.»

پریدم روی کاناپه، گوش‌هایم را گرفتم و گفتم: «من به حرف‌های تو گوش نمی‌دهم!»

همیشه جمله‌ی تمسخرآمیزی توی آستین داشت که برای دن، من

با هر دوی ما رو کند. فکر می‌کنم شهرت و نابغه بودن دن، حسابی حال او را بد می‌کرد. طوری که انگار دن یک جورهایی حق او را خورده باشد. از دیدن آن دو نفر در کنار هم، حالم به هم می‌خورد. خاله کیسی لاغر بود و دراز؛ با کفش‌های پاشنه بلند و پاهای کشیده و شق. عمر تول، یک سر و گردن از او کوتاه‌تر بود؛ با ظاهری خشن و اخم‌آلود؛ جوری که انگار می‌خواست به همه بفهماند که از اختلاف قد خودش با خاله کیسی، به خوبی خبردار است. من هم خوب می‌دانستم که خاله کیسی آن شب، تا آخر مراسم احضار روح چشم از من بر نمی‌دارد، مثل همیشه. جوری که انگار دیدن من آزارش می‌دهد؛ درست مثل یک چیز دردناک.

یک بار به گی‌گی گفتم نمی‌دانم چرا این دو نفر، همیشه آن جا ولو هستند، مثل این که همسایه‌ی ما باشند، در حالی که دونا شهر آن ورتن زندگی می‌کردند. در واقع آن‌ها دیگر حتی با ما فامیل هم نبودند. گفتم: «کیسی فقط خواهرزن سابق دن است، همین!»

وقتی هم که متوجه شدم گی‌گی دارد یک جور خاصی مرا برانداز می‌کند، - جوری که انگار می‌خواست تصمیم بگیرد که در جوابم چه بگوید - اضافه کردم: «راست می‌گویم دیگر! خود دن این را می‌گفت.»

در قیافه‌ی گی‌گی اول نگرانی و بعد ترس را دیدم. یک مرتبه رنگ از چهره‌ی صورتی رنگش پرید. تقریباً خاکستری شد. بعد دستش را جلو صورتش حرکت داد و حالت چهره‌اش تغییر کرد. رنگ به صورتش برگشت، لبخندی زد و با صدایی یکنواخت و تمرین شده،

گفت: «حالا که سی سی رفته، ما تنها قوم و خویش کیسی هستیم... شاید او خواهر عروس من یا خواهر زن دن باشد، اما خاله‌ی تو است. به خاطر همین باید رفتارت با او بهتر باشد.»

چشم‌ها را بست و شروع کرد به هوم هوم کردن؛ این، علامت مخصوص او بود که پایان گفتگو را اعلام می‌کرد. او وارد خله^۱ شده بود.

می‌خواستم چیزهای بیشتری درباره‌ی خاله کیسی و خیلی بیشتر از آن، درباره‌ی مامان پیرسم. همیشه می‌خواستم چیزهای بیشتری پیرسم، اما او هیچ وقت این اجازه را به من نمی‌داد. گی گی خوشش نمی‌آمد که زیاد سؤال کنم. می‌گفت سؤال‌های من. نظم کیهانی^۲ را مختل می‌کند. می‌دانستم که درست می‌گوید؛ چون با این که معنای نظم کیهانی را نمی‌فهمیدم، می‌دیدم که سؤال‌های من چقدر اعصاب او را به هم می‌ریزد و عصبانی اش می‌کند:

به این ترتیب بود که سعی کردم رفتار بهتری با خاله کیسی داشته باشم، اما تنها کاری که از دستم برمی‌آمد، این بود که خودم را از سر راهش، کنار بکشم.

عروسک باریبی ام را از روی میز بازی قاپیدم و خودم را روی زمین انداختم. وانمود کردم که اصلاً خاله کیسی توی اتاق و در کنار من نیست. "درست مثل یک خانم" شروع کردم به بازی کردن با عروسکم. خاله کیسی صدای ضبط را زیاد کرد و گفت: «من عاشق این آهنگ هستم!»

۱- خله: حالتی روحانی و بین خواب و بیداری

۲- نظم کیهانی: نظم و ترتیبی که بر حرکت و وجود مجرموعه‌ی پدیده‌ها و کل هستی حاکم است.

ته سیگارش را روی آجر شومینه فشار داد و وقتی خاموش شد، آن را پرت کرد توی شومینه. چشم‌هایش را بست و سرش را که تکیه داد به دیوار، استخوان‌های باسنش، مثل استخوان‌های گنده‌ی کفل یک ماده‌گاو، از زیر شلوار چسبانش بیرون زد. حالت صورتش تغییر کرد و حالتی آرام و خشنود به خود گرفت. موهایش را زیر یک روسری چپانده بود. چندتا بیگودی صورتی رنگ و گنده، از گوشه و کنار روسری بیرون زده بود. نگاهم را از او گرفتم و به عروسک باری‌ام دوختم، با آن چهره‌ی پلاستیکی، کمر باریک و سینه‌های بزرگش، چقدر آن دو تا به هم شبیه بودند! عروسک را به پشت سرم پرتاب کردم. همان موقع عمو تول وارد اتاق شد و عروسک، درست پیش پایش، روی زمین افتاد.

«دبدی عمل! نگفته بودم که زنها خودشان را به پام می اندازند؟»
 «باز خوشمزگی کردی، تول داووزی!»

خاله کیسی پشتش را به دیوار فشار داد و دست‌هایش را گذاشت روی استخوان‌های باسنش. آن‌ها همیشه یا در حال جنگ و دعوا بودند یا رفتاری گوگوری مگوری با هم داشتند. در هر دو حالت، اگر دور و بر من بودند، پشتم مورمور می شد. با خودم گفتم بهتر است بروم و دن را پیدا کنم و ازجا بلند شدم، اما عمو تول دست‌های پشمالویش را دراز کرد، از روی زمین بلندم کرد و روی شانهاش گذاشت. نمی دانم چرا، ولی هر وقت چشمش به من می افتاد، بلندم می کرد و مرا سر و ته می گرفت.

 هیچکر

هر چند گه این کار او صدمه‌ای به من نمی‌زد، ولی از این کار خوشم نمی‌آمد، چون من را می‌ترساند. عمو تول عضلاتی ورزیده و در هم پیچیده و صدایی خوش‌آهنگ داشت. یک جای زخم هم روی پیشانی اش بود که به نظر می‌رسید با یک تکه شیشه‌ی بلند و نوک تیز شکافته شده است.

"میراکل! آن قدرداری سنگین می‌شوی که دیگر نمی‌توانم بلندت بکنم." با گفتن این جرف، پنجه‌هایش را از دور مچ پایم، کمی شل کرد:

"هوپ، هوپ! مواظب باش!"

آن قدر مرا پایین آورد که سرم روی زمین قرار گرفت. آرام آرام گردن و پشتم روی زمین آمد و سرانجام با یک پشتک واروی کامل، روبه‌روی او قرار گرفتم.

گی‌گی سر و صداکنان، با یک پارچ یخ‌چای و چند تا لیوان وارد شد و پرسید: «همه حاضرند؟»

خاله کیسی ضبط صوت را خاموش کرد و پشت میز نشست. ما هم روی صندلی‌های خودمان در کنار او جای گرفتیم. چند لحظه که گذشت، عمو تول شروع کرد به نیش زدن:

"یوهو! این جا چه خبره؟ چرا این بچه توی تختش نیست؟ قراره این جا مراسم اظهار بگیرییم یا خاله بازی کنیم؟"

بعد هم نگاه‌هایی چپکی و همراه با سوءظن به ما انداخت، از آن نگاه‌هایی که وقتی کسی به دیگران می‌اندازد که احساس می‌کند بقیه از چیزی خبر دارند که او از آن بی‌خبر است و آن‌ها هم قصد ندارند به

او بگویند. به گی گی نگاه کردم و او چشمک ظریفی زد. من هم با لبخند، جوابش را دادم. گی گی گفت: «دن کار دارد. ما هم باید چهار نفر باشیم. به علاوه، دیگر وقت آن رسیده که میراکل را به چندتا از اجدادش معرفی کنیم.»

من که از شدت هیجان نزدیک بودم سوارم را خیس کنم، گفتم: «من می خواهم با ماما، حرف بزنم!»

عمو تول به پشتی صندلی تکیه داد و هوایی را که در سینه اش بود، به بیرون فوت کرد.

«وای!»

بعد کله‌ی چهارگوشش را تکان داد و نگاه زننده‌ای به من انداخت. خاله کیسی دو تا سیگار گوشه‌ی لبش گذاشت، هر دو را با هم روشن کرد. یکی از آن‌ها را به عمو تول داد، بعد دود سیگار را به بالای سر من فوت کرد و گفت: «این قدر خشن با بچه رفتار نکن!»

عمو تول به روزلب صورتی رنگ روی فیلتر سیگار نگاه کرد. صورتی! نشانه‌ی چیزهای مؤنث، آن طور که گی گی می گفت. عمو تول پُکی به سیگارش زد و دودش را به همراه یک آروغ طولانی اما کم صدا به سمت صورتم فوت کرد. همزمان با این حرکت، خاله کیسی گفت: «تول!»

عمو تول صندلی را جلو کشید، دست‌های پت و پهن و پشمالویش را روی لبه‌ی صفحه‌ی احضار گذاشت و گفت: «وای که... خب دیگه... شروع کنیم... باشه؟»

گتی گی سه تا از شمع های چلچراغ بالای میز را روشن و چراغ ها را خاموش کرد.

همگی به انتظار گتی گی، دست ها را مقابل خود روی میز گذاشتیم. او چشم هایش را بسته بود. از راه بینی، نفس های عمیق می کشید و هوا را از بین لب هایش که به شکل O درآمده بود، بیرون می داد. شمع ها سوسوزنان می سوختند و سایه های رقصانی را بر دیوارهای اتاق و روی چهره های ما می انداختند. به سه نفری که دور میز نشسته بودند نگاه کردم؛ در آن فضای نیمه تاریک، ظاهر آن ها اصلاً شباهتی به خودشان نداشت. دماغ دراز گتی گی، بلندتر شده بود و برق می زد؛ مثل پاتی احمق^۱. صورتش با آن پوست شل و ول، زبر و ناهموار شده بود و موهای جلوسرش، مثل یک کلوچه ی گنده ی لجن مال شده به نظر می آمد. فیرهای موهای خاله کیسی، او را به شکل یک موجود فضایی درآورده بود و خط مداد چشمی که تا گوشه ی چشم هایش امتداد یافته بود، ظاهری شیطانی به او داده بود. چشم های سبز گربه ای اش مم مثل نشانه ای نحس، به چپ و راست حرکت می کرد. او پشت هم مژه می زد. جای زخم پیشانی عموتول هم به رنگ قرمز سیر درآمده بود. طوری که انگار از میان بافت های مرده ی آن، داشت خون تازه بیرون می زد و به آن جان می داد.

گتی گی زمزمه کرد:

"از همه ی شما می خواهم که سی سی را ببینید. چشم ها را ببندید و تمرکز کنید. او را ببینید، او را ببینید!"

۱ - Silly Putty: یکی از شخصیت های کارتوننی محبوب کودکان.

و بعد زمزمه‌ی خاله کیسی را شنیدم:
"باشد."

گی گی گفت: «او را ببینید! احساس کنید که او همین اطراف است.» چشم‌هایم را بستم و به عکس مامان که روی میز تحریر دن بود، فکر کردم. در عکس، سی سی که روی یک لنگه از دروازه‌ی آهنی بزرگی ایستاده بود، تاب می‌خورد و رو به دوربین، لبخند می‌زد. اما به نظر من، او غمگین بود. لبخندی که روی لب داشت، تا چشم‌هایش امتداد نداشت. با خودم گفتم آیا او خاودش می‌دانست که قرار است در جوانی بمیرد؟ فکر کردم که آیا آدم‌ها در عمق وجودشان، می‌دانند که کی قرار است بمیرند؟

گی گی شروع کرد به هوم‌هوم کردن. همگی انگشت‌ها را روی صفحه‌ی احضار گذاشتیم. چند دقیقه‌ای را به شنیدن صدای هوم‌هوم گی گی گذراندیم. بعد دیدم که بدن گی گی به چپ و راست نکان می‌خورد. او پرسید: «کی آنجاست؟»

صفحه‌ی احضار به حرکت درآمد. احساس کردم کسی به بدنم یک سقلمه‌ی محکم زد. پاهایم به خارش افتاد. صفحه‌ی احضار دوباره حرکت کرد، آدم این طور احساس می‌کرد که آن صفحه‌ی چوبی، زیر انگشت‌های ما، در هوا شناور است. می‌دانستم که من آن را حرکت نمی‌دهم. به عموتول نگاه کردم. چشم‌هایم بسته بود خاله کیسی و گی گی هم همینطور. صفحه از حرکت ایستاد و همگی چشم‌ها را باز کردیم. علامت راهنما روی حرف «ر» قرار داشت.

میچکر

گی گی پرسید: "راسموس، تو هسنی؟"
دوباره و این بار سریع تر، دست به کار شدیم. علامت روی کلمه ی
بله قرار گرفت.

"ما می خواهیم با سی سی حرف بزنیم. او آن جاست؟"
صفحه ی احضار لحظه ای از روی بله کنار رفت و دوباره روبه روی
آن قرار گرفت.

شروع کردم به جویدن لبم. می خواستم با مامان حرف بزنم.
"سی سی! بچه ات این جاست. دختر کوچولویت. میراکلت."
کمی به جلو خم شدم. خاله کیسی و عمو تول، هر دو رو به من
"هیس هیس!" کردند. صفحه دوباره به حرکت درآمد؛ سریع تر و نرم تر.
تقریباً روی تخته، شناور بود. علامت روی حرف د و بعد ر-د-س-ر
قرار گرفت. گی گی پرسید: "چه جور در دسری؟"

بار دیگر صفحه حرکت کرد. احساس کردم که انگشتم می لرزد.
شوری خاصی را روی لبم حس کردم، هنوز داشتم لبم را می جویدم.
به صفحه خیره شدم. صفحه روی حروف د و بعد ن قرار گرفت.

دردسر برای دن! این فکری بود که از ذهنم گذشت. عضلاتم را رها
کردم و راحت نشستم. همه همیشه همین را می گفتند و می پرسیدند:
"دردسر تازه ی دن چیست؟ از کتاب بعدی اش چه خبر؟ مگر قرار نبود
آن زمانی که نه سال پیش نوشت، جلد اول یک رمان سه جلدی باشد؟"

1. Rasmus

از وقتی مامان مرده بود و من به دنیا آمده بودم، دن همیشه‌ی خدا
برای نوشتن، دردسر و مشکل داشت.

گی‌گی پرسید: «چه دردسری، سی‌سی؟»

به گی‌گی نگاه کردم. دلم می‌خواست من هم چیزی بگویم. پس

کی می‌خواست بگذارد من حرف بزنم؟

بار دیگر صفحه‌ی احضار روی حروف اسم دن قرار گرفت، اما بعد

به حرکت خود ادامه داد، روی حروف ر و ف قرار گرفت و ایستاد.

فکر کردم که پیام او تمام شده است، اما درست در همان موقع

صفحه‌ی احضار دوباره حرکت کرد و حروف ت و ه را نشان داد.

گی‌گی پرسید: «رفته؟ دن رفته؟»

صفحه به آرامی روی بله لغزید و خاله کیسی نجوا کرد:

«دن رفته؟ کی؟»

به گی‌گی نگاهی کرد و ادامه داد: «از سی‌سی بپرس کی رفته؟»

صفحه‌ی احضار یک بار دیگر به حرکت درآمد و روی این حروف

قرار گرفت: ا، ل، آ، ن.

□ فصل دوم

به سوی انباری هجوم بردیم و هرکدام سعی کردیم اولین کسی باشیم که وارد اتاق دن می شویم. آنقدر عجله داشتیم که هیچ‌کس به فکر روشن کردن چراغ نیفتاده بود. وسط پله‌ها بود که صدای شدید زمین خوردن عموتول را شنیدم. همین‌طور که غلت می‌خورد و پایین می‌رفت، صدای آخ، آخ! او به هوا بلند بود. ظاهراً پوتین‌های گاوچرانی‌اش هم به چیزی گیر نکرده بود تا متوقفش کند و او همین‌طور تا پله‌ی آخر، قل‌قل زنان رفت. وقتی به راهروی کوچک پشت در اتاق رسیدیم، بار دیگر به همدیگر فشار آوردیم و در میان تاریکی، با دست کشیدن بر روی دیوارهای سنگی، خود را به در اتاق رساندیم. اولین کسی که به در رسید، من بودم و همان‌طور که فریاد می‌کشیدم: «دن، دن، ما هستیم!» در را باز کردم.

عموتول به‌شانه‌ام چنگ انداخت، مرا عقب زد و گفت: «یا مریم من‌دَس!...»

 میجکی

نفس هیچ کدامان در نمی آمد. همگی تنگ هم ایستاده بودیم؛ مبهوت و حیران از دیدن بطری شمع های دن. بطری شمع ها همه جا بودند؛ روی قفسه ها، میز تحریر، لبه ی پنجره و بیشتر از همه کف اتاق، که چون یک گلیم گر گرفته، زمین را فرش کرده بودند.

خاله کیسی به طرف گی گی برگشت و پرسید: «این ها چی هستند؟»
 جوابش را من دادم؛ با غرور و آهسته گفتم: «بطری شمع های دن. او دوست دارد بطری های خالی را جمع کند، توی آن ها شمع بگذارد و بعد برای مراسم، آن ها را روشن کند.»

«برای مراسم چی؟»

صدای خاله کیسی خشر داشت. گی گی گفتم: «کیسی! بس کن.»
 پرسیدم: «ولی دن کجاست؟»

یک گام به جلو گذاشتم. عمو تول شانهایم را چسبید و مرا عتب کشید. گفتم: «چیزی که معلومه، اینه که او این جا نیست.»
 گی گی همه ما را پس زد و رفت توی اتاق. ردای بنفش رنگش، روی شعله ی شمع ها آپ آپ می زد. دهان همگی ما باز مانده بود.
 خاله کیسی گفتم: «خدای من! گی گی، می خواهی خودت را به آتش بکشی؟ حواست به آن ردا باشد.»

گی گی بی اعتنا به حرف او، دور بطری ها چرخ می زد و یک راست رفت به سمت میز دن. سپس ایستاد و دست هایش را بالا برد؛ همان طور که هنگام احضار روح مرده ها، بالا می برد. فهمیدم که او متوجه چیزی شده است. گفتم: «می بینید؟ عجیب نیست؟»

همگی توی اتاق خزیدیم؛ در جستجوی دیدن چیزی که او می دید.
لباس هایش!

گی گی به لباس های روی زمین اشاره کرد:

”مگر عجیب تر از این هم چیزی وجود دارد؟ به شکل فرار گرفتن لباس ها نگاه کنید! انگار همین چند ثانیه قبل از توی این لباس ها بیرون آمده.“
عجیب بود. همگی تأیید کردیم. لباس های همیشگی دن: عرفگیر، حوله ی حمام، لباس زیر و دمپایی هایش با همان جای پاشنه های گود افتاده، همه وسط بطری ها، کنار هم روی زمین پهن بود. جوری که انگار خودش ذوب شده و از توی لباس ها بیرون لغزیده بود و تنها همان چند تکه لباس از او باقی مانده بود.
”او ذوب شده!“

گی گی فریاد زنان این را گفت و من می دانستم که راست می گوید.
عمو تو! گفت: «زن! عقلت را از دست داده ای! آدم ها که ذوب نمی شوند.
آن جادوگر هم توی داستان جادوگر شهر آرز، ذوب شد.“

این را من گفته بودم، در حالی که پیش خودم تصور می کردم در همان لحظه، دن دارد برای کمک گرفتن فریاد می زند و هیچ کس هم صدایش را نمی شنود. پاهایم به لرزه افتاد. گی گی خم شد، دو تا از بطری ها را برداشت، آن ها را بالای سر برد و دوباره فریاد زد:
«دن، دن!»

1. Wizard of OZ

من هم فریاد زدم، ولی عمو تول دوباره شانه‌هایم را چسبید و سعی کرد که از اتاق بیرونم کند:

"برای یک دختر بچه‌ی ده‌ساله، هیچ چیز این‌جا دیدنی نیست."
 "ولی من هم می‌خواهم ببینم. چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا او ذوب شده؟"

چرخیدم. جای فشار شدید پنجه‌های قدرتمندش بر روی شانه‌هایم، درد گرفته بود. عمو تول گفت: «او ذوب نشده. ببین چه معرکه‌ای به راه انداختی، گی‌گی؟»

گی‌گی جواب نداد. به زانو افتاده بود. بطری‌ها دور تا دورش را گرفته بودند و او همان‌طور در یک دایره تاب می‌خورد و ناله می‌کرد. شتابان بطری‌ها را دور زدم و خودم را کنار گی‌گی رساندم. عمو تول، ناسزاگویان چند قدم به طرف من برداشت. خاله کیسی بر سر او فریاد کشید که خفه شود. من و گی‌گی، برای مدتی طولانی در همان حال باقی ماندیم، بدنمان را تاب دادیم و ناله کردیم. نفهمیدم خاله کیسی و عمو تول، کی از اتاق بیرون رفتند، چون مجبور بودم کاملاً حواسم را جمع کنم که حرکاتم، مثل حرکات گی‌گی باشد. منتظر بودم که دن دوباره ظاهر شود، چون فکر می‌کردم برای همین است که آن‌طور روی زمین نشسته‌ایم، دست‌ها را بر سینه گذاشته‌ایم و برای ارواح ناله و زاری می‌کنیم. فکر کردم که گی‌گی دارد تلاش می‌کند با التماس و اصرار او را برگرداند، اما او برنگشت که نگشت. شمع‌ها به

آخر رسیدند و من کم کم خسته شدم. رفتم روی تخت دن دراز کشیدم، صورتم را توی حوله‌ی حمام پدردم فرو بردم و به خواب رفتم؛ خوابی عمیق. مردم شهر با خوششان نمی‌آمد از موضوع ذوب شدن دن، چیزی بشنوند. انگار حرف زدن در این باره را تهدیدی برای زندگی خود می‌دانستند. انگار آن‌ها هم می‌توانستند هر لحظه که اراده کنند، خود را ذوب کنند؛ زیر نور خورشید، در یک اتاق گرم یا در پناه نور شمع. گی گی می‌گفت ارزشش را ندارد که آدم زور بزند تا برای آن‌ها توضیح بدهد که کار هرکسی نیست که به همین سادگی‌ها مثل دن ذوب شود.

یک روز وقتی از مدرسه برگشتم، گی گی و خالد کیسی را دیدم که سرگرم جمع‌آوری اثاثیه‌ی خانه بودند. گی گی گفت: «متناوت بودن ما، آن‌ها را نمی‌ترساند. به همین خاطر از این جا می‌رویم.»

راست می‌گفت که مردم از ما می‌ترسند. حتی پلیس و خبرنگارها هم که دور و بر خانه پرسه می‌زدند، با دیدن ما، زم می‌کردند. آن‌ها مظنون بودند که گی گی، وظیفه‌ی خود را درست انجام نداده باشد. همان روز اول، توی روزنامه‌هایشان هم همین را نوشتند: مادر نویسنده‌ی نابغه! آیا نقش خود را به درستی ایفا کرده است؟ چند روز بعد، وقتی آن‌ها فهمیدند تمام چیزهایی که متعلق به دن بوده، یا او می‌پوشید، هنوز توی خانه است، هم به قتل و هم به خودکشی مظنون شدند. حتی آب برکه‌ی پشت خانه را نیز تخلیه کردند، زیرا بو برده بودند که در آخرین لحظات حضور دن در خانه، او لخت بوده است.

 میجر

تقریباً یک هفته بعد از ناپدید شدن دن - پلیس و روزنامه‌ها، این جویری از آن حادثه یاد می‌کردند - روزنامه‌ها به فرضیه‌ی ما، یعنی ذوب شدن دن، علاقه‌مند شدند و درباره‌ی گی‌گی و هنرهای سیاه^۱ او، مقاله‌ی مفصلی نوشتند. شب بعد از چاپ آن مقاله، نیمه‌های شب بود که گی‌گی آهسته توی اتاق من خزید. یک تیر و کمان بچگانه در یک دست و یک کیسه‌ی تیله هم در دست دیگر گرفته بود. روی تختم نشستم و پرسیدم: «چی شده؟»

“تو بخواب بچه! فقط می‌خواهم حق چندتا از این آدم بزرگ‌ها را کف دستشان بگذارم.”

“چی؟”

گردن کشیدم و از پنجره، بیرون را نگاه کردم. زیر پنجره، چیزی نکان می‌خورد؛ هیكل‌هایی سیاه و سایه‌دار.

“از پنجره‌ی اتاق تو، بهتر از همه جای دیگر می‌توان نشانه‌گیری کرد.”

پرسیدم: «آنها کی هستند؟ آن‌جا دارند چکار می‌کنند؟»

“هیس! باید از پنجره، جویری روی سقف بروم که آن‌ها متوجه شوند. بیا! وقتی آن بالا رسیدم، این کیسه را به من بده.”

گی‌گی تیله‌ها را به من داد و آهسته پنجره را باز کرد. آن پایین، یک نفر چراغ فوه‌ای را روشن کرد. من که فکر می‌کردم آن‌ها می‌توانند ما را ببینند، پشت خم کردم، اما گی‌گی به کارش ادامه داد. به سادگی و مهارت

۱- هنرهای سیاه: به کارهایی چون احضار روح، فال‌گیری و از این قبیل کارها گفته می‌شود.

غزیدن یک بچه گریه‌ی سیاه به داخل یک لنگه دمپایی ابریشمی، از پنجره بیرون لغزید و خودش را رساند روی سقف. با این که وزن گی گی زیاد بود، اما پاهای چابک و ورزیده‌ای داشت؛ با حرکاتی ملایم و همراه با احتیاط.

حالا آن هیکل‌ها را خوب می‌دیدم. دونفرشان چراغ‌قوه در دست داشتند و سه‌تای دیگر، با دقت سرگرم کاویدن حاشیه‌ی باغچه بودند. به یاد بچه‌های مدرسه افتادم که می‌گفتند خانه‌ی ما پر از روح است و آهسته رو به پنجره نجوا کردم:

“آن‌ها روح هستند؟”

گی گی سرش را به سمت من برگرداند و انگشتش را روی لب گذاشت: “هیس! آن‌ها هم مثل بقیه‌ی آدم‌ها هستند، با این فرق که آدم‌های بدی هستند اشاره کرد که کیسه‌ی تپله‌ها را به او بدهم. کیسه را از پنجره بیرون دادم و نفسم را در سینه نگه داشتم. تا این جا که کسی متوجه او نشده بود. گی گی تپله‌ای از میان کیسه برداشت، آن را در کاسه‌ی تیر و کمان گذاشت و نشانه‌گیری کرد. می‌دانستم همین که کاسه‌ی تیر و کمان را رها کند، تیرش به هدف خواهد خورد. دن همیشه می‌گفت که نشانه‌گیری گی گی حرف ندارد. گی گی کاسه‌ی تیر و کمان را رها کرد و همزمان با عبور نور چراغ‌قوه از روی یکی از آدم‌های توی باغچه، یک زن، جیغ بلندی کشید و به زانو روی زمین افتاد.

زن، نعره کشان گفت: «من تیر خوردم! رمی من تیر خورده‌ام این جا!»

درست وسط ابروهایم. دارم می‌میرم! دارم می‌میرم!»

بتیبه از کار خود دست کشیدند و دور زنی که روی زمین افتاده بود، حلقه زدند. گی گی یک تیلای دیگر در کاسه‌ی تیر و کمان گذاشت و دوباره نشانه‌گیری کرد: «دنگ!»

این بار صدای یک مرد به گوش رسید که سرش را چسبید و به زانو افتاد: «دارند به ما تیراندازی می‌کنند. من هم پشت کله‌ام تیر خورده!»
بعد صدای دیگری به گوش رسید که می‌گفت: «من که صدایی نشنیدم.»
مردی که تیلای به پشت سرش خورده بود، گفت: «کار، کار، کار جادوگرهای سیاه است. بیخشید! باید از این جا برویم. گمانم گلوله توی مغزم رفته باشد، هر لحظه ممکن است منفجر شود!»

همگی، پشت خم، پشت خم و چهارنعل از حیاط بیرون رفتند، در حالی که زن مجروح را پشت سرشان روی زمین می‌کشیدند و می‌بردند.
تا وقتی که اتومبیل آن‌ها به خیابان ناپدید نشد، گی گی چیزی نگفت. آن وقت بود که روی سقف ایستاد و مثل گرگ، زوزه کشید. من هم کف زنان کنار پنجره ایستاده بودم و از این که نوه‌ی زنی همچون گی گی بودم، به خودم می‌بالیدم.

درست روز بعد بود که وقتی به خانه رسیدم، گی گی و خاله کیسی را سرگرم جمع‌آوری اسباب و اثاثیه دیدم. گی گی گفت که مجبوریم به آلاباما برویم. پرسیدم: «ولی مگر ما پیروز نشدیم؟ مگر آن‌ها را فراری ندادیم؟» سپس به هر دوی آن‌ها نگاه کردم. چشم‌های خاله کیسی قرمز بود. از خودم پرسیدم یعنی برای چی او گریه کرده است؟

I. Alabama

گی گی گفت: «ربطی به پیروز شدن یا نشدن ندارد، نان قندی من!، پشتش به من بود. به میزی که مجسمه های شیشه ای روی آن قرار داشتند، تکیه داده بود و داشت یکی از مجسمه ها را کاغذ پیچ می کرد:»
 «موضوع دیشب این بود که دلم نمی خواست آن ها به امروالم دست درازی کنند. ولی الان وقت رفتن است. حالا که دن ذوب شده بود و مردم این جا، این قدر از این موضوع هیجان زده و به آن علاقه نشان می دادند.»

«ولی اگر دن برگردد چی؟ ما که این جا نیستیم. ممکن است او دنبالمان بیاید و ما این جا نباشیم!»

گی گی سری تکان داد و برگشت، اما هنوز به من نگاه نمی کرد. نگاه او به خاله کیسی بود که سرش را پایین انداخته و به ناخن های سرخ رنگ پایش زل زده بود؛ سرخ؛ رنگ خشم.

«من نمی توانم توی این شرایط، تو را بزرگ کنم. تو به یک محیط آرام-نباز داری. تو یک موجود متفاوت هستی، مگر نه عسل من؟»
 نگاهی به من انداخت و ادامه داد: «مگر تو از شکم یک زن مرده به دنیا نیامده ای؟»

سر تکان دادم و گفتم: «بهتر است بروم و سایلم را جمع کنم.»
 سرم را به طرف دیگر گرفتم تا آن ها نتوانند صورتم را ببینند و به سمت پله ها دویدم. گی گی از پشت سر فریاد زد: «کیسی چند تا کارتن خالی برایت می آورد.»

دوان دوان خودم را به اتاقم رساندم و در را پشت سرم بستم. دلم

نمی خواست داستان مامان و آن تولد معجزه وارم را بشنوم. از وقتی که دن ذوب شده بود، از آن داستان می ترسیدم. انگار بیرون آمدن من از شکم یک زن مرده، با ذوب شدن دن ارتباط داشت. هر دوی آنها برایم یک جور بودند. فکر کردن به هر دوی آنها، مرا به دل پیچه ای شدید می انداخت. این احساس را در من به وجود می آورد که یک جای کار اشتباه است و بین من و آن موضوع - تولد خودم و ذوب شدن دن - ارتباطی وجود دارد، ولی دقیقاً نمی توانستم روی یک چیز خاص انگشت بگذارم و بگویم که این جای کار اشتباه است. فقط این را می دانستم که این موضوع به من ارتباط دارد.

بچه های مدرسه، جور خاصی از من دوری می کردند و معلوم بود که آنها همه از موضوع باخبر هستند. معلم هایی هم که چندتا چندتا یک گوشه جمع می شدند و درگوشی حرف می زدند، از همه چیز باخبر بودند. موضوعی بزرگ اما اشتباه درباره ی من وجود داشت که همه از آن باخبر بودند، به جز خود من. دلم می خواست دوان دوان پیش گی گی بروم و بپرسم: «چی شده؟ چرا دیگر به من توجه نداری؟ چرا این روزها، دائم یا توی اتاقت هستی یا بیرون از خانه؟ چرا وقتی از مدرسه برمی گردم، خانه نیستی؟ مگر من چکار کرده ام؟» ولی می دانستم که نمی توانم این جور سؤال ها را از او بپرسم. می دانستم که این کار من، نظم کیهانی را مختل می کند. پس به جای سؤال کردن، پناه بردم به حوله ی حمام دن؛ تن پوش نرمی که مثل زره از من محافظت می کرد و در بوی گرم سیگار و عطر کهنه ی کتاب های قدیمی غوطه ورم می ساخت؛ بوی دن!

صدای پای خاله کیسی و بعد، صدای کارتین های خالی را که به دیوار و نرده های راه پله می خورد، شنیدم. با لگد به در زد، در را باز کردم و او وارد اتاق شد. نفس نفس زنان رو کرد به من کرد و گفت:

«بیا، میرا کلا!»

کارتین ها را روی زمین انداخت و به چهارچوب در تکیه داد. یکی از کارتین ها را برداشتم:

«دستت درد نکند.»

«من که کاری نکردم. می خواهی کمکت کنم تا از این خرت و پرت ها را توی کارتین بگذاری؟»

کمرجنبان کنار کمد کشودارم آمد و عروسک باربی ام را برداشت:

«زیاد وقت نمی گیرد. تو که چیز زیادی نداری؛ هر چه هست، کتاب است.»

سپس مثل آدم بیکاری که چوبی در دست گرفته و روی کرکره ای بسته میغازه های کشد، دستی روی ردفن بالای قفسه ی کتاب هایم کشید. بعد هم عروسک را پرتاب کرد توی کارتینی که هنوز در دست داشتم:

«وای که چی بگویم! تو که حتی یک عروسک کین^۱ هم نداری! باربی بدون کین چه معنایی دارد؟ هان؟ باربی تک و تنها چه فایده ای دارد؟»

کارتین را زیر قفسه ی کتاب ها گذاشتم:

«از کین خوشم نمی آید. موهایش واقعی نیست، پلاستیکی است که فقط یک خرده رنگ سیاه روی آن مالیده اند.»

۱- Ken: نام عروسک مرد در مجموعه ی عروسک های باربی است.

خاله کیسی به خنده افتاد و دیدم که چند لکه روژ لب قرمز، روی دندان‌هایش ماسیده شده:

"این کتاب‌ها را ببین! حتماً دن آن‌ها را جمع کرده؛ همه هم از شکسپیر^۱؛ هملت، مکبث، رؤیای یک شب تابستان^۲. هیچ وقت اسم نانی درو^۳ به گوشش خورده بود؟"
"کی؟"

خاله کیسی کارتن خودش را روی قفسه گذاشت و مشغول چیدن کتاب‌ها در آن شد:

"شرط می‌بندم که توی مدرسه هم کارت همین است؛ خواندن کتاب‌های شکسپیر و گوش کردن به ترانه‌های عهد بوقی باب دیلون.^۴"
گفتم: «دن، عاشق باب دیلون است.»

خاله کیسی گفت: «ظاهراً او بیوست گرفته است.»

بی آنکه دیگر چیزی بگوییم، هر کدام کارتن‌های خودمان را پر کردیم. بعد، هنگامی که خاله کیسی داشت لباس‌های بنفش‌رنگ روحانی‌ام را از گنجه بیرون می‌آورد و به من می‌داد - همان لباس‌هایی که گسی‌گی برایم خریده بود، چون معتقد بود که باید رنگ هاله‌ام^۵ عوض شود -

۱ - Shakespeare: نمایشنامه‌نویس بزرگ انگلیسی

۲ - Hamlet, Macbeth, A Mid Summer Night's Dream: سه نمایشنامه‌ی معروف

و ویلیام شکسپیر

3. Nancy Drew

۴ - هاله: در علوم روحی، اعتقاد بر این است که هر شخص در درون خود هاله‌ای دارد که بنابر شخصیت و حالات روحی و جسمی آن شخص، به رنگ‌های گوناگون درمی‌آید. هاله‌ای که هرکسی قادر به دیدن آن نیست.

گفتم: «توی این مدرسه، هیچ کس از من خوشش نمی آید. خوشحالم که داریم از این جا می رویم.»

خاله کیسی لحظه ای بی حرکت ماند، بعد بالای سرم خم شد:
 "تو موجودی استثنایی هستی، کل ماجرا این است. تو متفاوت هستی.
 از این که اسم نانسی درو را آوردم هم متأسنم."
 با کف دست، ضربه ای آرام به شانهم زد؛ کاری که تا پیش از آن،
 هیچ وقت از خاله کیسی سر نزده بود:

"فکرش را نکن. آن ها فقط به تو حسودی می کنند، شرط می بندم!"
 سرم را تکان دادم:

"آن ها اسم روی من می گذارند و هر چیزی که به دستشان برسد به
 طرفم پرتاب می کنند. حرف های بدبندی هم درباره ی من و دن می زنند."
 خاله کیسی به چهره ام نگاه کرد. لبه ی پلک هایش هنوز قرمز بود:
 "چه جور حرفی هایی، عزیزم؟"

"چرت و پرت هایی مثل این که هر وقت سر و کله ی دن با ماشینش
 توی شهر پیدا می شود، ظاهرش خیلی غیرعادی است، مثل مست ها.
 می گویند او دیوانه است. همیشه با خودش حرف می زند. هیچ وقت
 هم جواب سؤال کسی را نمی دهد. می گویند بعضی وقت ها
 همین طور وارد یک مغازه می شود. جنسی را برمی دارد و بعد بدون آن
 که پولش را حساب کند، راست راست از مغازه بیرون می رود.
 می گویند جای چنین آدمی فقط توی زندان است."

"زندان؟ چه مزخرفانی! می دانی عزیزم، دن همین جور است دیگر."

یادش می‌رود صورتش را اصلاح کند، دست و رویش را بشوید، مسواک بزند. او همیشه همین‌طور بوده."

"آنها می‌گویند همه‌ی ما دیوانه‌ایم، می‌گویند ارواح با ما زندگی می‌کنند."

"ارواح؟ این اراجیف را از کجا آورده‌اند؟ واقعاً که!"

"آنها حتی به من هم می‌گویند روح."

این را گفتم که بدترین حرف بچه‌ها را گفته باشم. همان حرفی که بیشتر از همه آزارم می‌داد. چون خودم هم کم‌کم داشتم این را باور می‌کردم که یک روح هستم. خاله کیسی ایستاد:

"خب، به این حرف‌ها اهمیتی نده. خوشحالم که داری از این جا می‌روی.

خیلی خوشحالم. فقط کاشکی من هم می‌توانستم با شما بیایم."

"مگر تو و عمو تول نمی‌آید؟"

شانه‌ام را از زیر دستش بیرون کشیدم و رویم را برگرداندم. با این‌که زیاد از آنها خوشم نمی‌آمد، اما این را می‌فهمیدم که از دست دادن آنها، آن هم به این زودی و به دنبال از دست دادن دن، نباید چیزی خوبی باشد. خاله کیسی در حالی که می‌کوشید توی چشم‌هایم نگاه نکند، گفت: «هان! عمو تول می‌تواند همین جا بماند، ولی من شاید بیایم. این کار می‌تواند خدمتی به آقای‌هاست پنتز! باشد.»

"دوباره با عمو تول دعوایت شده؟ برای همین گریه کرده‌ای؟"

چهره‌اش را برانداز کردم؛ چقدر لاغر و استخوانی! متوجه شدم با

1. Mr. Hot Pants

وجود آن همه درد و غصه، خوشگل به نظر می آید. پوست صورتش کشیده و لطیف بود و چشم‌های سبزش، سبزتر و درشت‌تر از همیشه به نظر می آمد.

"نباید گریه می کردم. آن هم به خاطر او که با ... آن ... آن چشم‌های هیزش که دنبال آن زن دل‌نبینی موس موس می کند. زنه هیچ چیزی ندارد. به جز اسم و رسم. من هم حسابی خدمت تول را رسیدم؛ برایش زیر ابرو برداشتم، مژه‌هایش را فر دادم. آن قدر مست و بی هوش بود که متوجه نشد چه کار می کنم. فیافه‌ای برایش ساختم که امروز مجبور نشد عینک آفتابی زنانه بزند و سرکار برود."

خاله کیسی خندید، اما چند قطره اشک از گوشه‌ی چشم‌هایش جوشید و نوک بینی اش، سرخ شد. چشم‌هایش را پاک کرد و سری تکان داد:

"البته من برای خودم کار و کاسبی دارم. به گمانم نتوانم آرایشگاه و این همه مشتری را کاملاً ول کنم."

کنار میز کشودار من رفت و توی آینه به خودش زل زد، دستی به موهایش کشید و آن‌ها را بالای سرش جمع کرد. موهایش را سیاه کرده بود. دفعه‌ی قبل که او را دیده بودم، رنگ موهایش قرمز بود. همان جور که مردم، جوراب عوض می کنند، او رنگ موهایش را عوض می کرد. به همین خاطر موهایش شکننده و زیر شده بود و ریزش افتاده بود. گفت: «نه من نمی توانم مشتری‌هایم را ول کنم. آن‌ها به وجود من احتیاج دارند.»

رو برگرداند:

"اما... آهان! چه طور است پیش از رفتن، قیافهات را عوض کنم، هان؟ مجانی است. دوست نداری موهابت را اصلاح کنم؟ به مناسبت این که می خواهی به شهر جدیدی بروی و یک آدم جدیدی بشوی؟" شانه بالا انداختم:

"باشد. گمانم حق با تو باشد."

خاله کیسی به سمت در دوید:

"یک دقیقه دیگر برمی گردم. لوازم کارم، توی کیف است. این جور کارمان تمیزتر از آب در می آید، مگر نه؟ حالا تا من برگردم، فکر کن ببین از چه مدلی بیشتر خوشت می آید."

از اتاق بیرون رفت و من به در خیره شدم، به خاله کیسی و آرایشگاهش فکر کردم. آرایشگاه مال خودش بود و خودش هم آنرامی چرخاند. حتی توی خانه هم کسب و کار کلاه گیس سازی به راه انداخته بود. همان جا توی خانه، برای آدم های سرطانی کلاه گیس درست می کرد. تا آن روزی که او پیشنهاد کوتاه کردن موهایم را داد، فکر می کردم او فقط ساخته شده است برای کلاه گیس ساختن.

کنار کمد کشودارم ایستاده بودم و به ناخن پاهایم نگاه می کردم که لاک قرمز به آن ها زده بودم. قبل از مراسم احضار، آن ها را لاک زده بودم تا مامان کثیفی زیر ناخن هایم را نبیند. اما حالا لاک ها تکه تکه پریده بودند و فقط وسط ناخن هایم کمی به سرخی می زد. دست ها را مشت کردم تا چشمم به ناخن هایم نیفتد، بعد نفس عمیقی کشیدم.

دلم می خواست توی آینه به خودم نگاه کنم، اما این اواخر، هر بار که سعی می کردم این کار را کنم، احساس عجیبی سراسر وجودم زافرا می گرفت؛ دلم آشوب می شد. نمی توانستم به آینه نگاه کنم.

قبل از ذوب شدن دن، هر وقت به آینه نگاه می کردم، غافلگیر می شدم، جا می خوردم. ساعت های بسیار زیادی را به واریسی چهره ی مامان - از روی عکسی که گوشه ی میز تحریر دن بود - می گذراندم. جوری شده بود که دیگر انتظار داشتم هر وقت به آینه نگاه می کنم، به جای تصویر خودم، تصویر مامان را ببینم. انتظار دیدن آن چشم های قهوه ای رنگ و بادامی شکل و نگاه زلالش را داشتم. ولی چشم های من گرد و آبی بودند. صورتم هم دراز بود و به رنگ چسب چوب، نه گرد و گندمی. صورت من رنگ پریده بود؛ صورتی بی روح و مبہوت؛ مثل صورت یک بیگانه. اما تازگی ها، هر وقت که به آینه نگاه می کردم، یک غافلگیری جدید، یک انتظار تازه در من به وجود می آمد. همین هم بیشتر از هر چیز دیگری، می ترساندم. چرا که حالا، دیگر اصلا انتظار نداشتم تصویر خودم را توی آینه ببینم.

□ فصل سوم

خاله کیسی توی حمام، موهایم را کوتاه کرد:
 "همین جا روی توالت بنشین. آن قدر قد کشیده‌ای که دیگر
 نمی‌توانم ایستاده موهایت را اصلاح کنم. عیبی هم ندارد؛ من بعضی
 از شاهکارهایم را توی دستشویی انجام داده‌ام."
 همان‌طور که پشت به او روی صندلی توالت می‌نشستم، گفتم: "تو
 خیلی شبیه عمو تول هستی."
 "پس یادت باشد فقط با مردی ازدواج کنی که از طرز حرف زدنش،
 خوشت بیاید... حالا بگو ببینم، موهایت را چه جوری بزنی؟ با چتری
 موافقی؟ از این مدل خوشت می‌آید؟"
 گفتم: "دلم می‌خواهد موهایم مثل موهای دن باشد."
 خاله کیسی کمی خودش را از من دور کرد تا چهره‌ام را بهتر ببیند:
 "ولی مدل موهای او که مردانه است، قند عسل!"

می دانم.

سرم را پایین انداختم و به دامنم خیره شدم. موهای دن همیشه کوتاه بود. می گفتم اگر حرکت موهایش را روی گردنش حس کند یا موهایش روی گوشها و پیشانی اش بریزد، حالش بد می شود. آن اواخر، همیشه از موهای خودم دلخور بودم. چون همیشه یا روی شانه هایم ریخته بودند یا گونه هایم را غلغلک می دادند. یک روز توی مدرسه متوجه شدم وقتی سرگرم کاری هستم یا دارم فکر می کنم یا شب ها زور می زنم که بخوابم، موهایم را می کشم. دیگر دلم نمی خواست وجودشان را حس کنم. دوست نداشتم متوجه حضور آنها بر روی سرم شوم.

سرم را برای دیدن خاله کیسی به عقب چرخاندم و گفتم: «خواهش می کنم! می شود موهایم را مثل موهای دن بزنی؟»
خاله کیسی آهی کشید و کمر راست کرد. بعد کمی آب روی موهایم پاشید، آنها را شانه کرد و سرگرم کوتاه کردن آنها شد:
«به خودت نگاه کن! چرا این حوله ی کهنه و موش خورده ی او را پوشیده ای؟ گی گی می گوید هر روز همین را می پوشی؛ از وقتی که او ذوب شده. می گوید حتی توی مدرسه هم آن را می پوشی. حتماً حسابی دلت برای دن تنگ شده، آره؟»
شانه بالا انداختم و درحالی که با بند حوله بازی می کردم، گفتم: «او پدر من است.»

امیدوار بودم که نپرسد واقعاً چقدر دلم برای او تنگ شده. اصلاً دلم نمی‌خواست دستم بیندازد.

قبل از ذوب شدن دن، معمولاً هر روز از مدرسه که برمی‌گشتم، توی اتاقش می‌رفتم. اسم اتاقش را گذاشته بود غار؛ اتاقی دراز و باریک با دیوارهایی سنگی. برای روشن کردن اتاق هم از بطری شمع‌ها استفاده می‌کرد. شمع‌هایی که سایه‌هایی دراز و لرزان، روی دیوارها می‌انداختند؛ سایه‌هایی که حتی در سکوت و بی‌حرکی ما، حرکت داشتند. در ما چیزی بود که حرکت داشت.

دن بیشتر وقت‌ها پشت میزش می‌نشست و یا به صفحه‌ی نمایشگر کامپیوترش زل می‌زد و گه‌گاه روی دکمه‌های صفحه‌کلید آن می‌کوبید یا چیزی می‌خواند. من هم روی تخت او می‌نشتم، کتاب و دفترم را توی دامنم می‌گذاشتم و خودم را با هر چه که می‌شد، سرگرم می‌کردم تا برای ماندنم در آن‌جا، دلیلی داشته باشم. بعضی وقت‌ها او می‌گفت: «این را گوش کن!»

بعد بلند می‌شد، در طول اتاق به راه می‌افتاد و قسمتی از داستانی را که مشغول نوشتن آن بود، برایم می‌خواند. وقتی از کنار شمع‌ها می‌گذشت، شعله‌ی آن‌ها کشر می‌آمد و به چپ و راست خم می‌شد. نوشته‌های او را هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم. بعضی وقت‌ها هم به نظرم می‌آمد که او اصلاً کلمات را نمی‌خواند؛ فقط اصواتی را تکرار می‌کند. با این حال گوش می‌کردم و راه رفتنش را از این سو به آن سوی اتاق

تماشا می‌کردم؛ از هر طرف شش قدم؛ شش: عدد خلاقیت. چقدر احساس سرشاری، رضایت و کامل بودن می‌کردم!

حالا هر وقت به آن غار زیرزمینی می‌رفتم، احساس بدی به من دست می‌داد؛ احساس از دست دادن چیزی. تنهاروی تختش می‌نشستم، به امید شنیدن صدایش، انتظار می‌کشیدم و از کف اتاق، دیوارها و بطری شمع‌ها می‌خواستم که بگذارند او برگردد. نمی‌دانستم چگونه باید او را بازگرداند. حتی نمی‌دانستم که چه جوری به ذوب شدن او فکر کنم. باید گریه می‌کردم؟ گمی گریه نکرده بود. دن نمرده بود، به خاطر همین، مجلس عزا نگرفته بودیم. دنبال او هم که نمی‌توانستیم بگردیم. کجا می‌توان به دنبال آدم ذوب شده گشت؟

به بطری شمع‌ها فکر کردم و به روزهایی که کار او واقعاً خوب پیش می‌رفت یا وقتی که تازه دست‌نویس داستانش را برای ناشرش فرستاده بود. در چنین روزهایی، او برای برگزاری مراسم بطری شمع‌افروزی، مرا به غارش دعوت می‌کرد. ما همه‌ی بطری‌ها را به شکل‌های گوناگون روی زمین می‌چیدیم. بعد آن‌ها را روشن می‌کردیم، دوتایی روی تخت، به تماشای سوختن شمع‌ها می‌نشستیم. دن هم مو به مو برایم از مراسم واقعاً بزرگی تعریف می‌کرد که قرار بود روز فروش کتاب جدیدش برگزار کنیم. همه چیز جلوی چشم بود، می‌توانستم ببینم. از میان شعله‌ی شمع‌ها، جادویی را که در اتاق سوسو می‌زد و عطر آن در هوا پیچیده بود را می‌دیدم؛ حس می‌کردم؛ نوعی جادو که آدم را وامی‌داشت معجزه‌ها را باور کند.

خاله کیسی موهایم را مثل موهای دن، اصلاح کرد و قسم خورد که گی گی، پوست سر هر دوی ما را خواهد کند، اما گی گی از موهایم خوشش آمد. گفت که موی کوتاه هم مُد روز است و هم به من می آید. سوار بر اتومبیل، راهی خانه‌ی پدر بزرگ اوپال^۱ در آتلانتا^۲ بودیم که گی گی گفت: «باید مدت‌ها قبل موهایت را همین‌طور کوتاه می‌کردیم. این موها، تو را از بقیه متمایز می‌کند، با آدم حرف می‌زند. به همدی دنیا می‌گوید که همه نگاه کنید! میرا کُل مک کنوی، راه خودش را پیدا کرده! در مورد پدرت هم همین‌طور بود. او هم آن چیز خاص را دانست. همان وقتی که به دنیا آمد، فهمیدم. اما پدر بزرگت باور نکرد، حتی یک ذره. او می‌گفت: «دن باید راه کاسبی را یاد بگیرد. باید یاد بگیرد که چه‌طور با دست‌هایش کار کند و سخت‌کوش باشد.»

گی گی این جمله را با صدایی مردانه و کلنت گفت، او ادای پدر بزرگ را در می‌آورد که به خاطر دن از او طلاق گرفته بود.

«اگر به خاطر من نبود، پدرت توی یک کارخانه‌ی چوب‌بری با چنین جایی، مشغول کار شده بود. اما خانم لاندی^۳ نازنین بود که اجازه داد ما از خانه‌ی ساحلی ثقلی‌اش استناده کنیم. خانه‌ای که درست روی آب قرار داشت. می‌دانی، من به او کمک کردم تا با برادر مرحومش، آلبرت^۴، ارتباط برقرار کند. بعضی از آدم‌ها خوب بلدند که چه‌طور دین خود را نسبت به دیگران ادا کنند. برای دن یک ماشین

1. Opal

2. Atlanta

3. Mrs. Lundy

4. Albert

هیچکس

نحریر خریدم. برایش ساندویچ تن ماهی درست کردم و به او اطمینان دادم که هیچ کس مزاحمش نیست. و اوقفط می تواند بنویسد و بنویسد. ولی آیا او هیچ وقت یک تشکر خشک و خالی از من کرد؟..."

نگاهی به گی گی انداختم. همان طور که فرمان را چسبیده بود، اداهایی از خودش درمی آورد که انگار توی ذهنش با کسی در حال گفتگو بود. با خود گفتم حتماً فکرش مشغول جر و بحثی است که چند ماه قبل از ذوب شدن دن، با او داشت. هر وقت کار دن خوب پیش نمی رفت و عصبانی می شد، بین آن دو نفر، یک دعوی مفصل به راه می افتاد. همیشه نزدیک شدن آن لحظه را احساس می کردم. اول چند روزی می گذشت تا معلوم شود که او هیچ کاری نکرده است تا برایم بخواند. بعد شروع می کرد به بد و بیراه گفتن به کامپیوترش و دست آخر هم به من می گفت: «بدو برو بالا!» چون می خواست تنها باشد. از آن لحظه ای که به من می گفت از اتاق بیرون بروم، نفرت داشتم. چون می دانستم که اگر من کارم را درست انجام داده بودم و نگرانی هایش را برطرف کرده بودم، دوباره مشغول نوشتن می شد و او و گی گی کارشان نمی کشید به بگومگو کردن و حرف های آزار دهنده به همدیگر زدن؛ حرف هایی که مرا به وحشت می انداخت.

بعضی وقت ها مجبورش می کردم که داستان مورد علاقه اش را برایم بخواند؛ داستانی که نوشته ی مردی بود به نام کافکا^۱. اما هیچ

۱ - Kallik: فرانس کانکا نویسنده ی معروف اهل کشور چک

وقت اسم آن داستان را یاد نگرفتم و برای همین همیشه می‌گفتم:
 "داستان آن مردی که سوسک می‌شود را برایم بخوان!"
 اگر می‌توانستم او را راضی به خواندن آن داستان بکنم، چند دقیقه
 بیشتر طول نمی‌کشید که دوباره سرش به داستان خودش گرم می‌شد.
 آن وقت من هم می‌توانستم همان جا توی غار در کنارش بمانم و او هم
 باگی‌گی، جنگ و دعوا نمی‌کرد.

در آخرین بگو مگو، دن، گی‌گی را سرزنش کرد که چرا توی زندگی
 او دخالت می‌کند. هر بار که دعوای آن‌ها بالا می‌گرفت، دن همین کار
 را می‌کرد. بعد دن گفت که او پال باید او را بزرگ می‌کرد و اگر او پیش
 او پال بود، من هم طبیعی بار آمده بودم. چون گی‌گی اصلاً شایستگی
 بزرگ کردن یک بچه را نداشته و ندارد.

از کج و کوله شدن دهان گی‌گی فهمیدم که حرف‌های دن تا مغز
 استخوان او را سوزانده است. گی‌گی حتی نتوانست یک جواب
 مناسب و بجا به او بدهد. به خاطر همین صبر کرد تا دن از اتاق
 بیرون برود و بعد گفت: «شک نکن که من کارم را خوب انجام داده‌ام،
 آقای نابغه!»

گی‌گی از بزرگراه خارج شد و جاده‌ای را در پیش گرفت که دو
 طرفش، مغازه‌های فروش غذاهای فوری به چشم می‌خورد. گی‌گی
 دم به دقیقه مجبور بود پشت یک چراغ قرمز ترمز بزند.

۱- نام این داستان، "سخ" و نوشته‌ی فرانس کافکا است.

سرم را به شیشه تکیه دادم و تلاش کردم تا تمام چیزهایی را که به دن مربوط می شد، از ذهنم پاک کنم. به خاله کیسی فکر کردم که صبح همان روز، گریه کنان جلو خانه‌ی ما ایستاده بود و دست تکان می داد. اصلاً توقع نداشتم که برای رفتن ما این قدر بی تاب‌ی کند. از تماشای او، این احساس ناخوشایند در من به وجود آمده بود که او چیزی از این اسباب کشی می داند که من از آن بی خبرم. ریمل و خط چشمش روی گونه‌هایش ماسیده بود، چون به لوازم آرایش ضد آب حساسیت داشت و نمی توانست از آن‌ها استفاده کند. او با آن رنگ‌های درهم و برهم روی صورتش، تکه‌ایی دستمال کاغذی در دست گرفته بود و جلوی ایوان، دستمال را به همراه دستش تکان می داد و می گفت که هر وقت بتواند، سری به ما می زند. من هم دستی برایش تکان دادم و بعد جوروی توی صندلی اتومبیل فرو رفتم؛ که فقط پیشانی و چشم‌هایم از لبه‌ی پنجره بالاتر قرار بگیرد و بتوانم بیرون را ببینم. آن وقت او را دیدم که دستمال را بر روی چشم‌هایش کشید و بار دیگر برای ما دست تکان داد. بعد گمی گمی به خیابان اصلی پیچید و خاله کیسی غیب شد. این صحنه، احساس خنده‌داری را در من به وجود آورد؛ صحنه‌ی دیدن خاله کیسی که ایستاده و دست تکان می دهد و یک ثانیه‌ی بعد، بی آنکه چشم از او بردارم، به جای دیدن او، بوته‌هایی را می دیدم که در حاشیه‌ی باغچه قرار داشتند و با حرکت اتومبیل، از جلوی چشم می گریختند. با دیدن این صحنه به این فکر

افتادم که آیا خاله کیسی هنوز آنجا ایستاده یا ناپدید شده است؟ شاید آدم‌ها فقط تا وقتی وجود دارند که آن‌ها را می‌بینیم، فقط تا وقتی که ذهن ما می‌تواند آن‌ها را تجسم کند. شاید هم من فقط تا وقتی وجود دارم که کسی به من نگاه می‌کند، یا به من فکر می‌کند. پس بقیه‌ی اوقات کجا هستم؟ من کی هستم؟

به آدامس بادکنکی جویده شده‌ی کشنی خیره شدم که به انگشت‌هایم چسبیده بود. آرام آرام آدامس را از انگشت‌هایم کندم و فکر کردم: چه بر سر آدمی می‌آید که دیگر هیچ کس به او فکر نمی‌کند؟

"بله، من زندگی‌ام را وقف او کردم. من از او چیزی را ساختم که امروز می‌بینی."

گی‌گی با این حرف خود، پرید وسط افکارم. به او نگاه کردم؛ چشم‌هایش خیس بود و پی‌درپی مژه می‌زد. گفتم: "گی‌گی! حالا که دن ذوب شده، فکر می‌کنی کجا باشی؟"

گی‌گی هیكلش را روی فرمان انداخت؛ یک تکه دستمال توالت از توی زیرسیگاری بیرون کشید، بینی‌اش را گرفت و دستمال را کف اتومبیل انداخت:

"دن همان‌جایی است که باید باشد، نان قندی! تنها چیزی که در این باره می‌توان گفت، همین است. اصلاً آدم باید این را بداند که کجا باید باشد و کی باید در آنجا باشد. بعد هم باید راه بیفتد و به همان‌جا برود."

"ولی وقتی آدم ذوب می‌شود، به کجا... یعنی به چه مکانی می‌رود؟"

گی گی در حالی که با گوی بلورین آویخته از گردنش بازی می کرد، گفت: «خب به یک مکان و یک زمان دیگر. ای کاش می توانستم چیزهای بیشتری به تو بگویم، اما ذوب شدن همین طور است دیگر؛ یک جور چیز مبهم، یکی از آن اسرار حیات که دانشمندان و طرفداران علوم روحانی و بقیه ی اهل فن، سال های سال است که تلاش می کنند از آن سر در بیاورند.»

“وای!”

پشت به پنجره کردم. متوجه شدم که سرنشینان اتومبیل های دیگر، دارند برایمان دست تکان می دهند و می خندند. سرم را دزدیدم و در صندلی فرو رفتم. هر بار که با اتومبیل گی گی از شهر خارج می شدیم، همین وضع پیش می آمد. مردم به ما خیره می شدند، سر و صدا می کردند، ادا و اطوار در می آوردند، دست تکان می دادند و بالاخره یک کاری می کردند! چون اتومبیل گی گی، خیلی توی چشم بود. رنگ آن، بنفش سیر بود - روحانی ترین رنگ ها - روی بدنه ی آن هم، یک گوی بلورین، صفحه ی احضار، چندتا کارت فال گیری، چندتا دست، تعدادی ستاره و یک چشم به شکل چشم مصری های باستان و جمله ی «ذهن خود را بگشایید و به فراسوی گیتی سفر کنید!» نقاشی شده بود.

وارد یک خیابان فرعی شدیم که به خانه ی پدر بزرگ منتهی می شد. دوباره صاف روی صندلی نشستیم و شروع به جویدن لب پایینم کردم.

فکر نمی‌کردم نقل مکان کردن به خانه‌ی پدر بزرگ، فکر چندان خوبی باشد. یواشکی از عمر تولد شنیده بودم که می‌گفت فقط آدم دیوانه‌ای مثل گی‌گی می‌تواند پس از پانزده سال جدایی، برگردد و با شوهر سابقش زندگی کند. خاله کیسی هم در جواب او گفته بود که آن‌ها نمی‌خواهند به عنوان زن و شوهر در کنار هم زندگی کنند. بعد ادامه داده بود: «چون آن‌ها از همدیگر خوششان نمی‌آید. بنابراین جز همین چند روز پیش، گی‌گی در این پانزده سال یک کلمه هم با او پال حرف نزده است. حالا هم که حرف زده، فقط به او گفته که مجبور است برای مدتی در خانه‌ی او زندگی کند، آن هم فقط تا وقتی که دوباره بتواند روی پای خودش بایستد. فکر می‌کنی به غیر از آن‌جا، کجا می‌تواند برود؟ خانه‌ای که توی آن می‌نشیند هم که اجاره‌ای است. صاحبخانه به گی‌گی گفته که مقاله‌ی آن روزنامه را خوانده و دیگر حاضر نیست خانه‌اش را به آدمی مثل او اجاره بدهد. به علاوه همه‌ی این کارها، یک جور توافق است.»

خاله کیسی جوری روی این کلمه، تأکید کرده بود که انگار منظورش "عدم توافق" است. اما تنها چیزی که من می‌دانستم این بود که دلم نمی‌خواست به آن‌جا بروم. همیشه وسط دعواهای گی‌گی و دن، اسم پدر بزرگ هم پیش کشیده می‌شد؛ همان‌طور که اسم من به میان می‌آمد. هیچ وقت اسم من و پدر بزرگ در کنار هم، خوش‌آهنگ نبودند؛ اسم‌هایمان، بی آن‌که حتی همدیگر را بشناسیم، به هم مرتبط می‌شدند.

حرف‌های خشم‌آلود آن‌ها، همیشه من را به وحشت می‌انداخت. حالا هم این احساس را داشتم که گی‌گی نقشه کشیده مرا با پدر بزرگ تنها بگذارد و خودش جیم شود.

گی‌گی از اتومبیل خارج شد و گفت: «اگر منتظر نشسته‌ای که او پال برای خوشامدگویی به ما بیرون بیاید، باید تا ابد، همین جا بنشینی. بیا پایین! فعلاً هم به کارتن‌ها و چیزهای دیگر دست نزن. فقط ساکت را بردار!»

بی حرکت نشستم. گی‌گی خم شد، ساکش را از عقب اتومبیل برداشت و پیاده شد. بعد من هم چنگ انداختم ساکم را برداشتم و برای اولین بار رو به خانه‌ی پدر بزرگ کردم. خانه‌ای بود کوچک و توسری خورده که تنگ یک ردیف خانه‌ی کوچک و توسری خورده‌ی دیگر چپیده بود. در همسایگی خانه‌ی قبلی ما، هیچ خانه‌ی دیگری قرار نداشت و دور و برمان را فقط دشت و برکه پوشانده بود. گی‌گی می‌گفت که آن خانه، جان می‌دهد برای کار دن. خانه‌ی پدر بزرگ را هم یک خانه‌ی ثقلی و جمع و جور می‌نامید.

همه‌ی پشت دری‌ها، ترک خورده و پوست پوست شده بودند؛ درست مثل خانه‌های جادو شده. ایوان خانه آن قدر به سمت جلو شیب برداشته بود که آدم می‌ترسید از توی خانه به بیرون پرت شود یا با کمترین حرکتی بر روی ایوان، غلت‌زنان از لبه‌ی آن بیفتد پایین، بدون آن‌که فرصت استفاده کردن از پله‌های آن را پیدا کند.

به دنبال گی گی از پله های ایوان بالا رفتم و وارد خانه شدم. هر چه بیرون خانه درب و داغان بود، داخل آن تمیز و منظم بود؛ با دیوارهایی به رنگ سفید و هوایی آکنده از بوی رنگ تازه. خانه ی قبلی مان، همیشه بوی بخور می داد؛ بخورهایی که گی گی به کار می برد؛ بوی گلاب و چوب خیس.

”چهار تا اتاق داریم.“

گی گی این را گفت و بعد ساکش را روی کف چوبی اتاق نشیمن گذاشت و دور خودش چرخ می زد؛ اول به راست و بعد به چپ؛ برای دور کردن ارواح شرور.

”خانه ی بزرگی است؛ این جا اتاق غذاخوری است و این هم اتاق نشیمن و بقیه ی جاها که اوپال از آنها استفاده نمی کند.“

گی گی یک شیشه گلاب مخلوط شده با یک قطره آب طلا را از جیب درآورد، مقداری از آن را کف دستش ریخت و آن را روی زمین و اسباب و اثاثیه ی اتاق نشیمن پاشید؛ برای خوش شانسی و کامیابی. اتاق آن قدر بزرگ بود که گی گی برای متبرک کردن همه جای آن، مجبور شد دو مشت از آن معجونش را مصرف کند. پدر بزرگ، اتاق را با یک کاناپه ی چند تکه، یک صندلی راحتی بادکنکی نارنجی رنگ در یک طرف و یک میز و یک دست صندلی در طرف دیگر، پر کرده بود. دو دسته مجله ی نشنال جئوگرافیک^۱ نیز در کنار صندلی راحتی

۱- National Geographic مجله ای بسیار سلفه دار و معبر که به بررسی علمی مردم و محیط زیست، زیست برده های طبیعی و جغرافیای انسانی می پردازد.

بادکنکی، مثل دوتا برج درست تا زیر سقف چیده شده بود. با راه رفتن ما در اتاق، این برج‌ها می‌لرزیدند و هر لحظه بیم آن می‌رفت که فرو بریزند.

گی‌گی از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش، به راه افتادم:
 "این جا... این دخمه هم، آشپزخانه است. اوپال، از این جا زیاد استفاده نمی‌کند."

چرخ می‌توی آشپزخانه زد و تشریفات خاص خود را اجرا کرد. او از جلو و من از پشت سر، آشپزخانه را ترک کردیم و وارد راهرو شدیم. از پشت اولین در بسته، صدای ضعیف تلویزیون به گوش می‌رسید.
 گی‌گی آرام با انگشت روی در زد و گفت: «اتاق اوپال!»
 "از پشت در برو کنار!"

صدای غرش پدر بزرگ بود که از پشت در به گوش رسید. گی‌گی به دری که در طرف دیگر اتاق او بود، زد و گفت: «دستشویی و حمام و این جا هم...»

در آخری را باز کرد و ادامه داد: «اتاق ما!»
 با نگاهی گذرا، سراسر اتاق را از نظر گذراندم؛ دیوارهای سفید، دو تختخواب بچگانه و میزی در بین آنها. ساکم را روی زمین انداختم، به تقلید از گی‌گی، چرخ می‌توی به چپ و بعد به راست زدم و به سمت میز کوچک وسط تخت‌ها دویدم:

"این جا را ببین! یک تلویزیون!"

در تمام عمر ده سال و نیمه‌ام، حتی یک برنامه‌ی تلویزیونی ندیده بودم

دن می‌گفت که به تلویزیون اعتقادی ندارد. یادم می‌آید که یک روز خاله کیسی، کشان‌کشان او را به اتاق خواب خودش و عموتول برد، به تلویزیون اشاره کرد و گفت: «می‌بینی؟ حالا دیگر نمی‌توانی بگویی که به تلویزیون اعتقادی نداری. تلویزیون وجود دارد، آن جاست! تلویزیون، خدا نیست که بگویی به آن اعتقاد داری یا نداری. تو باید بگویی که آیا آن را قبول داری یا نه. تلویزیون مجموعه‌ای از اعتقادات و باورها نیست، آقای که اسم خودت را گذاشته‌ای نابغه!»

از این کارش واقعاً احساس غرور کرده بود. همیشه سعی می‌کرد بقیه‌ی دن را بگیرد، یک جوری او را توی تله بیندازد و پیش دیگران سنگ روی یخ کند. قبول کردم که اثبات وجود تلویزیون، یکی از بهترین کارهای او بود. چون دن تمام آن شب را روتش کرد و توی خودش فرورفت. آخرش هم مجبور شدیم که آن شب، زودتر به خانه برگردیم، چون گفت که دندان‌ش درد می‌کند.

تلویزیون کوچولوی روی میز را روشن کردم. نور خاکستری سفیدی از صفحه‌ی آن بیرون زد و دیگر هیچ؛ نه صدایی، نه تصویری. به گی‌گی گفتم: «خراب است.»

گی‌گی گفت: «فکر می‌کنم.»

یک هفته از ورودم به خانه‌ی پدربزرگ می‌گذشت و هنوز او را ندیده بودم. تا این که یک شب سر و صدایش را موقعی که بلند شد تا به دستشویی برود، شنیدم. از روی تخت پایین آمدم، پشت در رفتم و

منتظر برگشتنش شدم. صدای سیفون توالت و جریان شدید آب را که شنیدم، ضریان قلبم شدت گرفت. بعد در باز شد و پدر بزرگ، درست مثل شامپانزه‌ای که از درخت پایین بپرد، جلوی من پرید و فریاد زد: "بوووو!"

جیغ بلندی کشیدم و در را محکم به روی صورت پشمالویش بستم. دیگر نه او را دیدم و نه حرفی با او زدم تا حدود یک هفته بعد از آن شب؛ شبی که گی‌گی من را تنها گذاشته و خودش رفته بود که دنبال یک شغل درست و حسابی بگردد. از وقتی که دن ذوب شده بود، او به صفحه‌ی احضار دست نزده بود. از وقتی هم که به خانه‌ی پدر بزرگ آمده بودیم، با روح هیچ مرده‌ای ارتباط برقرار نکرده بود. بعدها فهمیدم که این هم قسمتی از توافق او و پدر بزرگ بوده است. طبق آن توافق، او باید همه‌ی تردستی‌ها و حقه‌بازی‌هایش را می‌گذاشت برای بیرون از خانه تا در عوض، پدر بزرگ هم سرش به کار خودش باشد و سر راه او سبز نشود. گی‌گی دوست نداشت پدر بزرگ به این فکر بیفتد که از من یک نجار بسازد؛ همان‌طور که سعی کرده بود از دن یک نجار زبردست بسازد.

روزی که گی‌گی به دنبال کار رفته بود، من هم افتادم به زیر و رو کردن کشورهای آشپزخانه، برای پیدا کردن کلید انباری. همه‌ی لوازم دن را توی انباری گذاشته بودیم. پیش خودم فکر کرده بودم که شاید بتوانم آنجا را اتاق خودم بکنم، درست مثل اتاق قبلی دن. یعنی بطری شمع‌ها را روشن کنم و به او فکر کنم تا به خاطرش بیاورم.

تازگی‌ها، وقتی چشم‌هایم را می‌بستم و می‌کوشیدم تصویری از او را در ذهنم مجسم کنم، نمی‌توانستم. دیگر نمی‌توانستم او را ببینم، نمی‌توانستم صدایش را بشنوم. با خودم فکر کردم شاید برگشتن به فضای اتاق او، بتواند مرا به آن روزها برگرداند.

سرانجام کلید را پیدا کردم. خیلی هیجان‌زده شده بودم. کلید را توی سوراخ قفل فرو کردم و آن را پیچاندم؛ در باز شد، قدم برداشتم که وارد آن جا شوم، اما از شدت هیجان، روی پله‌ی اول سر خوردم و غلت زنان از پله‌ها پایین رفتم.

سر و شانهم روی آخرین پله و بقیه‌ی بدنم بر کف انباری فرود آمد. در همین موقع چراغی روشن شد و صدای پدر بزرگ را از بالای سرم شنیدم: "آن پایین داری چکار می‌کنی؟"

سر جایم نشستم. حس کردم که گردنم به شکل خنده‌داری پیچ خورده. از آرنج چپم خون می‌آمد. درحالی که به خون روی دستم زل زده بودم، گفتم: «افتادم.»

"خیلی خب. این قدر سر و صدا نکن!"

"من که چیزی نگفتم؟!"

شانهای بالا انداختم و با زحمت بلند شدم. زانوی پای چپم هم مثل گردنم شده بود؛ دردناک و پیچ خورده. پدر بزرگ گنت: «تا از آن بالا به پایین برسی، همین طور پشت سر هم جیغ می‌کشیدی.»

"نه، جیغ نمی‌کشیدم."

"جیغ می‌کشیدی."

"نمی کشیدم."

"یعنی می گویی من دروغ می گویم، بچه؟ حالا بیا بالا تا نگاهی به دستت بیندازم."

از پله ها بالا رفتم. با پای چپم نمی توانستم راحت راه بروم. پدر بزرگ هم به اتاق نشیمن برگشت و یک وری ایستاد به برانداز کردن من.

"او که گفته بود تو دختر هستی؟!"

گفتم: «خب دختر هستم.»

"نه نیستی."

"چرا هستم."

"نیستی."

"هستم، هستم."

به من نزدیک شد و آهسته دور و برم چرخ زد، طوری که انگار که در حال واریسی یک مجسمه در موزه بود:

"درست مثل یک دختر و روجک هستی، مگه نه؟ چرا موهایت را این جور اصلاح کرده ای؟ با این طرز لباس پوشیدن، هیچ تعجبی ندارد که زمین خورده باشی. این حوله ی کهنه را برای چی این جور دور خودت پیچیده ای؟"

همان روش دفاع همیشگی ام را به کار گرفتم؛ همان روشی که وقتی در مدرسه از سوی بچه ها مورد تهاجم قرار می گرفتم و برای دور کردن شان راه بهتری به نظرم نمی رسید، از آن کمک می گرفتم. گفتم:

«گی گی می گوید که من موجود خاصی هستم.»

پدر بزرگ خم شد، صورتش را درست جلو صورت من آورد و گفت: «این حرف‌ها را باور نکن، دخترک! هیچ کدام از حرف‌های گی گی را باور نکن!»

کمر راست کرد و ادامه داد: «تو همان قدر معمولی و عادی هستی که یک مگس است.»

بعد سری جنباند و پرسید: «چه چیز تو خاص است؟»
سرم را بالا گرفتم و در حالی که انتظار داشتم بگوید این موضوع، چیز خاصی نیست، گفتم: «من از شکم یک زن مرده به دنیا آمده‌ام.»
«این طور نیست.»

«چرا، همین طور است. مادرم با یک آمبولانس تصادف کرد و کشته شد؛ آمبولانسی که داشت با سرعت خودش را به صحنه‌ی یک تصادف دیگر می‌رساند. وقتی که شکم مادرم را پاره کردند و مرا بیرون کشیدند، او دیگر مرده بود.»

پدر بزرگ کله‌ی پشمالویش را تکان داد و گفت: «غیر ممکن است.»
وزن بدنم را روی پای سالمم انداختم:

«نه! غیر ممکن نیست.»

«غیر ممکن است.»

«نه! نیست.»

«بچه! اگر وقتی که به دنیا آمدی مادرت مرده بود، تو اصلاً به دنیا نمی‌آمدی.»

این موضوع مثل روز، روشن است.»

جواب پدر بزرگ این بود و دل من هم گواهی می‌داد که همین طور است.

□ فصل چهارم

تمام وقت، حرف پدر بزرگ توی سرم می پیچید و جادوی آن، مثل یکی از افسون‌های گی گی، بر روی من کارگر می افتاد. حتی در خواب و در رؤیاهایم نیز حرف او در سرم می پیچید: اگر وقتی که به دنیا آمدی مادرت مرده بود، اصلاً به دنیا نمی آمدی. در حالی که همزمان هم می لرزیدم و هم عرق می کردم، از خواب می پریدم. از روی تختم به گی گی که در طرف دیگر اتاق روی تخت خودش خوابیده بود، نگاه می کردم و در انتظار عادی شدن ضربان قلبم، بالا و پایین رفتن سینه اش را تماشا می کردم. باید سعی می کردم که خاطره‌ی این حرف را - حرفی که در رؤیاهایم تاریک و تهدیدآمیز بود - از سرم بیرون کنم.

بعضی وقت‌ها می دیدم که گی گی در خواب ناگهان جیغ می کشد، ملج ملج می کند یا زیر لب، چیزهای نامفهومی می گوید. آن وقت می فهمیدم که دارد خواب می بیند و روی آرنج تکیه می کردم و زیر نظرش می گرفتم؛

لکه‌های تاریک - روشنی که روی بدنش افتاده بود، او را به موجودی دیگر تبدیل می‌کرد. سرش طاس می‌شد و چانه‌اش نامریی. فقط بینی و دهانش را می‌دیدم. پیشانی‌اش که تکه‌ای از نور چراغ‌های خیابان با عبور از شکاف پشت دری‌ها بر روی آن می‌افتاد، روشن می‌شد و به خاطر همین پهن و سفید به نظر می‌آمد و پشت آن، همان‌طور که خودش همیشه می‌گفت، محل زایش رؤیاها بود.

یک روز صبح وقتی که داشت جلو آینه صورتش را آرایش می‌کرد، از او درباره‌ی رؤیا پرسیدم:

"آیا رؤیاها واقعیت دارند؟ آیا آن‌ها جزو زندگی واقعی هستند؟"
او گفت: «رؤیاها برایمان پیام می‌فرستند. می‌فهمی، بچه جان؟، نه!»

رو به من کرد؛ با یک چشم باز که خط چشم کج و کوله‌ای روی آن کشیده بود و یک چشم بسته و بدون مژه، مثل کورها.
"خب، ماجرا از این قرار است که در طول روز، زندگی جریان دارد و اتفاقات زیاد و گوناگونی برای آدم پیش می‌آید. بعد، وقتی که به خواب می‌رویم، ذهنمان تمام چیزهایی را که برایمان اتفاق افتاده است، حتی چیزهایی که مدت‌ها قبل اتفاق افتاده، همه را زیر و رو می‌کند، آن‌ها را بیرون می‌کشد و از آن‌ها یک رؤیا می‌سازد."

دوباره رو به آینه کرد و بادهانی کاملاً باز، خط چشم دیگرش را نیز کشید. مراسم آرایش کردن او، امکان داشت صبح تا ظهر هم طول بکشد. او از آرایش، برای پنهان کردن چیزهایی مثل سن واقعی، پلک‌های

بی مژه، ابروهای کج کوله و لب‌های نازکش استفاده می‌کرد. درحالی‌که خاله کیسی برای برجسته کردن چیزهایی آرایش می‌کرد که بدون آرایش هم به اندازه کافی از آنها برخوردار بود. به خاطر همین به این نتیجه رسیدم که همین موضوع، بزرگ‌ترین تفاوت بین آن دو است و از آن پس، قیافه‌ی بی‌ریخت‌تر و عجیب‌ترگی‌گی را به ظاهر فریبنده‌ی خاله کیسی ترجیح دادم. گی‌گی خط چشم‌هایش را که کشید، دوباره به موضوع رُویاها برگشت:

"خب، حالا اگر به رُویاهایت فکر کنی و آنها را خوب به خاطر بیاوری، می‌فهمی که جواب سؤال‌های تو در آنهاست. این رُویاها، حقیقتِ اتفاقاتی که برایت رخ می‌دهد را بازگو می‌کنند."
 پرسیدم: «ولی رُویاهای بد، چی؟ معنی آنها چیست؟»
 "رُویاهای بد یا هشدار هستند یا انعکاس ترس‌های آدم. بعضی وقت‌ها هم..."

از توی آینه به من نگاه کرد:

"... بعضی وقت‌ها هم نشانه‌ی جنون هستند؟"

"جنون؟ مثل آدم‌های دیوانه؟"

گی‌گی سری جنباند و مداد ابرو را روی ابرویش گذاشت:

"تا آن‌جا که من می‌دانم، این مشکل فقط یک راه حل دارد؛ باید چند تکه پوست پرتقال خشک شده بالای تخت آویزان کنی. وقت خوابیدن هم باید پنج تا گل میخک زیر بالشت بگذاری."

"چه جوری باید پوست پرتقال را بالای تخت آویزان کرد؟"

گی‌گی راهنمایی‌های لازم را به من کرد و من هم آن‌ها را مو به مو اجرا کردم. یک پرتقال برداشتم، آن را به هشت قسمت کردم و گوشت آن‌ها را خوردم. بعد با کمک سوزن، پوست‌ها را به نخ کشیدم، نخ را به یک جالباسی گره زدم، قلابی را که در یکی از کتوهای آشپزخانه پیدا کرده بودم به سقف پیچ کردم و سپس جالباسی را به همراه پوست پرتقال‌ها، به آن آویزان کردم. بعد پنج تا گل میخک هم زیر بالشم گذاشتم و خوابیدم.

خواب دیدم که یک سایه، دنبالم کرده است و سعی می‌کند خود را روی من بیندازد. وقتی که بیدار شدم، پیراهنم خیس عرق بود. به یاد خوابم افتادم و فهمیدم که آن سایه، سایه‌ی خودم بوده است. آن سایه، خود من بود؛ همان خودی که هنوز به دنیا نیامده بود. حقیقتی درباره‌ی واقعیت وجود من، کودکی هنوز به دنیا نیامده که تصادفاً از جای خود بیرون افتاده است؛ با یک اشتباه. چیزی که دریافتم، این بود: من، واقعی نیستم. این فکر چنان مرا به وحشت انداخت که دلم می‌خواست از روی تخت پایین پریم و دوان دوان به جایی بگریزم. دلم می‌خواست از افکار سیاهم بگریزم. از تخت پایین آمدم و پشت در انباری رفتم. از آن بالا به تاریکی انباری خیره شدم و با خود گفتم: «همین جابود که زمین خوردم. همین جا بود که روی تنم، کبودی‌های واقعی نشست، آرنجم یک زخم واقعی برداشت. پدر بزرگ آمد که ببیند چه شده. او صدای زمین خوردنم را شنیده بود و آمده بود که ببیند طوری شده‌ام یا نه. اما سایه‌ها که نشان کبود نمی‌شود!» به یاد حرفی افتادم که پدر بزرگ

درباره‌ی مامان گفته بود: اگر وقتی که به دنیا آمدی مادرت مرده بود، اصلاً به دنیا نمی‌آمدی. حرف پدر بزرگ را توی ذهنم تغییر دادم، به این ترتیب که پدر بزرگ به جای آن حرف، به من می‌گفت: «به خانهای من خوش آمدی دختر خانم! خوشحالم که این جا می‌مانی.»

با این حال، متعجب بودم که چرا پدر بزرگ بعد از آن خوش آمدگویی صمیمانه و گرم، همچنان خود را پشت در بسته‌ی اتاقش پنهان می‌کند. بیشتر از سه ماه از آمدن ما به آن جا می‌گذشت و هنوز جز چند دیدار گاه و بی‌گاه، او را ندیده بودم و می‌شود گفت که اصلاً با او صحبت نکرده بودم. اما من دلم می‌خواست که او را ببینم. در او چیزی بود که من را به یاد دن می‌انداخت. فکر می‌کردم اگر بتوانم باز هم پدر بزرگ را ببینم، بهتر می‌توانم دن را به خاطر بیاورم و یاد و خاطره‌اش را به خود نزدیک تر احساس کنم. گوی می‌گفت که با ندیدن پدر بزرگ، چیزی را از دست نمی‌دهم. می‌گفت: «کاری می‌کند که تو هم خرفت شوی. او طوری همیشه سرش را توی کتاب فرومی‌برد، که انگار دارد دنبال چیزی نوی آن می‌گردد. اصلاً صبح تا شب کتاب خواندن، ذهن آدم را قفل می‌کند و باعث می‌شود که آدم همیشه به یک شیوه فکر کند، شیوه‌ای که اصلاً شیوه‌ی خود آدم نیست. حرفم را می‌فهمی، قند عسل؟ اگر پی فهمیدن چیزی هستی، توی کتاب دنبالش نگرد. سوالت را با بیرون از این جا در میان بگذار، با گیتی. بعد منتظر بمان و مطمئن باش که جواب سوالت، به تو می‌رسد. این را یادت باشد بچه جان! بدون دلسوزی‌های آن پیر مرد، وضعیت تو بهتر خواهد بود.»

هیکر

هرچند که همیشه چشمم به دنبال پدر بزرگ بود - به امید دیدن بعضی از مشخصات دن در او - اما در این فکر بودم که برخورد بعدی ما چگونه خواهد بود.

یک روز که اتوبوس مدرسه، کشان کشان خود را جنوی خانه مان رساند و ایستاد و من مثل هر روز، از آن پیاده شدم، پدر بزرگ توی حیاط بود و داشت با باغچه‌ی سبزیجاتش ور می‌رفت. یک درخت افرای بزرگ، او را از چشم من و بقیه‌ی بچه‌هایی که سوار اتوبوس بودند، مخفی کرده بود. از پله‌های اتوبوس پایین آمدم و وارد پیاده‌رو شدم. بچه‌ها تک و توک سرشان را از پنجره‌های اتوبوس بیرون آورده بودند و پشت سرم فریاد می‌زدند:

آهای دختره! شرط می‌بندم که زیر آن حوله‌ی حمام، هیچ‌چی تنت نباشد!

"نشان بده ببینیم چی زیر آن حوله قایم کردی!"

"ببینم آن زیر چی داری!"

ناگهان پدر بزرگ، بیلچه به دست، از پشت درخت بیرون پرید. چند قدم به سمت اتوبوس دوید و بیلچه را به طرف بچه‌ها تکان داد. اتوبوس، به کندی به راه افتاد. بچه‌ها همچنان فریاد می‌زدند:

"نشان بده! نشان بده! نشان بده!"

"کار هر روزشان است؟"

در جواب پدر بزرگ شانه‌ای بالا انداختم و از او رو برگرداندم.
"هی!"

بیلچه‌اش را به زمین انداخت و ادامه داد: «تا به حال پیر مردی را دیده‌ای که روی دست‌هایش راه بره؟»

به طرفش برگشتم و به صورت شیار شیارش نگاه کردم. موهایی سفید و بلند داشت، مثل موی فرشته‌ها. با این فرق که موهای او روی سرش سیخ ایستاده بود، طوری که انگار بیشتر وقت‌ها وارونه راه می‌رفت. گفتم: «نه. تا به حال پیر مردی را ندیده‌ام که روی دست‌هایش راه برود.»

«خب، پس حالا یکی از اونارو می‌بینی!»

دست‌هایش را روی علف‌ها گذاشت. پاهایش را از پشت به هوا بلند کرد و بازانوهای خمیده، روی دست‌هایش شروع به راه رفتن کرد. او مثل اردک، سلانه سلانه دور درخت‌ها چرخید، دوباره به طرف من برگشت، پاهایش را روی زمین گذاشت و ایستاد. صورتش سرخ شده بود و یک رگ کلفت از پیشانی‌اش، بیرون جسته بود و تند تند می‌زد:

«خب، چه طور بود؟»

پوزخندی زد. متوجه شدم که دهانش شبیه دهان دن است؛ با لب‌هایی جمع و جور و باریک که نشانی از خجالتی بودن در خود داشت. چشم‌هایش را هم که شبیه چشم‌های دن بود دیدم. شکل و رنگ هردو، دقیقاً مثل هم بود، با این تفاوت که گوشه‌ی چشم‌های پدر بزرگ، وقتی که لبخند می‌زد، کمی تاب برمی‌داشت و گوشه‌ی چشم‌های دن، صاف و بدون پیچ و تاب بود. اما هرچه فکر کردم، یادم نیامد که دن هیچ وقت راست راستکی لبخند می‌زد یا نه.

«هی دختر! فکر نمی‌کردی بتونم روی دست‌هایم راه برم، مگه نه؟»

انگشتش را به سمت من گرفته بود و پوزخندی گل و گشادتر از قبل، روی لب داشت؛ دندان‌های قهوه‌ای رنگش هم بیرون افتاده بود.

"نه، فکرش را می‌کردم."

"نه، نمی‌کردی."

"چرا، می‌کردم. تازه، خودم هم می‌توانم این کار را بکنم."

"نمی‌تونی."

"خیلی هم خوب می‌توانم. همیشه این کار را می‌کنم."

"نه، نمی‌تونی."

"می‌توانم. تماشا کن!"

کیفم را روی زمین انداختم، بند حوله‌ی حمام را محکم کردم و بعد روی دست‌هایم به هوا بلند شدم.

"دیدی؟"

"ولی نمی‌تونی راه بری که!"

دور درخت افرا چرخ می‌زدم و بعد به جای فرود آمدن بر روی پاها از جلو، از عقب پشتکی زدم و ایستادم.

"عجب! واقعاً که یک جانور کوچولوی فنی هستی! ژیمناستیک کار می‌کنی؟"

سر تکان دادم:

"از ژیمناستیک خوشم نمی‌آید. دلم می‌خواهد رقص یاد بگیرم."

"خب تو که بلد هستی. چرا آن را ول کرده‌ای؟"

"منظورم این است که واقعاً یاد بگیرم؛ توی کلاس‌های درست و

حسابی مخصوص رقص."

"خب یاد بگیر!"

"گی گی می گوید رقصیدن، وقت تلف کردن است."

"شاید خبر ندارد که چه قدر خوب می رقصی، هان؟"

تابه حال به این موضوع فکر نکرده بودم، اما آن روز، ایستاده در زیر نور خورشید، در حیاط خانه‌ی پدر بزرگ، به این فکر افتادم که آیا رقص، می تواند همان نبوغ خاص من باشد؟ همان نبوغی که همیشه گی گی می گفت آن را کشف خواهد کرد؛ نبوغ شگفت انگیز من! ولی اگر او هیچ وقت رقصیدنم را نبیند، اگر هیچ وقت اجازه ندهد که به کلاس رقص بروم، چگونه می تواند آن نبوغ را کشف کند؟

همین طور که این فکرها توی سرم وول می خورد، گفتم: «اگر کلاس رقص بروم، گی گی عصبانی می شود.»

پدر بزرگ که کمی خودش را از من دور نگه داشته بود و خیره نگاهم می کرد، جوری که انگار قبل از آن، هرگز مرا ندیده است، گفت: «واقعاً این طوری است؟»

"شاید."

"شاید هم نه. ولی واقعاً فکر می کنی که در رقص پیشرفت خواهی کرد؟" "حتماً! اگر کلاس رفته بودم، الان رقصیدنم خیلی بهتر از پشتک وارو زدنم بود."

"این طوری است؟"

گفتم: «معلومه که این طوری است.»

"این دور و بر، چندتا کلاس رقص هست."

بیلچه‌اش را برداشت و به طرف باغچه برگشت. دنبالش رفتم و پشت سرش ایستادم. نشسته بود و داشت زمین را می‌کند. سرش را جوری پایین انداخته بود که گردنش درازتر از اندازه‌ی معمولی به نظر می‌آمد. آن صحنه، من را به یاد وقت‌هایی انداخت که دن پشت میزش می‌نشست و سرش را توی کتاب فرو می‌برد. دلم می‌خواست او را لمس کنم. دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم، روی گردن آفتاب سوخته‌ی پدر بزرگ دست بکشم و دن را به یاد بیاورم.

”خب، چطوره به یکی از این کلاس‌ها بروی؟“

صدای پدر بزرگ، رشته‌ی افکارم را پاره کرد. گفتم: «نمی‌دانم. گی‌گی خوشش نمی‌آید چنین چیزهایی از او بخوام.»

”هی، هی، هی!“

در یک بسته بذرها باز کرد و مقداری از بذرها را کف دست خاک‌آلودش ریخت. اول، دستش را به شکل یک قیف درآورد، اما بعد از این که دستش شروع کرد به لرزیدن، مجبور شد انگشت‌های ترک خورده‌اش را روی بذرها فشار دهد تا از دستش نریزند:

”فردا با هم می‌ریم دنبال یک کلاس رقص می‌گردیم. رقصیدن را دوست داری، مگه نه؟“

از پشت دسته مویی که جلوی صورتش افتاده بود، زیر چشمی نگاهی به من انداخت.

”عاشق رقصیدن هستم!“

سری تکان داد و گفت: «پس خیلی خوب. باشد، یک جایی برایت پیدا می‌کنیم.»

از شنیدن این حرف آنقدر به وجد آمدم که در تمام مدتی که پدر بزرگ خاک باغچه را زیر و رو می‌کرد و بذرهايش را می‌کاشت، دور باغچه رقصیدم. پیش خودم تصور می‌کردم که یک رقصنده‌ی مشهور هستم، یک نابغه‌ی سیزده‌ساله؛ مثل دن. بعد گی‌گی را در ذهنم مجسم کردم، که از ته دل به من افتخار می‌کرد؛ مرا کنار دریا می‌برد، پشت سر هم برایم ساندویچ تن ماهی و گوجه فرنگی درست می‌کرد و به تماشای من می‌نشست که فقط می‌رقصیدم، می‌رقصیدم، می‌رقصیدم. دن هم حتماً به آنجا می‌آمد. فقط این را می‌دانستم که او هم برای تماشای رقصیدن دختر نابغه‌اش، حتماً به آنجا می‌آمد. شاید او در انتظار چنین اتفاقی بود. شاید هم وقتی که واقعی می‌شدم، نابغه می‌شدم، او برمی‌گشت.

متوجه شدم که پدر بزرگ دارد نگاهم می‌کند. سعی کردم حرکاتم را به بهترین شکل اجرا کنم. تا جایی که می‌توانستم، به جلو خم شدم، آن‌چنان که بوی خاک را در بینی‌ام احساس کردم. پدر بزرگ سری تکان داد و گفت: «درست شبیه یک روح کوچولو هستی.»

دوباره سرگرم کار خودش شد. من هم به رقصیدن ادامه دادم؛ درست مثل یک روح کوچولو.

بعد از ظهر روز بعد، پدر بزرگ گفت با چند جا تماس گرفته و کلاس رقصی را پیدا کرده بود که حدود یک کیلومتر با خانه فاصله داشت:

«خیلی گران هم نیست.»

توی پیاده‌رو باشتاب راه می‌رفت و من هم از پشت سر، تلاش می‌کردم

تا خودم را به کنار او برسانم. پدر بزرگ همیشه یا پیاده به این طرف و آن طرف می‌رفت یا با دوچرخه. اتومبیل نداشت. می‌گفت به اتومبیل‌ها اعتماد ندارد:

”بهترین راه برای این‌ور و آن‌ور رفتن، استفاده از بخار خود آدم است. این اتومبیل‌ها، هواپیماها، قطارها، همه‌ی آن‌ها امکان داره که سوار آدم بشوند، به جای این که آدم سوارشان بشه. حتی اسب هم آدم را بد عادت می‌کنه. نه آفاجان! من هر جا که بخوام یا پیاده می‌رم یا با اولدسام^۱ خودم.”

بنابراین پیاده به راه افتاده بودیم، چون من دوچرخه نداشتیم. کلاس رقص، در اتاق جلسات یک کلیسا برگزار می‌شد. کلاس، اتاقی بود بزرگ و مربع شکل با یک ردیف صندلی تا شو در یک طرف و یک میز دراز در عقب آن؛ میزی که یک قوری بزرگ قهوه در وسط آن به چشم می‌خورد. همیشه فکر کردن به آدم‌هایی را که روزهای یک‌شنبه، بهترین لباس‌هایشان را می‌پوشند و به کلیسا می‌روند، قهوه و کیک و آمبیوه می‌خورند و حتی اگر آدم را نشناسند، لبخندی ملیح به او تحویل می‌دهند، دوست داشتم. تا آن موقع، فقط دو دفعه به کلیسا رفته بودم. آن هم مربوط به زمانی می‌شد که گمی‌گی به حرف این و آن که می‌گفتند من به مذهب هم نیاز دارم، گوش کرده و تصمیم گرفته بود مرا به کلیسا ببرد. اگرچه بعد از دو دفعه، دیگر به کلیسا نرفتم، چون

۱ - Old Sam: مارک یک دوچرخه‌ی قدیمی.

گی‌گی گفته بود توی زندگی کارهای بسیاری است که می‌توان انجام داد؛ بسیار بیشتر از کارهایی که کشیش‌ها اجازه می‌دهند آدم انجام بدهد. او گفته بود این کار مثل رفتار دولت می‌ماند که نمی‌پذیرد هستند موجوداتی که از سیارات دیگر، برای سیر و سفر به زمین آمده‌اند. گفته بود: «این که کشیش توی آن آستین‌های پف کرده‌اش چی فایم کرده، موضوعی است که فکر من را مشغول کرده. او کارت‌هایی دارد که برای ما رو نمی‌کند.»

بنابراین، ما همان دو دفعه به کلیسا رفتیم. اما آن کشیش نازنین، آن‌همه چهره‌ی خندان و بوی کرم پودر، عطرهای جورواجور، قهوه و چوب جلا خورده، برای همیشه در یادم باقی ماند.

اسم معلم رقص، سوزان^۱ بود. او به من و پدر بزرگ گفت که گوشه‌ی کلاس بنشینیم تا کار کردن او با بچه‌ها را ببینیم و بعد درباره‌ی ثبت‌نام کردن، تصمیم بگیریم.

تماشا کردن آن دخترها که بالباس‌های کشی‌رنگارنگ و کفش‌های صورتی خوشگل - صورتی: رنگ زنانگی - به صف ایستاده بودند، این شوق را در من به وجود آورد که از روی صندلی پایین بپریم و قاطی آن‌ها بشوم. اما هنوز هیچ‌کدام از اصول رقص را بلد نبودم.

سوزان، کف دست‌ها را به هم کوپید و دخترها ساکت شدند. بعد پشت سر هم چند حرکت را انجام داد؛ حرکاتی همراه با چرخش،

1. Susan

پرش، بلند کردن پا و فیچی زدن. چنان این حرکات را نرم و آرام انجام می داد که هیچ صدایی از برخورد پاهایش با زمین بر نمی خاست. شاگردانش هم به هنگام اجرای حرکات، مثل یک گله فیل پشت سرش به حرکت در می آمدند و حرکات او را تقلید می کردند. می دانستم که من هم می توانم به نرمی و سبکی سوزان، آن حرکات را انجام بدهم؛ پریم و بچرخم. به همین خاطر صبرم نبود.

کلاس که تمام شد، سوزان ما را صدا زد و توضیحات لازم را درباره ی کارش به ما داد؛ چیزهایی مثل زمان تشکیل کلاس ها، هزینه ی هر جلسه و از این جور حرف ها. حالا که خوب به او نزدیک شده بودم، می دیدم که صورتش اصلاً آرایش ندارد. او پاهایش را دراز کرده، روی زمین نشسته بود و پشت سر هم، انگشتان پایش را باز و بسته می کرد.

پدر بزرگ برگه ی ثبت نام را برای چهار جلسه در هفته امضا کرد؛ دو جلسه باله، یک جلسه رقص مدرن و یک جلسه بدیهه سازی. سوزان گفت که اگر بخواهم، می توانم در هر کدام از کلاس ها یک بار شرکت کنم و اگر خوشم آمد، ادامه بدهم. پدر بزرگ خنده ی کوتاهی کرد و گفت: "لازم نیست از این بابت نگران باشی. مطمئن باش که از همه ی کلاس ها خوشش می آید."

حق هم با او بود. به زودی نابغه ی بزرگی می شدم، دن برمی گشت و دوتایی برای زندگی کردن، می رفتیم کنار دریا.

دلم می خواست فاصله‌ی کلیسا تا خانه را جست و خیزکنان بدوم. اما پدر بزرگ سلانه سلانه راه می آمد. هردو دستش را تا مچ توی جیب‌های شلوارش فرو برده بود و ذهنش در جایی دور، سیر می کرد. سعی کردم چیزی بگویم. چیزی مثل این که از این کارش احساس پشیمانی نکند. یا این که چه قدر در این کار پیشرفت خواهم کرد. اما او ناگهان بی حرکت در جای خود ایستاد، دستم را چسبید و گفت: "هی! کلاس رقص، بی کلاس رقص!"

"هان؟"

از تعجب دهانم باز مانده بود.

"فهمیدی؟ آگه گی گی بفهمه، کلاس رقص، بی کلاس رقص!"
با این که مطمئن نبودم فهمیده‌ام یا نه، سر تکان دادم. چون هرگز دلم نمی خواست کلاس رقص را از دست بدهم.

"آهان، باشد."

"خیلی خوب."

و دوباره به راه افتاد؛ این بار تندتر از قبل، در حالی که هنوز دستم را چسبیده بود و مرا به دنبال خود می کشید:

"خب، پس ما این طور به خودمان می گیم که اصلاً کلاس رقصی در کار نیست. این جور دیگه اشتباهی از ما سر نمی زند و دربارهی کلاس رقص، حرفی از دهانمان در نمی ره.

سپس دستم را محکم تر فشار داد:

"تو هر روز بعد از ظهر به آن کلیسا می روی و من، پیش خودم
 این طور فکر می کنم که آن بالا، توی اتاق نشسته ای و داری به درس و
 مشقت می رسی... فقط داری به درس و مشقت می رسی."
 جمله ی آخر را برای خودش گفت و سر تکان داد.
 همین طور هم شد. کلاس رقص من، اصلاً وجود خارجی نداشت.
 هر روز پیاده خودم را به کلیسا می رساندم. در آن جا بالا و
 پایین می پریدم، جست می زدم، می چرخیدم و به صدای سوزان
 گوش می سپردم که حرکات همراه با موسیقی ما را اصلاح می کرد. بعد
 هم همه چیز را فراموش می کردم. چون که هیچ چیز آن اتفاق، واقعی
 نبود. وقتی به طرف خانه برمی گشتم، می دانستم که یک پاک کن
 گول پیکر به دنبالم می آید، کلاس رقص را پاک می کند، آن را به غبار
 تبدیل می کند، دور می ریزد و پشت سرم، یک پیاده روی خالی بر
 جای می گذارد؛ یک گذشته ی خالی. کمی بعد، مجبور شدم هر روز
 بعد از ظهر، دوان دوان به سمت خانه بازگردم؛ از ترس آن که آن
 پاک کن گول پیکر، خود را روی من بیندازد و من را هم پاک کند.

□ فصل پنجم

وقتی به گی گی گفتم که دیگر نمی توانم جز جمعه ها و شنبه ها برای کمک کردن به او، به مغازه ی کادو فروشی بروم، به نظرم ننس راحتی کشید. حتی نپرسید که چرا نمی توانم. از روزی که به خانه ی پدر بزرگ آمده بودیم، همین طور شده بود. سرش به کار خودش بود. تا دیر وقت در مغازه کار می کرد و شب ها دیر می خوابید. حتی روز تولد دوازده سالگی ام را نیز فراموش کرد.

می دانستم که این فراموشی، به خاطر این است که او مرا در ذوب شدن دن مقصر می داند. به همین دلیل بود که دیگر نمی توانست به من نگاه کند یا بیشتر از آن، برای بزرگ کردن من، خودش را به آب و آتش بزند. او حقیقت وجود من را فهمیده بود. همان طور که خودم فهمیده بودم. دریافته بود که من یک اشتباه هستم. هیچ چیز خاصی در من نیست. حتی واقعی هم نیستم و دن نیز از شرمساری همین حقیقت، ذوب شده است.

خانه‌ی قبلی که بودیم، آن وقت‌ها که همه چیز روبه راه بود و دن هنوز پیش ما زندگی می‌کرد، گمی‌گی هر روز صبح با من از خواب برمی‌خاست تا صبحانه‌ام آماده کند. هر دو تکت پاتکت پاراه می‌رفتیم و بچ‌بچ‌کنان با هم حرف می‌زدیم تا دن بیدار نشود. همیشه هم موضوع خنده‌داری پیش می‌آمد؛ آنقدر خنده‌دار که دل‌مان می‌خواست چنان با صدای بلند بخندیم که دل‌درد بگیریم، اما به خاطر دن، نمی‌توانستیم این کار را کنیم. اما حالا که دیگر هیچ دلیلی برای سرو صدا نکردن وجود نداشت، از موضوع‌های خنده‌دار هم هیچ خبری نبود. به علاوه، گمی‌گی تازه بعد از مدرسه رفتن من، از خواب بیدار می‌شد. برای همین اگر می‌خواستم او را ببینم، مجبور بودم به مغازه‌ی کادو فروشی بروم.

محل کار او، اتاکی بود انباشته از دود بخور، در عقب یک مغازه. صاحب مغازه خانم هولت^۱، وقتی که فهمیده بود گمی‌گی می‌تواند با مرده‌ها ارتباط برقرار کند، او را استخدام کرده بود. دفعه‌ی اولی که گمی‌گی با شوهر مرحوم خانم هولت ارتباط برقرار کرده بود، زن بیچاره چند روز گریه کرده بود. یک روز شنیدم که داشت به یکی از مشتری‌هایش گفت: "اگر بدانی چه قدر واقعی بود! همین جا جلوم ایستاده بود، با همین چشم‌های خودم دیدمش. او خوشحال بود و من فقط می‌خواستم بدانم که خوشحال است یا ناراحت. می‌دانی که مرگش خیلی دلخراش بود."

آقای هولت مرحوم از طریق گمی‌گی، پیشنهاد بسیار موفقیت‌آمیزی

1. Mrs. Hewlett

درباره‌ی دکوراسیون مغازه داده و پیشگویی کرده بود که همسرش به یک موفقیت بزرگ دست خواهد یافت. بعد از آن بود که خانم هولت، اتاقک عقب مغازه اش را در اختیارگی گی قرار داده و او بساطش را در آن جا دایر کرد. چیزی نگذشت که آوازه‌ی گی گی در همه جا پیچید و کسب و کارش سکه شد؛ او مراسم احضار روح برگزار می کرد، با روح عزیزان از دست رفته‌ی افراد ارتباط برقرار می کرد و کارت فال گیری و برگ چای می خواند، اما دیگر هیچ وقت به صفحه‌ی احضار دست نزد.

اوایل، تقریباً هر روز به مغازه می رفتم، در دورترین و تاریک ترین گوشه‌ی اتاقک، پنهان از چشم مشتری های گی گی، می ایستادم و فقط گی گی را تماشا می کردم. او ابتدا یکی از ردهای رنگ به رنگش را می پوشید؛ سبز برای کسب دانش فراسو، سفید برای مراسمی که دوشنبه ها برگزار می شد - روزهای مخصوص ماه - آبی آسمانی برای عشق، و بنفش برای یک شنبه ها. بعد با حرکاتی دایره وار، دور میز می چرخید - همیشه برای دور کردن شیطان، دایره وار می رقصید - دست ها را به پشت، روی میز می گذاشت و افسون های ویژه اش را برای یک مشتری دل نگران یا چند مشتری که با چشم بسته دور میز نشسته بودند، می خواند. سپس می نشست، شمع ها را روشن می کرد، بالاتنه اش را دایره وار می جنباند، وارد خلسه می شد و می گذاشت که ارواح، وارد جسمش شوند. در این حال وقتی دهان باز می کرد، صدایش تغییر می کرد. او بعضی وقت ها جای راسموس، یعنی روح راهنمایش را می گرفت و بعضی وقت ها هم جای روح اقوام و آشنایان

مشتری‌ها را. در این حالت می‌دیدم می‌دیدم که چه‌طور رنگ پوستش زرد می‌شود و پیش از آن‌که چشم‌هایش را باز کند و بدون مژه‌زدن به یک موجود نادیدنی خیره شود، چه‌طور چشم‌هایش آرام، در حدقه به چرخش می‌افتد.

بعدها، وقتی که گی‌گی به حضورم در آن‌جا عادت کرد، وردست او شدم. اگرچه هیچ‌وقت خود او از من کمکی نخواسته بود. اما خودم یک روز به او پیشنهاد کردم که بگذارد قهوه‌اش را من بیاورم. او هم اجازه داد. از این‌که چنین فرصتی را به دست آورده‌ام تا به او نشان بدهم آدم منفیدی هستم، آن‌قدر خوشحال بودم که در خدمت کردن به او، سنگ تمام گذاشتم. غروب‌ها، در تمیز و مرتب کردن مغازه کمکش می‌کردم، در یک چشم بر هم زدن برای آوردن غذایش، تا رستوران آن طرف خیابان می‌رفتم و برمی‌گشتم. همچنین در فاصله‌ی آمد و رفت مشتری‌ها، مُخده‌ای زیر پایش می‌گذاشتم تا ورم پاهایش تسکین بیابد.

پیش خودم خیال می‌کردم که حتماً خیلی از من راضی است، چون پس از مدتی، کم‌کم اجازه داد که موقع آماده کردن لوازم مورد نیاز مراسم هم به او کمک کنم. این‌طوری بود که کم‌کم نحوه‌ی درست کردن هر کدام از بخورها را یاد گرفتم؛ بخورهایی که با گل سرخ، سدر، بالنگ، صمغ خوشبو، دارچین، صندل، کافور، عنبر، زنبق و صمغ درختی با گل جوز و میوه‌ها یا زعفران درست می‌شدند. گی‌گی چندین کوزه و شیشه‌ی کوچک، پر از این مواد داشت. ترکیب‌های

گوناگونی از علف‌ها، گل‌ها، ادویه‌ها و روغن‌ها، که هر کدام معنای خاص خود را داشتند و برای مراسم خاصی به کار می‌رفتند. و من خیلی زود همه‌ی این ریزه‌کاری‌ها را یاد گرفتم.

کم‌کم رنگ مناسب رداها را هم برای اجرای مراسم مختلف آموختم. هر بار ردای مناسب را از گنج‌بیرون می‌آوردم و در پوشیدن آن، به گی‌گی کمک می‌کردم. پیغام و پسغام بردن برای خانم هولت در جلوی مغازه و راهنمایی مشتری‌ها به اتاقک عقب از دیگر کارهای من بود. یک بار خانم هولت به من گفت که شاید من هم مثل مادر بزرگم یک واسطه‌اشوم. خودم هم به این موضوع فکر کرده‌بودم. شاید استعداد خاص من، این بود. شاید اگر کارم را به بهترین شکل انجام می‌دادم، گی‌گی کارم را می‌دید و اعلام می‌کرد که من هم واسطه هستم؛ یک واسطه‌ی نابغه! آن وقت من را به خاطر این که دن را ذوب کرده‌ام، می‌بخشید، دوباره از من خوشش می‌آمد، دن برمی‌گشت و بار دیگر همه چیز رو به راه می‌شد.

چند ماه به همین ترتیب گذشت. یک روز به گی‌گی گفتم که من هم برای دور کردن شیطان، می‌توانم برقصم و این جوری، او بهتر می‌تواند حواسش را روی احضار روح قوم و خویش‌های مشتری‌ها متمرکز کند. او سری تکان داد و گفت: «نه، رقص‌ها را خودم انجام می‌دهم.»
 "ولی من هم می‌توانم این کار را بکنم. می‌توانم به تو کمک کنم."

۱- فردی که به‌طور ذاتی از توانایی ارتباط با دنیای ارواح برخوردار است و میانجی ارتباط روح با افراد واقعی می‌شود.

هیجکس

می توانم به جای تو برقصم تا پاهایت خسته نشوند. ورم نکنند.
نگاه کن! من هم رقصیدن بلدم."

قبل از آنکه بتواند چیزی بگوید، شروع کردم به رقصیدن دور میز.
دست‌هایم را بالای سر بردم و دوبار دور میز چرخیدم. دوباره؛ دو
نشانگر مشارکت اجتماعی. دست‌ها را پایین آوردم و دوباره بالا بردم.
به میز تکیه دادم و بالاتنه‌ام را به شکل دایره‌ای کوچک جنباندم.
تجسم کرده بودم که یک بالرین بزرگ هستم. در نظرم، جمعیت زیادی
در مغازه گرد آمده بودند؛ حتی بچه‌هایی که در مدرسه به خاطر
پوشیدن حوله‌ی حمام دن، دستم می انداختند و توپ‌های کثیف را بر
سر و رویم می زدند، به تماشای من ایستاده بودند؛ با چشم‌هایی از
حیرت در حال دریده شدن؛ مبهوت از زیبایی و مهارت من.

جهت چرخش بالاتنه‌ام را تغییر دادم و در همان حال، دست‌هایم
را با ظرافت بالای سرم به حرکت درآوردم. یک نفر، بچه‌های
تماشاچی را کنار زد و جلو آمد؛ یک مرد؛ مردی که برای دیدن من، از
بالای سر تماشاچیان سرک می کشید. دن! دن بود! او برای دیدن
نمایش بزرگ من آمده بود.

"میرا کل! گفتم بس کن!"

گی گی بود که دستم را در هوا قاپیده بود، آن را در چنگش می فشرد
و تلاش می کرد که آن را پایین بیاورد.

"رفص هارا خود من می کنم. از این گذشته، حرکات مسخره است. از حالا
به بعد، بهتر است که فقط روی آن بالش بنشینی و حواست به در باشد."

به یک بالش بزرگ پوست پلنگی اشاره می‌کرد که زیر باد بزن پرفوق‌رادر داشت.
"برو!"

عقب رفتم. نمی‌دانستم چه کار کرده‌ام، با رقص خود کدام روح اهریمنی را احضار کرده‌ام. روی بالش نشستم، چشم‌هایم را بستم و ذهنم را به دوردست‌ها فرستادم. صدای خش‌خش ردای گی‌گی، تلق‌تلق شیشه‌ها و کوزه‌های بخور و پیچ‌پیچ‌های راسموس را فرسنگ‌ها پشت سر گذاشتم. به جای خاصی رفتم؛ جایی امنیت‌بخش و جدید؛ جایی که دشت‌های سرسبز و گل‌های وحشی سراسر آن را پوشانده بود و در همه‌جای آن، پری‌ها و کوتوله‌ها دیده می‌شدند و در دوردست‌ها، برج و باروی قصرها به چشم می‌خوردند؛ قصرهای زیبایی که برج‌هایشان، از میان ابرهای سفید و صورتی، بیرون زده بود. خرمنی از پروانه‌ها، مثل پتویی خوش‌رنگ، برای خوش‌آمدگویی به من، بر فراز سرم به پرواز در آمده بودند؛ پروانه‌هایی که پایین آمدند، روی شانه‌هایم نشستند و گرم و آرام کردند. نه حرفی، نه توپ کشنی، نه معلمی، نه بچه‌ای، از هیچ‌کدام از این‌ها خبری نبود، دست هیچ‌کس به من نمی‌رسید؛ هیچ‌کس به جز دن. در آن جای خاص و جدید، با دن حرف زدم. به او گفتم که در واقع، او اولین کسی است که رقص مرادیده است. او هم گفت که رقص خیلی فشنگ بوده است. از اجراهای بزرگی به او گفتم که هیچ‌وقت نتوانسته بودم در آن‌ها شرکت کنم، چون هیچ‌کس خبر نداشت که به کلاس رقص می‌روم. او گفت که می‌فهمد. پتوی پروانه‌ای هم مرا تنگ در بغل گرفته بود.

از پاک‌کن غول‌پیکری به او گفتم که هر روز بعد از ظهر، توی پیاده‌رو پشت سرم به راه می‌افتاد و کلاس‌های رقصم را پاک می‌کرد. از بچه‌های کلاس رقص گفتم که چون نتوانسته بودم حرکات روز قبل را خوب اجرا کنم به من خندیده بودند.

دن خیلی ناراحت شد. کوتوله‌ها و پری‌ها هم با ناراحتی سر تکان دادند؛ و من درحالی‌که پتوی پروانه‌ای را به همراه شانه‌هایم بالا می‌انداختم، به آن‌ها گفتم: «عیبی ندارد. از این به بعد ته کلاس می‌ایستم و خودم را نامریی می‌کنم. درست مثل مدرسه. آخر من توی مدرسه هم بیشتر وقت‌ها نامریی هستم.»

دن گفت که همه‌چیز را درباره‌ی نامریی شدن می‌داند. از او پرسیدم کی برمی‌گردد و کی می‌توانم دوباره او را ببینم؟ گفت: «به زودی بر می‌گردم.»

صدای خودم را شنیدم که بلند می‌گفتم: «به زودی، به زودی!»

□ فصل ششم

هیچ کس از دن حرفی نمی زد؛ نه گی گی، نه پدر بزرگ. هر وقت سعی می کردم حرف او را وسط بکشم یا موضوعی را که به او مربوط می شد یادآوری کنم، گی گی وارد خلسه می شد و پدر بزرگ هم فقط می گفت: «هی، هی، هی!» اما هر وقت آن ها باهم روبرو می شدند، جنگ و دعوایشان می شد، بر سر دن هم جنگ و دعوایشان می شد. من این را می فهمیدم، اگر چه اسم او را هم بر زبان نمی آوردند. بعضی وقت ها گی گی و پدر بزرگ، تصادفاً هردو در یک زمان به سمت دستشویی به راه می افتادند. هنگامی که متوجه این موضوع می شدند، هر کدام از آن ها تلاش می کرد زودتر از دیگری خود را به دستشویی برساند. اما همیشه این پدر بزرگ بود که برنده می شد، چون او لاغر و چابک بود، در حالی که گی گی هیکلی چاق و سنگین داشت و مهم تر از همه این که دوست نداشت تند حرکت کند. می گفت این کار نظم کیهانی را

مختل می‌کند. پدر بزرگ در دستشویی را محکم به روی او می‌بست و با صدای بلند می‌خندید؛ مثل یک دیوانه. گی‌گی هم همان جا توی راهرو می‌ایستاد و یکی از ظلم‌هایش را حواله‌ی او می‌کرد. آن‌ها دعوای کوچک دیگری هم با یکدیگر داشتند. یک روز گی‌گی گفت که باید صندلی راحتی بادکنکی و نارنجی رنگ پدر بزرگ را دور انداخت، چون وقتی پدر بزرگ روی آن می‌نشیند، هاله‌ی ناجوری دور جسم او ظاهر می‌شود.

من و گی‌گی صندلی را برداشتیم و کشان‌کشان بردیم و انداختیم توی پیاده‌رو. گی‌گی روی تکه‌ای کاغذ، یک "مجانی" گنده نوشت و به صندلی چسباند. صبح روز بعد، یک نفر آن را برده بود. وقتی که پدر بزرگ موضوع را فهمید، غذاهای گیاهی گی‌گی را به داخل سطل زیاله ریخت و تلافی آن کارش را سر او درآورد.

"نمی‌ذارم این غذاهای اجن و جنق راتوی خانه من نگه‌داری. آشغال‌هایی که این سگ‌دونی را پر می‌کنن از "هوله‌های" ناجور!"

گی‌گی جواب داد: "هاله، نه هوله؛ هاله! - ل - ه!"

پدر بزرگ، دستپاچه و عصبی از این که گی‌گی اشتباهش را گرفته است، در جواب او فریاد کشید: "خب جمع هاله می‌شه هوله دیگه!"

اوضاع و احوال به این ترتیب بود. هر دوی آن‌ها سعی می‌کردند از سر راه دیگری کنار بروند، اما موقعی که این کار ممکن نمی‌شد، جنگ و دعوا به راه می‌افتاد. اگرچه هیچ‌کدام اسمی از دن به میان نمی‌آوردند، اما من به روش خاص خودم می‌فهمیدم که همه‌ی آن

جنگ و دعوایها، بر سر دن است. چون هر وقت آنها دعا می کردند، دن هم آنجا حضور داشت و به خوبی حضورش را حس می کردم. گسیگی و پدر بزرگ توی روی همدیگر می ایستادند و بگومگو می کردند و دن، هوایی بود که بین آنها دو قرار داشت؛ هوای داغ و آتیشینی که موقع حرف زدن از دهانشان بیرون می ریخت. وقتی هم که دعوی آنها تمام می شد و هر کدام به راه خود می رفتند، دن مثل توده ای بخار، پشت سرشان بر جای می ماند. آن وقت من می رفتم و وسط بخارها می ایستادم و چشم هایم را می بستم؛ در انتظار این که دن با من حرف بزند و بگوید که به زودی می آید. اما ظاهراً این "به زودی"، هر روز دورتر و دورتر می شد. بختها و فرصت های من برای نابغه شدن هم همین طور. نیاز من به دن، هر روز از روز قبل بیشتر می شد. نیاز به نشستن دوباره با او در غاری روشن از پرتو شمع ها و شنیدن صدایش که با لحنی پخته و جا افتاده برایم چیزی می خواند، نیاز به احساس امنیت، گرما و رضایت، چرا که دیگر هیچ چیز آن احساس امنیت را در من به وجود نمی آورد. ترس، مثل سایه ای منتظر، بر فراز سرم آویخته بود و می خواست به درونم راه یابد. می خواست همه ی وجودم، همه ی خودم را تسخیر کند. مرا حظه وجود شبحی سیاه را پیرامونم حس می کردم که به من سُلّمه می زد و به دنبال راهی برای ورود به درونم می گشت. آن وقت ضربان قلبم شدت می گرفت و کف دست هایم عرق می کرد. بعدها به این نتیجه رسیدم که آن شبح، همان ترسی است که می کوشد بر من سوار شود. همان چیزی که در همه جا

پنهان بود و در انتظار این که بگذارم دن برود، بگذارم که شوق بازگشت پدرم، از من دور شود تا خود بتواند به درونم راه یابد و دن هیچ‌گاه نتواند نزد من باز گردد. این چیزی بود که فهمیدم و همه‌جا را برای یافتن چیزهایی گشتم که بتوانم به آن‌ها چنگ بیندازم تا مرا در امنیت نگه دارند، تا این ترس را از من دور کنند؛ چیزهایی ساده و خوب، مثل کاری که پدر بزرگ انجام می‌داد. او روزنامه‌های همسایه‌های محله را برایشان می‌برد. هر روز صبح زود، از پنجره‌ی کنار تختم او را می‌دیدم که سوار بر دوچرخه‌اش، به سمت پایین خیابان می‌رود، در حالی که ساکی پر از روزنامه را بر شانه انداخته بود و موهای سفید بلندش، مثل یک بال از پشت سرش بیرون زده بود و در باد تکان می‌خورد.

به پدر بزرگ گفتم که به نظر من توزیع روزنامه با دوچرخه، سرگرم‌کننده‌ترین کارهاست، البته بعد از رقص، اما این را به او نگفتم. پدر بزرگ گفت که برایم یک دوچرخه تهیه می‌کند و آن وقت می‌توانم برای توزیع روزنامه، همراهش بروم. دوچرخه‌ای که حرفش را می‌زد، نو نبود و می‌گفت که آن را در یک حراج خانگی خریده و قدیمی است و خراب. اما مهارت او در تعمیر دوچرخه، حرف نداشت. او گفت «خودت تعمیرش می‌کنی، رنگش می‌زنی و بعد، مال خودت می‌شود از آن نگهداری می‌کنی، گه‌گاه حسابی روغنکاری‌اش می‌کنی، یک اسم رویش می‌گذاری و آن وقت سوارش می‌شوی و هر جا که دلت خواست می‌روی. تو و آن دوچرخه، بهترین دوستان یکدیگر می‌شوید. این رابطه، یک رابطه‌ی واقعاً خاص است.»

برای گرفتن، برای صاحب شدن یک چیز خاص، صبرم نبود. اما پدر بزرگ گفت که آن چیز خاص، باید درست انتخاب شود. او گفت: «باید به بی‌ارزشی چرک کف دست باشد. و ویژگی خاصی هم داشته باشد. غصه نخور! دوچرخه را که دیدی، خودت همه چیز را می‌فهمی. تا آن موقع، می‌توانم یادت بدهم که چه طور سوار یکی از این اولدسام‌ها بشوی.»

هر روز غروب، بعد از کلاس رقص من و قبل از برگشتن گمی‌گی، دوتایی تمرین دوچرخه سواری می‌کردیم. یاد گرفتن دوچرخه سواری، کار سختی بود. اولدسام مال پدر بزرگ بود و دلش نمی‌خواست به جز پدر بزرگ، به هیچ‌کس دیگری سواری بدهد. با این‌که زین آن را پایین می‌آوردیم، باز هم مجبور بودم با پنجه‌ی پا، رکاب بزنم و پدر بزرگ مجبور بود برای حفظ تعادل، پشت زین را بچسبد. برای سوار شدن بر دوچرخه‌ی خودم، صبرم نبود.

بیشتر از یک سال از آمدن ما به خانه‌ی پدر بزرگ می‌گذشت. تقریباً دوازده سالم شده بود. که یک روز صبح خیلی زود، پدر بزرگ به اتاق ما آمد، تکانم داد و بیدارم کرد. چشمم به ساک خالی روزنامه‌اش افتاد که مثل یک کیسه‌ی غذا، دورگردنش انداخته بود. او انگشتش را روی لب گذاشت:

«هیس!»

بعد گفت که زود بلند شوم و لباس بپوشم. او رفت و من همان لباس‌های روز قبل را پوشیدم، بدون نگرانی از سر و صدا کردن و

هیجکی

بیدار شدن گی گی. از وقتی که به خانه‌ی پدربزرگ آمده بودیم، هیچ چیز نمی توانست گی گی را قبل از ساعت نه - ده بیدار کند.

توی آشپزخانه رفتم، ولی پدربزرگ آنجا نبود. در اتاق نشیمن هم نبود. ناگهان از پنجره او را دیدم که داشت دوچرخه‌اش را از گاراژ بیرون می آورد. دوان دوان بیرون رفتم و صدایش کردم.

"خب، چرا این قدر دیر کردی؟"

"من که دیر نکردم."

"چرا دیر کردی. حالا برو توی گاراژ و بگو چه می بینی."

همان موقع فهمیدم که چه خواهم دید. اشتباه هم نمی کردم؛ دوچرخه‌ام! که از دور سیاهی آن را دیدم که به لباسشویی تکیه داده بود و انتظار من را می کشید. اما برق یک دوچرخه‌ی نو و صفر کیلومتر را نداشت، چون پدربزرگ گفته بود که باید همه‌ی کارهای تعمیر و نگهداری آن را خودم انجام دهم. این جورری بود که دوچرخه تبدیل می شد به یک چیز خاص و برای خود خودم.

پدربزرگ وارد گاراژ شد، کلید برق را زد و گفت: «یک دوچرخه‌ی مسابقه‌ی انگلیسی است. این جا را ببین!»

به پلاک روی میله‌ی زین اشاره کرد:

"می بینی چی نوشته؟ ناتینگهام - انگلستان. تصویر رابین هود^۲ را می بینی؟ رابین هود، اهل ناتینگهام بود. تا به حال داستان رابین هود را خوانده‌ای که از پولدارها می دزدید و به فقرا می داد؟"

1. Nottingham. England

2. Robin Hood

 فصل ششم

سر تکان دادم. یک بار در مدرسه داستان رابین هود را خلاصه نویسی کرده بودم و معلم، نوشته‌ام را برای همه‌ی بچه‌ها خوانده بود. همه گفته بودند که نصف آن را از خودم درآورده‌ام، چون آن‌ها فیلم رابین هود را توی تلویزیون دیده بودند و هیچ‌کدام از چیزهایی که من توی گزارشم نوشته بودم، در فیلم نبود. حتی وقتی که همه‌ی ما مجبور شدیم کتاب رابین هود را بخوانیم، اصلاً داستان را آن‌طور که بقیه‌ی بچه‌های کلاس فهمیده بودند، نفهمیدم. معلم‌ها معمولاً جواب‌های منفی من به سؤال‌های کتاب را، "دردسرسازترین" جواب‌ها می‌نامیدند.

انگشتم را روی پلاک کشیدم و گفتم: «متشکرم پدر بزرگ اوپال! این قشنگ‌ترین دوچرخه‌ی دنیا است.»

"این جا، این جلو را نگاه کن! روی این برچسب که به این جا پرچ شده، نوشته شده است: ساخت شرکت رالی! یوهو! یک دوچرخه‌ی سه‌بنده‌ی انگلیسی‌گیرت آمده، دخترا! دوچرخه را از زنی خریدم که خودش انگلیسی بود؛ اصل و نسبش مان کمبریج بود. حالا تصورش را بکن! این دوچرخه، این همه راه را از انگلستان تا این جا آمده. کی؟ سال ۱۹۶۴. یعنی همان سالی که آن زن، به این کشور آمده."

گفتم: «وای، چقدر قدیمی است!»

"رنگش هنوز هم حرف ندارد. فقط باید یک خرده لکه‌گیری اش کرد و برقش انداخت. دو تا لاستیک نو هم خریده‌ام تا یاد بگیری چه جور

آن‌ها را عوض کنی. نشانت می‌دهم که چه‌طور ترمزها را تعمیر کنی. در حال حاضر ترمزها اصلاً کار نمی‌کنند. سه تا دنده هم دارد، ولی آن‌ها هم کار نمی‌کنند. اما نگاهش کن! خیلی تمیز است. روبه‌راه و مرتب است. آره، خیلی مرتب است. درست مثل تو، حتی یک گرم چربی اضافه ندارد! چهره‌ی پدر بزرگ از خوشحالی برق می‌زد، انگار این او بود که به جای من صاحب اولین دوچرخه‌ی زندگی‌اش شده بود.

فرمان دوچرخه‌را بایک دست چسبیدم و آن را از لباسشویی جدا کردم. با دست دیگر، چند ضربه به روی زین ترک خورده‌اش زدم و گفتم: «حرف ندارد!»

از آن‌جا که من هم کلاس رقص می‌رفتم، هم به‌گی‌گی کمک می‌کردم و هم به مدرسه می‌رفتم، خیلی سخت می‌توانستم برای تعمیر دوچرخه وقتی بگذارم. تقریباً یک هفته طول کشید تا سرانجام فرصتی پیش آمد که بتوانم سر وقت دوچرخه‌ام بروم. آن روز، پدر بزرگ ساعت سه صبح بیدارم کرد و دوتایی به سراغ دوچرخه رفتیم. با این که می‌دانستم غیر ممکن است گی‌گی سر برسد، اما به پدر بزرگ گفتم که اگر گی‌گی آن وقت صبح توی گاراژ مچمان را بگیرد، چی؟ اما پدر بزرگ گفت: که چنین حرفی، پاک مسخره و بی‌معناست.

«او فکر می‌کنه که تو با چی زندگی می‌کنی، هوا؟ تو باید یک چیزی بخوری، مگر نه؟ لباس‌هایت هم باید شسته شوند، همه‌ی آن‌ها بوی گند عرق گرفته‌اند. باید به آن‌ها رسیدگی کرد. تو هم که

داری بزرگ می شی. به لباس نو احتیاج داری. آن وقت او نباید فکر کنه که این همه کار، چه جوری انجام می شود؟ با جادوگری؟ او که این کارها را نمی کنه. این از او. من هم که نباید این کارها را بکنم، چون روزی می رسد که او خواهد گفت این دختر - یعنی تو - داره فلان کاره ی بزرگ و بهمان کاره ی بعدی می شه و من دارم جلوی آن را می گیرم!

نگاهم را دزدیدم. از این که آرزو داشتم به یک نابغه تبدیل شوم، احساس گناه می کردم. اما بعد پیش خودم تصور کردم که اگر پدر بزرگ درک کند، اگر همان طور که من فهمیده بودم، او هم بفهمد که تنها شانس ما برای بازگرداندن دن همین است، او هم همین آرزو را خواهد کرد.

دوباره رو کردم به پدر بزرگ که داشت تلو تلو با آچارهایش ور می رفت. او جعبه ابزارش را سر و ته کرد، همه ی آچارها را با سر و صدا، کف گاراژ ریخت و بعد همان طور که آچارها را زیر و رو می کرد و به دنبال چیزی می گشت، گفت: «لعنت به این گی گی!»

می دانستم که تنها فکر کردن به گی گی، می تواند اعصاب پدر بزرگ را کاملاً به هم بریزد. به نظرم می رسید که گویی دائم توی ذهنش، سرگرم جدالی قدیمی است و تلاش می کند یک بار دیگر، همه ی خشم و عصبانیتش را بیرون بریزد، با این امید که شاید این بار، دفعه ی آخر باشد. او در حالی که خم می شد تا در انتخاب آچارها به من کمک کند، گفت: «گمانم باید این طور وانمود کنیم که من حتی تو را نمی شناسم!»

لحن صدایش دوباره آرام شده بود:

"حتی اگه صبح تا شب، زیر سقف خانه‌ی من حضور داشته باشی، این طور وانمود می‌کنیم و هیچ‌چی به او نمی‌گیم. تا وقتی هم که چیزی نگفته‌ایم، ذهن او هشیار نمی‌شه و در نتیجه برای جلوگیری از روابط ما، کاری انجام نمی‌ده."

سرانجام شب پیش از روز تولد دوازده سالگی ام، تعمیرات دوچرخه به پایان رسید. دلم می‌خواست همان‌موقع سوارش شوم، ولی پدر بزرگ گفت که دیروقت است و هوا خیلی تاریک. از این گذشته باید قبل از آمدن گی‌گی خوابیده باشم.

دلم نمی‌خواست بخوابم. دلم نمی‌خواست به خواب بروم و یک بار دیگر در سالگرد تولدم بیدار شوم تا یک بار دیگر داستان تولدم را بشنوم؛ تولدی سرشار از خوش‌یمنی و فرخندگی! چراکه در کنار پدر بزرگ بودن و فراموش کردن همه چیز، خوشایندتر بود. ظاهراً او همیشه می‌فهمید که چه وقت‌هایی فکر مشغول بعضی چیزهاست یا چه وقت‌هایی ترسیده‌ام. در چنین مواقعی، از پشت سر به من نزدیک می‌شد و می‌گفت: «بجنب دخترک! بیابریم یک قاچ هندوانه بخوریم "بیا" بیا بریم باغچه را وجین کنیم.» او همیشه من را از افکارم بیرون می‌کشید.

پدر بزرگ برای هدیه‌ی تولدم، یک کلاه ایمنی خرید. فردای آن روز، صبح زود بیدارم کرد و پنهانی آن را به من داد. مرا یواشکی به تاریکی گاراژ کشاند، چراغ سقفی را روشن کرد و دم گرفت: "تولدت مبارک!" بعد کلاه ایمنی آبی رنگ براق را که درست هم رنگ

دوچرخه‌ام بود، روی سرم گذاشت و گفت: «خب، حالا تو و اتین^۱،
هر دو آماده‌ی حرکت هستین!»

اسم دوچرخه‌ام را اتین گذاشته بودم. اتین اسم زنی در یک
افسانه‌ی ایرلندی بود؛ افسانه‌ای که به تازگی خوانده بودم. اتین زنی
بود که به خاطر حسادت یک زن دیگر به زیبایی او، به یک پروانه
تبدیل می‌شد. سپس زن شرور، توفانی جادویی برپا می‌کرد و او را از
قصرش بیرون می‌راند. پس از گذشت هفت سال، پروانه در قصری که
متعلق به پریان بود، فرود می‌آمد. مدتی در آن جا می‌ماند و در
این مدت، خود را با شیره‌ی خوشمزه‌ی گل‌ها سیر می‌کرد. او در
همین مدت، عاشق مردی می‌شد به نام آنگوس^۲. اما چندی نمی‌گذشت
که آن زن شرور، از محل زندگی اتین خبردار می‌شد و توفان سهمگین
دیگری را به محل زندگی او می‌فرستاد. توفان، اتین را از آن قصر برمی‌داشت،
او را با خود می‌برد و به داخل لیوان آب زنی می‌انداخت. زن او را به
همراه آب قورت می‌داد و چندی بعد، دوباره او را به دنیا می‌آورد.
وقتی هم که اتین بزرگ می‌شد، با شاه شاهان ایرلند ازدواج می‌کرد.
من و اتین، خیلی به هم می‌آمدیم. می‌خواستم سوار اتین بشوم که
پدر بزرگ به حرف آمد، به من نگاه نمی‌کرد، نگاهش درست به دیوار
پشت سرم بود:

“خودت فکر کن بین اگر آن حوله‌ی حمام کهنه‌نت نباشه، بهتر نیست؟
آن هم حالا که دیگه درست دوازده سال شده.”

1. Eatin

2. Angus

به حوله‌ی حمام کهنه و زرد و سیاه رنگ نگاهی انداختم. گی‌گی می‌گفت که بعد از سیاه و قرمز یا سیاه یک دست - رنگ‌های شیطانی - لباس‌های زرد و سیاه در کنار هم، بدترین رنگ‌هایی است که آدم می‌تواند بپوشد. فکر می‌کنم اولین دلیل دن برای پوشیدن چنین حوله‌ای، همین بود؛ مخالفت با خواسته‌ی گی‌گی. در طول دو سال گذشته، رنگ حوله کاملاً رفته و چند جای آن نیز پاره شده بود. جای لک همه جور چیزی هم روی آن دیده می‌شد؛ آیمبوه، سس گوجه‌فرنگی، شکلات. به اضافه‌ی بوی بخور. با این‌که پدر بزرگ آن را به خشکشویی فرستاده بود، باز هم بوی بخور می‌داد، اگرچه او اصلاً به این موضوع اشاره نکرده بود یا شاید هم اصلاً متوجه نشده بود.

یک روز سوزان گفته بود که باید لباس‌هایی را بپوشم که او بتواند همه جای بدنم را خوب ببیند. گفت که باید مطمئن باشم که موقع انجام بعضی از حرکت‌ها، زانوهایم خم نشده‌اند یا پاهایم در یک جهت قرار گرفته‌اند یا نه. به خاطر سوزان، از آن به بعد در کلاس رقص فقط شالی را پوشیده بودم که روی کمر گره می‌خورد. اما سوزان گفته بود که این جوری هم خوب نیست. بقیه‌ی بچه‌ها هم گفته بودند که ظاهر من هنوز احمقانه است.

به پدر بزرگ نگاه کردم. خودش را به واریسی قوطی‌های رنگ روی قفسه‌ی کنار دستش سرگرم کرده بود؛ در انتظار پاسخ من.

"فقط یک شال کمر می‌پوشم، باشد؟"

لبخندی به من زد و سرتکان داد. گفت: «عالی است، عالی! حالا سوار این پیردختر شو و دوری بزن تا ببینم.»

بدون فکر کردن، حوله را از تنم درآوردم. داشتم شال را دور کمرم
گره می‌زدم که پدر بزرگ دستم را چسبید:

"آنها چی هستن؟"

"کدام؟"

دست دیگرم را هم گرفت، اول بازوهایم را برانداز کرد و بعد
پاهایم را. یک شلوارک و پیراهن بدون آستین تنم بود. موقع رقصیدن،
همیشه شلوار و پیراهن آستین بلند می‌پوشیدم. این جور،
کبودی‌های تنم پیدا نبودند.

"این‌ها از کجا آمده‌اند؟"

نزدیک‌تر شد. صدایش لحن عجیبی به خود گرفته بود، انگار
کلمات به سختی از گلویش خارج می‌شد:

"تو کتک خورده‌ای. خودت را ببین، تو حسابی کتک خورده‌ای!"

به خودم نگاه کردم، به کبودی‌های روی پاهایم. بعد دوباره به
پدر بزرگ نگاه کردم؛ رنگش به سفیدی موهای سرش شده بود. حتی
رنگ لب‌هایم هم پریده بود. احساس کردم که خودم هم به یک رنگ
غیر طبیعی درآمده‌ام. شکم پیچ می‌زد و دل و روده‌ام به هم می‌خورد.
سرم را پایین انداخته بودم. دهان باز کردم، ولی خودم هم به
سختی صدایم را شنیدم:

"دلم نمی‌خواهد چیزی بگویم. چون خودت می‌دانی که چرا

این‌طور شده است."

"چی؟ نه، من نمی‌دونم چرا. من هیچ‌چی در این باره نمی‌دونم."

گفتم: «به خاطر رقص. توی کلاس بدیهه‌سازی، همه خودمان را روی زمین می‌اندازیم و غلت می‌زنیم. توی این کلاس، باید رقصی را از خودمان بسازیم و با آن، احساسات و افکارمان را بیان کنیم.»

نوبت من بود که نگاهم را بدزدم و به هر چیزی نگاه کنم به جز چهره‌ی پدر بزرگ. همیشه وقتی چیزی از من می‌پرسید، دوست داشت توی چشم‌هایم نگاه کند. ولی من می‌ترسیدم که او حقیقت را بفهمد. یک هفته پیش‌تر، سوزان به این موضوع اشاره کرده بود. او چیزی درباره‌ی کبودی‌ها نمی‌دانست، اما می‌دید که وقتی ضرب‌آهنگ موسیقی شدید می‌شود، چه‌طور خودم را روی زمین پرت می‌کنم و به دیوارها می‌کوبم. عاشق این کلاس‌ها و این احساسات دیوانه‌وار بودم. می‌توانستم در همه‌جای کلاس بچرخم؛ بچرخم و به پرواز درآیم، بی‌آن‌که به چیزی اهمیتی بدهم. بی‌آن‌که به جز آن خلسه‌ی چرخشی و ناب‌رقص و موسیقی، چیزی برایم وجود داشته باشد. وقتی که این رقص‌ها به پایان می‌رسید، روی تنم کبودی‌هایی بر جای می‌ماند که آن خلسه‌ی ناب را تا مدتی به یادم می‌آورد. در این جور مواقع، احساس واقعی بودن می‌کردم؛ احساس یک شخص واقعی و کامل.

هرگز نمی‌دانستم که از نگاه آن‌ها، تمام کارهایم اشتباه است، تا این‌که یک روز سوزان صدایم کرد که از اتاق بیرون بروم. او دستش را دور شانه‌ام حلقه کرد و گفت که رقص‌های احساسی‌ام را درک می‌کند. اما نگران است که مبدا صدمه‌ای به خودم بزنم. او گفت: «از این به

بعد از دیوار فاصله بگیر، باشد؟ این قدر هم خودت را روی زمین پرت نکن. ما که قرار نیست کسی را با دست و پای شکسته به خانه بفرستیم، مگر نه؟»

«بله، خانم!»

اگرچه چیزی نگفتم، امامی دانستم که منظور واقعی او چیست. منظورش این بود که من "در دسرسازترین" بچه‌های کلاس هستم. به او گفتم که از این به بعد، بیشتر مراقب هستم. او هم اجازه داد که به کلاس برگردم.

ابروهای پدر بزرگ، کاملاً بالای پیشانی‌اش پریده بود:

"این‌ها مال اون کلاس رقص است؟ آگه اون چیزی که دنبالش هستی این است، پس آن قدرها که انتظار داشتیم، توی این کار پیشرفت نخواهی کرد... همه‌ی اون دختر کوچولوها، پر و پایشان این‌طور کبود شده؟"

سرم را بالا نگرفتم. به بقیه‌ی بچه‌ها فکر کردم؛ با آن بلوزهای مخصوص رقص رنگ به رنگشان، استرچ‌های خوشگلشان، روبان‌های قشنگ و آرایش‌های ملایم‌شان و گفتم: «بعضی‌ها بدتر از من، بعضی‌ها هم بهتر. گمانم من متوسط باشم.»

سرم را بالا نگرفتم؛ نتوانستم. فرمان دوچرخه را توی مشت گرفته بودم و فشار می‌دادم، چنان سخت فشار می‌دادم که با خودم گفتم الان است که توی مشتتم ذوب شود. پاهایم می‌لرزید. دلم می‌خواست بنشینم و نفسی تازه کنم. توی گاراژ، ذره‌ای هوا نبود.

"به من نگاه کن!"

صدای پدربزرگ، قاطع بود. سرم را بالا گرفتم و توی چشم‌هایش نگاه کردم. تمام بدنم شروع کرد به لرزیدن. موهای پدربزرگ سیخ سیخ شده بود. انگاره سرش جریان برق وصل کرده بودند. دست‌هایش می لرزید. آن‌ها را روی فرمان دوچرخه گذاشته بود؛ نزدیک دست‌های من. به خوبی حرارت آن‌ها را حس می کردم.

”دیگه نباید از این کبودی‌ها روی تنت ببینم، شنیدی؟ هرکاری که لازم است توی اون کلاس رقص انجام بده که دیگه تنت این جور کبود نشه، باشه؟“

سرم را تکان دادم که بگویم باشد، ولی تکان خوردنش، همان‌طور ادامه یافت و صدایم خرخرکنان توی گلویم پیچید:

”باشد، باشد. تازه، حالا دیگه آن موسیقی تند را تمام کرده‌ایم. الآن با یک موسیقی آرام کار می‌کنیم.“

گفت: «حتماً همین کار را بکن، وگرنه هر چه دیدی، از چشم خودت دیدی!»

پدربزرگ توی چشم‌هایم زل زد و من دیدم که چشم‌هایش خیس خیس است؛ لبریز از آب. جوری که به نظرم آمد الان همه‌ی آن آب‌ها، مثل دو آبشار غول‌آسا از چشمانش بیرون می‌ریزد، با فشار به زمین می‌اندازد، در خود می‌گیرد و مرا با خود به دوردست‌ها می‌برد.

□ فصل هفتم

نفهمیدم که پدر بزرگ موضوع کبودی‌های روی تنم را به گی‌گی گفت یا نه، ولی آن شب، توی انباری، روی تخت دن نشسته بودم، در سرزمین پریانم پرسه می‌زدم و به دنبال دن می‌گشتم که ناگهان صدای گی‌گی را شنیدم و زود از جا پریدم، چون دلم نمی‌خواست پایین بیاید و ببیند که با وسایل دن چه کار کرده‌ام.

دوان دوان از پله‌ها بالا رفتم. گی‌گی را توی اتاق نشیمن پیدا کردم؛ با یک بغل لباس نو. او لباس‌ها را پرت کرد توی بغلم و گفت که رنگ هاله‌ام سبز شده و دیگر نباید حوله‌ی حمام دن را بپوشم. سپس دستش را بالای سرم به حرکت درآورد؛ جوری که انگار می‌تواند آن را لمس کند؛ آن هاله‌ی سبز رنگ را.

”خیلی کم پیش می‌آید که رنگ سبز، معنای خوبی داشته باشد، فند عسل!

هاله‌ی سبزرنگ، معمولاً به این معناست که آدم سعی دارد خودش را به جای یک نفر دیگر بگذارد و می‌گذارد که آن فرد، بر او غلبه کند. این رنگ حتی بعضی وقت‌ها معنی قلب و فریب هم می‌دهد!

هر دو شانه‌ام را در چنگ گرفت:

”حالا آن حوله‌ی کهنه وید بورا از تنت درمی‌آوری و این لباس‌های روحانی نو را می‌پوشی. این‌ها را برای روز تولدت خریده‌ام. ببین از دست این‌ها کمکی برمی‌آید یا نه. ایام عزاداری ما دارند به آخر می‌رسند.“

شانه‌هایم را رها کرد، دست‌هایش را بالای سر برد، صورتش را رو به سقف گرفت، چشم‌هایش را بست و شروع کرد به هوم هوم کردن. بعد همان‌طور که هوم هوم می‌کرد، دهان گشود و سپس ناگهان دهانش را بست و یکمرتبه خاموش شد. چند دقیقه‌ای صبر کردم تا دوباره سخن بگوید. و او سرانجام با صدایی بلند و لرزان گفت: ”بادهای تغییر، در راهند.“

دست‌هایش را بالای سرش حرکت داد:

”ستارگان در حال جابه‌جایی هستند. تو باید آماده باشی. به زودی اتفاقات بزرگی برای همگی ما رخ می‌دهد!“

چشم‌هایش را باز کرد و دستم را در دست گرفت:

”به اندازه‌ی کافی، هاله‌ات سبز بوده. از این به بعد، هر روز لباس‌های روحانی‌ات را می‌پوشی، شنیدی؟ به جز این لباس‌های بنفش رنگ، هیچ لباسی نمی‌پوشی. آن قدر خودت را درگیر موضوعات روحانی و متعالی می‌کنی تا هاله‌ات به رنگ بنفش در بیاید؛ مثل مز

بنفش یعنی در اختیار داشتن قدرت‌های روحانی و جسمانی. حالا برو لباس‌هایت را عوض کن و وقتی کارت تمام شد، آن حوله‌ی کهنه را برایم بیاور."

سپس رو برگرداند و خرامان از من دور شد.

لباس عوض کردم، کلی وقت گرفت. کمر بند حوله را باز کردم و بارها آن را دور دستم پیچاندم و لغزیدن آن تکه پارچه‌ی فرسوده را بین انگشت‌هایم، خوب حس کردم. بعد آن را روی نختم گذاشتم و حوله را درآوردم. انگار داشتم لایه‌های پوستم را یک به یک برمی‌داشتم. هر بار که آن را از تنم در می‌آوردم، بی برو برگرد حس می‌کردم که نامریی شده‌ام. انگار که حوله، شکل و ماهیت خود را به بدن من می‌بخشید. بدون آن، اصلاً هیچ چیز نبودم. تکه‌ای از کمر بند حوله را قیچی کردم و توی جیب شلوارکم گذاشتم. بقیه‌ی آن را دور حوله گره زدم و بعد از آن که لباس‌های بنفش را پوشیدم، حوله را برای گی‌گی بردم. دقت نکردم که ببینم حوله را کجا می‌گذارد. با اتین بیرون رفتم و دوتایی، بارها و بارها در خیابان جلوی خانه، بالا و پایین رفتیم.

پیراهن آستین بلند و شلوار بنفش بر تن، سراسر روزهای گرم، مطبوع و چسبناک یکی از تابستان‌های جورجیا^۱ را، به انتظار ناپدید شدن کبودی‌های تنم سپری کردم. وزش بادهای تغییر را بر فراز خانه‌ی پدر بزرگ، به تماشا نشستیم؛ بادهایی که زندگی همگی ما را تغییر می‌داد.

1. Georgia

اوایل، این تغییرات کوچک بودند. گی گی زودتر از خواب بیدار می شد و پیش از ترک خانه، مدتی را با من می گذراند. پدر بزرگ گوجه فرنگی و خیارش را پرورش می داد و آن ها را با گی گی تقسیم می کرد؛ بی آن که دیگر او و غذاهای گیاهی اش را به باد ناسزا بگیرد. هر دو، کم کم شروع کردند به حرف زدن با یکدیگر در حضور من، جوری که انگار همدیگر را دوست می داشتند. بعضی از روزها پیش خودم این طور تصور می کردم که آن ها دوباره با یکدیگر ازدواج کرده اند و همگی داریم با خوشبختی در کنار هم زندگی می کنیم، درست مثل تابستان آن سال؛ رضایت بخش، کند و مطبوع. دیگر به جای پدر بزرگ، من روزنامه های همسایه ها را برایشان می بردم و با پولی که از این کار به دست می آوردم، هر چه دلم می خواست، می خریدم. با همان پول بود که یک مجموعه ی تصویری زیبا از قصه های پریان برادران گریم^۱ و اندرسون^۲ خریدم، با بقیه ی پولم نیز خرت و پرت هایی مثل آینه و چراغ، برای اتین تهیه کرده بودم.

هنوز دلتنگ دن بودم. هنوز به دنبال او می گشتم. اما برای اولین بار در زندگی، طعم آرامش و آسایش روزمره را می چشیدم. اکنون رنگ آن ترس های سیاه که بر فراز سرم می پلکیدند، پریده رنگ و خاکستری شده بود؛ آن شیخ سیاه هم فاصله اش را با من بیشتر کرده بود. یک شب در اواخر تابستان، سه تایی توی ایوان نشسته بودیم و

۱- Grimm: نویسندگان معروف انگلیسی

۲- Andersen: هانس کریستین اندرسون نویسنده ی معروف دانمارکی که داستان های بسیاری برای کودکان نوشته است.

داشتیم ساندویچ گوجه فرنگی و آبجو می خوردیم. خنکای نسیم، صورتمان را نوازش می کرد. احساس رضایتی را که همراه با نسیم بر ما می وزید و ما را در خود می گرفت، به خوبی احساس می کردم. اولین دفعه بود که سه نفری یک جا در کنار هم نشسته بودیم. اولین بار بود که گی گی و پدر بزرگ، خاموش و آرام بودند. اما این حالت، چندان نپایید؛ بادهای تغییر از راه رسیده بودند.

پدر بزرگ گفت: "آن اتومبیل، جلوی دیدم را گرفته است! با این که می توانم ستاره های واقعی را ببینم، مجبورم همه اش آن ستاره های دروغگی نقاشی شده را تماشا کنم."

روی صندلی نیم خیز شد و بدنش را کثر داد تا پشت اتومبیل را ببیند: "من چیزای زیادی درباره ی ستاره ها خوانده ام و دلم می خواد خودشان را ببینم. پس بلندشو و برو آن اتومبیل لکنتی را از جلوی چشمم بردار!"

گی گی همان طور که صندلی اش را می جنباند، رو به آسمان کرد: "خودت این ستاره ها را کشیدی، بادت می آید؟... هر وقت تو کنف این ایوان را تعمیر کردی، من هم اتومبیل را از آن جا برمی دارم. این ایوان آن قدر شیب دارد که آدم باید یک کمربند ایمنی به صندلی اش ببندد تا یک مرتبه پرت نشود توی خانه ی همسایه. ناسلامتی خودت نجاری. واقعاً که!"

پدر بزرگ از جا پرید و خود را توی خانه انداخت. گی گی صندلی اش را تندتر از قبل جنباند و گفت: "خوب است!"

صندلی جنبان‌گی گی، داشت آهسته آهسته به سمت پله هاسر می خورد،
او ادامه داد:

«بالاخره یک خرده سکوت و آرامش، این جا را فراگرفت.»
ولی پدربزرگ برگشت. با تکه طنابی که توی دستش بود، پشت سر
گی گی خزید و قبل از آن که گی گی بتواند بگوید: «ای پدر سوخته!»
پدربزرگ او را به صندلی طناب پیچ کرده بود. گی گی همین طور که زیر
طناب دست و پا می زد، داد و فریاد می کرد: «آهای، داری چکار می کنی؟»
پدربزرگ گفت: «این هم کمر بند ایمنی!»

«این که کمر بند ایمنی نیست!»
پدربزرگ در حالی که صندلی را به جلو و عقب ها می داد و گره‌ی انتهای
طناب را از پشت چسبیده بود تا از افتادن صندلی جلوگیری کند، گفت:
«چرا، هست. دیدی؟ حالا دیگه پروازکنان توی خانه‌ی همسایه نمی افنی،
مگه نه؟»

«بازم کن!»
«مگه کمر بند ایمنی نمی خواستی؟»
«من هم گفتم که این کمر بند ایمنی نیست.»
پدربزرگ نگاهی به من انداخت، خنده‌ی مودبانه‌ای کرد و گفت:
«پس چی توقع داشتی؟ یک کمر بند ایمنی که نقش گوی بلورین و
ستاره و کارت فال‌گیری رویش نقاشی شده باشه؟»
گی گی که سرانجام توانسته بود طناب را کنار بزند و خودش را رها کند،
جواب داد: «آره! یک کمر بند ایمنی با تصویر یک اسب بر روی آن؛
تصویری که تو نقاشی کرده باشی.»

و این‌گونه بود که شغل جدید پدر بزرگ خلق گردید. او شروع کرد به نقاشی کردن بر روی کمرندهای ایمنی. اول یک اعلان تهیه کرد. اعلان‌ها را لای روزنامه‌ها گذاشتیم و آن‌ها را توزیع کردیم. یکی از اعلان‌ها را هم پدر بزرگ جلوی محوطه‌ی حراجی‌ها چسباند. گی‌گی هم دو تا از آن‌ها را پشت شیشه‌ی مغازه‌ی کادو فروشی و یکی از مغازه‌های همسایه چسباند. من هم یکی را در پمپ بنزین و یکی را هم روی تابلوی اعلانات کلیسای محل برگزاری کلاس رقص چسباندم. سوزان اولین مشتری پدر بزرگ بود. او تصویر یکی از مجسمه‌های ساخت دگا^۱ را بر روی کمر بند سوزان نقاشی کرد. پدر بزرگ عکس آن مجسمه را توی یکی از کتاب‌هایش پیدا کرده بود؛ تصویر یک بالرین، با لباس کامل رقص و روبان بلندی که از پشت موهایش آویزان بود، در حالت ایستاده؛ با پاهایی که کمی چرخش داشت. پدر بزرگ، مجسمه را از نیم‌رخ، نقاشی کرد. دخترک نقاشی پدر بزرگ، نگاهی رؤیایی داشت که آن را به دوردست‌ها دوخته بود. به خاطر همین، پدر بزرگ این جمله را بالای آن نوشت: "رقص و رؤیا". سوزان آن قدر از نقاشی خوشش آمد که آن را به هر که می‌رسید، نشان می‌داد؛ حتی به بچه‌های کلاس رقص.

امیدوار بودم که بچه‌ها با دیدن نقاشی، علاقه‌مند شوند که موقع انجام کارهای گروهی، مراهم توی گروه‌های خودشان راه بدهند. دلم

۱- Degas: نقاش و پیکره‌ساز نامدار فرانسوی

می خواست ببینند که من تغییر کرده‌ام. هم یک شغل راست راستی دارم - توزیع کردن روزنامه - و هم کسانی را دارم که از من مراقبت کنند. یکی را دارم که برایم صبحانه آماده می‌کند و در یک مغازه‌ی کادو فروشی کار می‌کند؛ یکی دیگر هم که برایم ناهار می‌پزد و روی کمر بندهای ایمنی، نقاشی می‌کند. دیگر از آن رقص‌های دیوانه‌وار نمی‌کردم. حتی یک گرمکن بنفش خوشگل خریده بودم و موهایم را گذاشته بودم بلند شود تا بتوانم مثل بقیه‌ی بچه‌های کلاس آن‌ها را با روبان ببندم. احساس غرور و اهمیت داشتن می‌کردم. اما رفتار بچه‌ها هیچ تغییری نکرده بود. آن‌ها از کمر بند ایمنی خوششان می‌آمد، اما نه از کمر بندهای ایمنی نقاشی که نوه‌اش من بودم.

با موفقیتی که پدر بزرگ در نقاشی روی کمر بند ایمنی اتومبیل سوزان به دست آورد، کم‌کم دیگران هم به سراغ او آمدند. آن‌ها اتومبیل‌هایشان را جلوی خانه می‌گذاشتند و می‌رفتند و پدر بزرگ صبح تا شب داخل اتومبیل‌ها می‌نشست، چای شیرین می‌خورد و هر کمر بندی را به شکل خاصی نقاشی می‌کرد. نقاشی‌هایی مثل: راکت تنیس، علامت باشگاه‌های گلف، فوتبال و بستکبال، گل‌ها و گیاهان جورواجور، منظره‌ی اقیانوس و انواع علامت‌ها و نشان‌ها. اما نشانه‌ی تیم‌های ورزشی و گروه‌های مذهبی و نوشته‌هایی چون: "خدا نگهدار"، "دست خدا به همراهت"، پرتفدارترین نقاشی‌ها بودند. بعضی از نقاشی‌ها هم فقط اسم آدم‌ها بود؛ اسم‌هایی که به شکل جالبی نقاشی می‌شدند.

هر وقت فرصتی پیش می‌آمد، می‌رفتم توی پیاده‌رو می‌نشستم و نقاشی کردن پدر بزرگ را تماشا می‌کردم. همین لحظه‌ها، تنها فرصت‌هایی بود که می‌توانستم در کنار او باشم. یک روز داشت یک کشتی بادبانی را نقاشی می‌کرد. که زیرش نوشته شده بود: ای کاش همیشه در سفر بودم. که ناگهان رو به من کرد و گفت: «به نظر تو، این یک راز نیست؟»

«چی؟»

«این اخلاق ما. منظورم ما آدم‌هاست که همیشه سر تا پایمان را با انواع و اقسام آگهی‌ها و شعارهای تبلیغاتی می‌پوشانیم. اما این جوری، ما هیچ‌چی نیستیم به جز تابلوهای تبلیغاتی متحرک.»

«ولی اگر مردم عاشق این چیزها نبودند، این شغل عالی هم گیر تو نمی‌آمد؛ همین نقاشی کردن روی کمر بندها را می‌گوییم.»

پدر بزرگ سری تکان داد، عرق پیشانی‌اش را با یک تکه پارچه پاک کرد و دوباره پارچه را توی جیبش گذاشت:

«ظاهراً حق با تو است. اما سر درآوردن از این دل مشغولی آدم‌ها، همین چیزایی که از آن‌ها احساس غرور می‌کنن، سرگرم‌کننده و جالب است، مگه نه؟ دیروز شکل چندتا دلار طلایی، از آن دلارهای کوچولو موجولو را روی هر چهارتا کمر بند یک ماشین نقاشی کردم. تمام روز وقتم را گرفتم. این چیزها هویت آدم‌هاست: ماشین خوشگل، برچسب‌های روی سپرها و چرخ‌های گنده آن‌ها جوری به این چیزا دلبسته‌اند که انگار می‌ترسن یادشان بره کی هستن، مگر

این‌که بتونن هویتشان را تمام روز این طرف و آن طرف بیرن و به رخ دیگران بکشن."

وزن بدنم را روی پای دیگرم انداختم و گفتم: «هویتشان؟... پدر بزرگ؟ اگر قرار بود روی کمر بند اتومبیل من نقاشی کنی، چه تصویری روی آن می کشیدی؟»

قلم موی پدر بزرگ لحظه‌ای روی بادبان کشتی مکث کرد و بعد:
 "دختر! آگه می خواستم کمر بند اتومبیل تو را نقاشی کنم، خوب...
 اصلاً چیزی روی آن نمی کشیدم. تو که یک تابلوی تبلیغاتی نیستی. نه
 آقا جان! به آن دست نمی زدم."

پدر بزرگ این را گفت و دلم گواهی می داد که راست می گوید.

□ فصل هشتم

پدر بزرگ، تنها کسی نبود که بادهای تغییر، بر او تأثیر گذاشت. در اواخر پاییز، گی گی عضو گروهی شد به نام قلمروهای دیگر؛ گروهی شامل واسطه‌ها، روشن‌بین‌ها و ذهن‌خوان‌ها^۱ که هر ماه دور هم جمع می‌شدند و گردهمایی‌هایی برگزار می‌کردند. در این جلسات، آن‌ها چیزهایی درباره‌ی علوم مافوق طبیعی^۲ به مردم می‌آموختند. به خاطر همین، گی گی دوستانی پیدا کرده بود که به او تلفن می‌زدند و گه‌گاه به خانه می‌آمدند؛ دوستانی که او را به شام و ناهار هم دعوت می‌کردند. چون تا آن زمان در زندگی ما از دوست خبری نبود، از گی گی پرسیدم که چرا تا به حال با کسی دوست نشده است. گی گی گفت تنها کسانی که تا به حال شانس ملاقات کردن او را داشته‌اند، مشتری‌هایش بوده‌اند و آن‌ها هم که نمی‌توانسته‌اند دوست او باشند،

۱- افرادی که از توانایی خواندن افکار دیگران برخوردار هستند.

۲- دانش‌های مربوط به پدیده‌هایی که علوم طبیعی، توضیحی برای آن‌ها ندارند.

چون این کار، رازآلود بودن او را از بین می‌برد. او گفت: «مردم باید باور کنند که من آدم متفاوتی هستم. باید باور کنند که من مثل آدم‌های معمولی غذا نمی‌خورم، نمی‌خوابم یا دستشویی نمی‌روم. آن‌ها دلشان نمی‌خواهد ببینند که من با یک شلوار جین توی خیابان‌های شهر راه افتاده‌ام و دارم بستنی قیفی لیس می‌زنم. از نظر آن‌ها، چنین آدمی توانایی این را ندارد که با جهان ارواح ارتباط برقرار کند. می‌فهمی؟ آن‌ها باید باور کنند که چنین کاری امکان‌پذیر است. آن‌ها باید این را باور کنند، وگرنه هیچ کاری از دست من ساخته نیست.»

می‌فهمیدم. خود من هم این رازآلود بودن را داشتم، اما رازآلودگی من، آدم‌ها را از من می‌رانند، اگر هم آن‌ها را به طرفم می‌کشاند، با توپ کثیف و تخم‌مرغ‌گندیده به طرفم می‌آمدند؛ یعنی با چیزهایی که می‌توانستند به طرفم پرتاب کنند!

بعد از آن که گی‌گی جزو گروه قلمروهای دیگر شد، از کارهای روزانه‌ی خود، روشن‌تر و بیشتر حرف می‌زد. او چیزهایی درباره‌ی "درجات روحانی" و "درجات عقلانی" به من آموخت، چیزهایی درباره‌ی این که چگونه هیئت بخاروار از کالبد روحانی، به یک تکامل تکوین نیافته معنا می‌شود. او به من آموخت که یک هیئت تخم‌مرغی شکل، تکامل یافته‌تر از هر ماهیت دیگر است. گفت که من و پدر بزرگ دارای کالبدی بخاروار هستیم و او دارای کالبدی تخم‌مرغی شکل. گفت که حتماً به دلیل خاصی، کالبد من شکلی بخاروار گرفته است؛ دلیلی که حتماً به چگونگی تولدم ارتباط دارد. توی فرهنگ لغات،

دنبال معنی کلمه‌ی بخاروار گشتم. معنای آن، "مبهم و نامعلوم" بود. پس از خواندن معنی این کلمه، چشم‌هایم را بستم و فهمیدم که هر چه گی‌گی گفته بود، درست است. احساس می‌کردم که بخاروار هستم. پدر بزرگ موضوع گروه قلمروهای دیگر را فهمید و توافق خود را با گی‌گی به او یادآوری کرد. گی‌گی گفت که قصد ندارد توی خانه‌ی او کاری کند. گفت که آن‌جا را از بوی بخور یا شمع پر نمی‌کند و اگر او کارهای گی‌گی را نادیده بگیرد، او هم کارهای پدر بزرگ را نادیده خواهد گرفت. به نظرم آمد که گی‌گی با این حرفش می‌خواهد به او گوشه و کنایه بزند. پدر بزرگ زیر لب چیزی گفت و چندتا فحش و ناسزا نثارش کرد. بعد گی‌گی گفت: «تو فقط می‌ترسی. تو هم درست مثل بقیه‌ای. تو می‌دانی علوم مافوق طبیعی یعنی چه؟ یعنی دانشی که در فراسوی دانش‌های معمولی قرار دارد. حالا بگو ببینم، چرا آدم‌ها از بیشتر دانستن، این قدر می‌ترسند؟»

پدر بزرگ جواب داد: «چون ما آدم‌ها نباید بعضی از این چرت و پرت‌ها بدانیم. قاطی این کار شدن، خطرناک است. تو هم بهتر است که میراکل را قاطی این کارها نکنی.»

گی‌گی گفت: «لازم نیست تو چیزی به من بگویی!»

هروقت این جمله‌ها به گوشم می‌خورد، می‌فهمیدم که تا یکی - دو ساعت دیگر باید سوار اتومبیل گی‌گی شویم و به طرف آلاباما، عمو تول و خاله کیسی راه بیفتیم. هر بار که پدر بزرگ درباره‌ی تربیت کردن من اظهار نظری می‌کرد، گی‌گی چندتا حرف کُلفت بار او می‌کرد، بعد

وارد اتاق می شد، ساک را از بالای کمد پایین می آورد و به من دستور می داد که وسایلم را جمع کنم.

سعی می کردم هرچه می توانم وقت کشی کنم تا فرصتی به گی گی داده باشم که در این مدت، نظرش را تغییر بدهد. اما او همیشه از این کار من عصبانی می شد، ساک را از دستم می گرفت، من را به کناری هل می داد و خودش ساکم را می بست. من توی درگاه در می ایستادم و می دانستم که از من انتظار دارد همان جا کنارش بمانم و تماشايش کنم. اما وقتی که احساس می کردم حواسش به من نیست، سرم را برمی گرداندم و پایین پله ها را نگاه می کردم. قلبم با شدت به قفسه ی سینه ام می کوبید و امیدوار بودم که پدر بزرگ از راه برسد و با گفتن چند کلمه ی جادویی، گی گی را از رفتن پشیمان کند. اما سرسختی لجوجانه ی پدر بزرگ هم چیزی کم از کله شقی گی گی نداشت. همین که گی گی به سمت ساک ها می رفت، پدر بزرگ هم روی زین اولدسام می پرید. آخرین صحنه ای که از او در ذهنم بر جای می ماند، پشت فوزکرده اش بر روی فرمان دوچرخه بود که از من دور و دورتر می شد.

هنوز یک ساعتی از راندن ما در جاده نمی گذشت که گی گی به فکر یک بهانه می افتاد؛ دلیلی برای دور زدن و برگشتن. ولی من همیشه از فرا رسیدن روزی می ترسیدم که بهانه های قابل قبول او ته بکشد و مجبور شویم همان طور به راه خود ادامه دهیم و از پدر بزرگ نازنینم دورتر و دورتر شویم.

یک بار گی گی اتومبیل را به حاشیه ی جاده کشید، ایستاد، رو به من کرد

وگفت: «خانه‌ای که او دارد توی آن زندگی می‌کند، مال دن است. دن آن را خریده. حق پدر بزرگت برای زندگی کردن در آن خانه، به هیچ وجه بیشتر از حق ما دو نفر نیست. در واقع حق ما نسبت به آن خانه، دو برابر حق او است. این من بودم که دن را بزرگ کردم. اگر من نبودم، او هیچ وقت پول لازم را به دست نمی‌آورد که آن پیر مرد را از توی آپارتمانش نجات بدهد و این خانه را برایش بخرد. بنابراین ما برمی‌گردیم.» سپس دور زد و دوباره به خانه‌ی پدر بزرگ برگشتیم. به این ترتیب بود که فهمیدم آن خانه را دن برای پدر بزرگ خریده است. با خودم گفتم که اگر خانه واقعاً برای دن باشد، پس وقتی که برگردد، حتماً به این جا می‌آید، نه خانه‌ی قبلی مان؛ آن خانه‌ی اجاره‌ای. او این جا می‌آید، نزد ما، خوب می‌دانستم.

چند روزی بعد از آن که گوی‌گی موضوع خانه را به من گفت، خاله کیسی به دیدنمان آمد. او تقریباً هر دو ماه یک بار، سری به ما می‌زد و اثبات کرده بود که حق با من بوده است. وقتی که از راه رسید، بدون معطلی از او پرسیدم که خانه برای دن است یا نه. سری تکان داد و گفت که دن و پدر بزرگ، واقعاً به همدیگر نزدیک بودند. گفت: «آره، باید بگویم که دن عاشق پدرش بود.»

آدامس جویده شده‌اش را درآورد و آن را لای درز زیر صندلی چپاند. بعد سیگاری روشن کرد:

«می‌گویند استعداد هنری‌اش را از او به ارث برده، نه از گوی‌گی که همیشه غیر مستقیم از آن دم می‌زند. البته آن طور که من می‌دانم،

نابغه ها در واقع استعدادشان را از هیچ کس جز خدا نمی گیرند. نبوغ یک چیز ارثی نیست، تصادفی است. ولی دن دوست داشت بگوید که استعدادش را از پدرش به ارث برده.

خنده ای کرد و دود سیگار با خنده از دهانش بیرون ریخت. بعد سر تکان داد:

"این موضوع، گی گی را حسابی عصبانی می کند. بله، در واقع دن به پدرش عشق می ورزید."

دوباره صندلی اش را به حرکت درآورد. روی ایوان شیب دار خانه ی پدر بزرگ نشسته بودیم. من هم به همراه او شروع کردم به جنباندن صندلی ام و درحالی که تکه آدامسی را که خاله کیسی به من داده بود، می جویدم، به حرف هایش فکر کردم. اگر نبوغ را خدا به آدم می داد، پس چه طور قرار بود من هم یک نابغه شوم؟ وقت زیادی برایم باقی نمانده بود. همین روزها سیزده سالم می شد؛ سنی که دن اولین کتابش را چاپ کرده بود. اگر به یک رقصنده ی بزرگ تبدیل نمی شدم یا مثل گی گی به نیروهای کیهانی دست نمی یافتم، چه بر سرم می آمد؟ در این صورت، دن هیچ وقت بر نمی گشت؛ حتی اگر خانه مال او بود.

فکر جدیدی به سرم زد؛ شاید قرار بود من هم ناپدید شوم. شاید در روز تولد سیزده سالگی ام من هم باید ذوب می شدم. همان طور نشسته بودم، آدامس می جویدم و به این موضوع فکر می کردم که خاله کیسی گفت: «از ناپدید شدن دن چیزی یادت می آید؟»

صندلی ام از حرکت باز ایستاد. از وقتی که دن ذوب شده بود،

هیچ کس به او و ذوب شدنش اشاره‌ای نکرده بود. اما حالا خاله کیسی حرف او را پیش کشیده بود. گویی افکارم را خوانده بود. اشاره‌ی خاله کیسی به دن، حسی عجیب و ناشناخته در من به وجود آورد، طوری که مجبور شدم پیش از جواب دادن، نفس بسیار عمیقی بکشم:

"منظورت وقتی است که ذوب شد؟"

"آهان، آره! خب، با خودم فکر کردم او با این کارش می‌خواسته فرار کند و بیاید این جا. فکر کردم فرار کرده که پیش پدرش برود."

"ولی او که این کار را نکرده، درست است؟"

این را که گفتم، از بالای شانه نگاهی به پشت سر انداختم، با این امیدواری عمیق که نگاهم به دن بیفتد و او را ببینم که پشت سرم ایستاده و دارد به من لبخند می‌زند. فکر کردم که شاید خاله کیسی می‌خواهد غافلگیرم کند. اما کسی پشت سرم نبود و رو برگرداندم:

"او این جا نیست. ما این جا هستیم. فقط من و گی گی. آمده ایم که با پدر بزرگ زندگی کنیم."

"آره، من خیلی به این موضوع فکر کردم که بعد از آن همه دعوا و بگومگو که گی گی به خاطر دن با شوهر سابقش داشته، آن هم بعد از جدا شدن از او، چرا باید بیاید و با او زندگی کند؟ می‌دانی به چه نتیجه‌ای رسیدم؟"

"نه!"

خاله کیسی پک طولانی و عمیقی به سیگارش زد و دود آن را از بینی اش بیرون داد. هر دو به دود سیگار نگاه کردیم که پیچ و تاب

خورد و بالا رفت و مثل یک کالبد روحانی، آرام آرام در هوا حل شد.
 "به نظرم منتظر او است."

خاله کیسی پک دیگری زد و سرش را تکان داد:
 "شرط می‌بندم که او فکر می‌کند دن برمی‌گردد و وقتی هم که
 برگردد، به این جا می‌آید."

این را او گفت و من دلم گواهی می‌داد که همین طور است.

□ فصل نهم

انتظار! کار ما شده بود انتظار. همه‌ی ما در انتظار دن بودیم. به همین دلیل بود که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد اسمی از او به میان بیاورد. این انتظار، امید و آرزوی زیادی به وجود آورده بود. به خاطر همین بود که گئی تا آن تابستانی که با دوستان قلمروهای دیگرش آشنا شد، خودش را در اتاقک پشت مغازه‌ی کادو فروشی پنهان کرده بود. حتی پدر بزرگ صبح تا شب در اتاقش می‌نشست؛ در انتظار این که صدای پای دن را بر روی ایوان جلوی خانه بشنود. اما بعد، پس از این که پدر بزرگ کبودی‌های روی تنم را پیدا کرد، همه چیز عوض شد. کبودی‌های روی تنم، یک جور علامت بود. اول متوجه این موضوع نشدم. اما بعد فهمیدم که همه‌ی آن تغییرات - این که به نظر می‌رسید آن‌ها از انتظار کشیدن دست شسته‌اند - به کبودی‌های روی تن من مربوط است. من به شکلی آن‌ها را از دن و خودم دور می‌کردم، اما دیگر برای کبودی‌ها، کاری از دستم بر نمی‌آمد.

بعد از این که پدر بزرگ به حرفه‌ی نقاشی بر روی کمر بندهای ایمنی رو آورد و گی‌گی هم عضو قلمروهای دیگر شد، من بیشتر روزها را به تنهایی سر می‌کردم. بعد از ظهرها به انباری پناه می‌بردم؛ بطری شمع‌ها را که از کارتن‌ها درآورده بودم، دور و برم می‌چیدم، روی تخت‌دن می‌نشستم، داستان می‌خواندم یا به سرزمین پریانم می‌رفتم و با دن حرف می‌زدم. هر بار بعد از این که او را می‌دیدم و سؤال‌هایم را از او می‌پرسیدم - چرا ذوب شدی؟ کجا هستی؟ کی برمی‌گردی؟ - این نیاز در من به وجود می‌آمد که از آن رقص‌های تند و دیوانه‌وار بکنم. بنابراین به اتاق نشیمن می‌رفتم، همه اثاثه و مبلمانها را به طرف دیوار هل می‌دادم، ضبط صوت را روشن می‌کردم. اول، نواری از آهنگ‌های پتسی کلاین^۱ که مال پدر بزرگ بود، می‌گذاشتم. چون با این موسیقی می‌توانستم رقصم را آرام شروع کنم، فقط دست‌هایم را تکان دهم و شکل‌های مختلفی به آنها بدهم. بعضی وقت‌ها با این موسیقی آرام، با این فکر که سرانجام یک روز نوبت من هم فرا خواهد رسید. تمرین ذوب شدن می‌کردم. این کار آنقدرها هم که فکر می‌کرده ترسناک نبود. آهسته و بدون هیچ فشاری بدنم را به حرکت درمی‌آوردم و احساس می‌کردم که بدنم نرم و خمیری می‌شود. عضو به عضو، از سرم شروع می‌کردم و آرام به سمت پاهایم می‌آمدم؛ به سمت زمین. تا این که بی حرکت روی زمین دراز می‌کشیدم؛ مثل یک تکه قلع ذوب شده. بعد با چشم‌های بسته، ضرب آهنگ موسیقی

Patsy Cline

بر روی بدنم احساس می‌کردم و خودم را مجسم می‌کردم که ذوب شده‌ام و روی زمین چکیده‌ام. بعد فروتر می‌رفتم، به داخل زمین. باز هم فروتر، تا ته زمین، پشت زمین. بعد کجا؟ دن بعد از آن به کجا رفته بود؟ همیشه به همین جا که می‌رسیدم، در می‌ماندم. هیچ وقت نمی‌توانستم تصور کنم که پشت زمین، چه چیزی قرار دارد. تنها چیزی که می‌دانستم، حرف‌هایی بود که گوی‌گی درباره‌ی جهان ارواح و روح‌های راهنما گفته بود. ارواح هم یعنی کسانی که مرده و به جهان "اثیری" پیوسته بودند. ولی دن نمرده بود، بنابراین او در کنار ارواح نبود. پس به جز جهان ارواح، چه چیز دیگری پشت زمین قرار داشت؟

وقتی که افکارم خیلی آزاردهنده می‌شد - آزار دهنده‌تر از همه چیز - از جا می‌پریدم، نوار داخل ضبط صوت را عوض می‌کردم، یکی از نوارهای باب دیلون دن را می‌گذاشتم و دیوانه‌وار می‌رقصیدم. می‌رقصیدم، خودم را تکان می‌دادم و افکاری را که مثل جفجغه توی سرم تکان می‌خوردند، بیرون می‌ریختم. آن قدر می‌رقصیدم تا احساس خلسه به من دست می‌داد و آن وقت وجود کبودی‌ها را بر روی تنم حس می‌کردم.

وقتی که دیگر می‌توانستم صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم بشنوم، وقتی که در هر عضله و استخوانم دردی غیر قابل تحمل می‌پیچید، آن‌گاه از حرکت می‌ایستادم. ضبط را خاموش می‌کردم، به اتاقم می‌رفتم، روی تخت می‌افتادم و نفس نفس زنان، گوش می‌سپردم به صدای ضربان قلبم که پشت هم در گوش‌هایم می‌پیچید.

بعضی وقت‌ها تلویزیون سیاه و سفید قدیمی را روشن می‌کردم. هنوز خراب بود. اما پشت سر هم آن را روشن و خاموش می‌کردم. نور روی صفحه از کنارها جمع می‌شد و لحظه به لحظه کوچک‌تر می‌شد، تا این که به نقطه‌ای کوچک به اندازه‌ی سر یک سوزن، در وسط صفحه تبدیل می‌شد. مجذوب و مشتاق، برای تماشای آن نقطه‌ی نورانی کوچک، پی در پی تلویزیون را روشن و خاموش می‌کردم. سرم را به تلویزیون نزدیک می‌کردم تا امتحان کنم که آیا می‌توانم داخل آن نقطه‌ای نورانی را ببینم یا نه. به این امید که شاید بتوانم قبل از ناپدید شدن نقطه‌ی نورانی، دن را توی آن ببینم.

یک بار همان‌طور که سرم را روی شیشه‌ی تلویزیون گذاشته بودم و آن نقطه‌ی نورانی کوچک را تماشا می‌کردم، پدر بزرگ مچم را گرفت: "این جا داری چکار می‌کنی؟ می‌دونستم که تو هر روز لااقل صد بار این آهن قراضه را روشن و خاموش می‌کنی. فکر کردی این جوری می‌تونی آن را درست کنی؟"

از جا پریدم و از تلویزیون فاصله گرفتم:

"دوست دارم این نقطه‌ی نورانی را تماشا کنم."

"منظورت کدوم نقطه‌ی نورانی است؟"

پدر بزرگ که تا آن موقع نوی آستانه‌ی در ایستاده بود، وارد اتاق شد. دست‌های رنگی‌اش را با تکه‌ای پارچه پاک کرد و پارچه را توی جیبش فرو کرد.

"تماشا کن!"

تلویزیون را سه بار روشن و خاموش کردم. بعد دوبار دیگر این کار را تکرار کردم تا تعدادشان به پنج بار برسد. گی گی می گفت که معمولاً اتفاقات ناخوشایند به همراه عدد سه رخ می دهند. چند وقتی بود که مفهوم اعداد و خرافات، برایم اهمیت بیشتری یافته بودند. نظریات گی گی درباره‌ی اعداد و رنگ‌ها، به من احساس امنیت بیشتری می بخشید و موجب می شد که از آن فضای تهی و تاریک کمتر بترسم؛ همان فضایی که کشف کرده بودم در پشت زمین قرار دارد. بعضی وقت‌ها - زمانی که هیچ کس دور و برم نبود - این احساس به من دست می داد که شاید دارم می لغزم و به آن فضای تهی می افتم؛ فضایی که در جایی نامعلوم قرار داشت. وقتی هم که رخ دادن چنین اتفاقی را احساس می کردم، برای بافتن چیزی که مرا از کشیده شدن به داخل آن فضای تهی باز دارد، اطرافم را جستجو می کردم. اما تازگی‌ها دیگر چیزی را نمی یافتم.

پدر بزرگ سرش را کاملاً به صفحه‌ی تلویزیون نزدیک کرد، درست مثل خودم. یک‌وری به صفحه خیره شد و سری تکان داد:

"چه طور از این خوشت می آید؟ یادم رفته بود که تلویزیون‌های سیاه و سفید این جوری هستن. من توی اتاقم یک تلویزیون رنگی دارم."

سرم را تکان دادم.

"کار هم می کند؟"

پدر بزرگ به تلویزیون اشاره کرد:

"دوباره این کار را بکن! بگذار ببینیم چه جوری روشن و خاموش می شه."

هفت بار تلویزیون را روشن و خاموش کردم. اعداد فرد همیشه

اعداد خوبی بودند، حتی بعضی وقت‌ها عدد سه. ولی اطمینان نداشتم که چه وقت‌هایی عدد سه خوب است و چه وقت‌هایی بد. گی‌گی می‌گفت که در اعداد فرد، عناصر روحانی وجود دارد. من از اعداد پنج و هفت خوشم می‌آمد؛ آن‌ها برایم امنیت بخش بودند، چرا که هیچ شری در آن‌ها وجود نداشت.

”می‌دونی این صحنه من را یاد چی انداخت؟“
 پدر بزرگ به طرف در اتاق راه افتاد.
 ”نه، نمی‌دانم.“

خنده‌ی موزیانه‌ای کرد و چشم‌هایش برق زد. انگار که ذرات کوچولوی نور توی چشم‌هایش به رقص درآمده بودند. حتی موهایش که هنوز در اثر الکتریسیته‌ی ساکن صفحه‌ی تلویزیون سیخ سیخ مانده بودند، انگار می‌رقصیدند:

”بیا تا نشانت بدهم.“

از اتاق بیرون رفت. پشت سرش به راه افتادم؛ مشتاق دیدن چیزی که می‌خواست نشانم بدهد. اما او پشت در اتاقش که رسید، ایستاد. نفسم را در سینه حبس کردم. دو سالی می‌شد که در خانه‌ی پدر بزرگ زندگی می‌کردم، اما هیچ‌گاه داخل اتاقش را ندیده بودم. در را نیمه باز کرد و هر دو از لای در، سر خوردیم و وارد اتاق شدیم. وقتی کاملاً از لای در عبور کردم، نفسم را رها کردم و به تماشای دور و برم ایستادم. کل زندگی پدر بزرگ، توی شکاف‌ها و قفسه‌های فضای کوچک اتاقش چپانده شده بود. تخت خوابی داشت درست شبیه تخت

خواب من و گمی، با یک صندلی تشک‌دار قدیمی که نصف پنبه‌هایش از پارگی جادستی‌های آن بیرون زده بود. صندلی روبه‌روی تلویزیون قرار داشت و تلویزیون بر روی طبقه‌ی پایینی یک کمد طبقه‌طبقه که بدون شک ساخت خود پدر بزرگ بود. روی طبقه‌های دیگر کمد همه چیز به چشم می‌خورد؛ کتاب، چرخ یک دوچرخه‌ی قدیمی، قطعات رادیویی که می‌گفت با آن تمام ایستگاه‌های رادیویی دنیا را می‌گیرد، یک دسته روزنامه‌ی زرد و رنگ و رو رفته، لوازم جور و اجور نجاری و نقاشی و ابزارهای تعمیر دوچرخه. کنار یکی از دیوارها، قوطی‌های خالی نوشابه، به شکل یک هرم روی زمین چیده شده بود؛ هر می که کله‌ی آن تا زیر سقف می‌رسید. یک هرم نیمه‌کاره‌ی دیگر نیز در کنار دیواری که پشت صندلی قرار داشت، به چشم می‌خورد. آن چنان غرق تماشای آن همه لوازم و ابزار و کتاب و خرت و پرت‌های دیگر شده بودم که تقریباً یادم رفته بود برای چه به آن جا رفته‌ام.

”خُب، حالا بگذار ببینم!“

پدر بزرگ این را گفت و انگشت اشاره‌اش را روی یک ردیف از کتاب‌ها لغزاند. همه جور کتابی در میان کتاب‌هایش به چشم می‌خورد؛ کتاب‌های هنری، کتاب‌های مربوط به دوچرخه، کتاب‌های علمی، راهنمای ساختن وسایل گوناگون و مجموعه‌ی کاملی از دایرةالمعارف بریتانیکا^۱. در طبقه‌ی پایین هم تعدادی کتاب درباره‌ی نویسندگی دیده می‌شد.

۱ - Britannica: یکی از بزرگ‌ترین و معتبرترین دایرةالمعارف‌های دنیا.

خم شدم، انگشتم را روی یکی از کتاب‌ها گذاشتم و پرسیدم: «تو هم نویسنده بوده‌ای؟»

دستم را از روی کتاب‌ها کنار زد:

«از این کتاب‌ها دوری کن!»

از جا پریدم:

«ولی بوده‌ای، مگر نه؟»

«نه. فقط علاقه‌مند بودم که بفهمم چی به چی است. می‌دونی که، من یک آدم خودآموخته هستم.»

یکی از کتاب‌ها را بیرون کشید:

«چیزی که می‌خواستم نشانت بدم، این جاست. این فصل کتاب درباره‌ی سیاهچاله‌هاست.»

سرش را بالا گرفت و به من نگاه کرد:

«تا به حال در مورد سیاهچاله‌هاست. چیزی شنیده‌ای؟»

«نه.»

«هه! فکرش رو می‌کردم. ستاره که می‌دونی چیه؟ هان؟»

گفتم: «معلوم است که بی‌دانم. همین نورهای کوچولویی که شب‌ها توی آسمان چشمک می‌زنند.»

«ستاره‌ها از گاز ساخته شده‌اند. گاز که می‌دونی چیه؟»

سرم را تکان دادم:

«توی مدرسه یاد گرفته‌ام. بیشترش گاز هیدروژن است.»

«می‌دونی گاز ستاره‌ها هم تمام می‌شه؟»

"منظورت مثل ماشینی است که بنزین آن تمام می شود؟"
گفت: "یک همچین چیزی. ستاره داغ داغ می شه و همه ی
گازهایش را مصرف می کنه تا گازها تمام بشن و بعد، حدس می زنی
چی می شه؟"

شانه ای بالا انداختم و سعی کردم از پشت دستش نگاهی به کتاب بیندازم.
او کتاب را کنار کشید و گفت: «دارم این را می گم.»
انگشتش را روی نقطه ای از کتاب گذاشت و ادامه داد: «ببین!
این جوری می شه. وقتی که سوختش تمام شد، کم کم سرد و کوچک می شه؛
درست مثل همان نور صفحه ی تلویزیون. زمانی که ستاره، کوچک
کوچک شد، نیروی جاذبه، آن را به داخل خودش می کشه.»
سروش را از روی کتاب بلند کرد و نگاهی به من انداخت:

"قضیه از این جا به بعد جالب می شه. نیروی جاذبه با چنان قدرتی
ستاره را به طرف خودش می کشه که نور آن به جای این که به سمت
بیرون بره و توی کیهان منتشر بشه و در نتیجه ما بتونیم آن را ببینیم،
به طرف داخل برمی گرده. مثل پشت و رو کردن یک کیسه گونی.
تصور کن که همه ی نورها پشت کیسه قرار دارن. حالا اگه آن را پشت و
رو کنی، نور در روبه ی داخلی کیسه قرار می گیره. این جوری می شه که
یک سیاهچاله به وجود می آید، چون بدون وجود نور نمی شه آن را
دید و نور نمی تونه از داخل چاله به بیرون راه پیدا کنه. سیاهچاله،
نامرئی است؛ درست همان طور که به تلویزیون زل می زنی و نمی تونی
آن نقطه ی نورانی را ببینی. حالا آن همه چاله ی نامرئی را که توی

آسمان است، مجسم بکن. می دونی دانشمندان درباره‌ی سیاهچاله‌ها چه نظری دارن؟

سرم را تکان دادم.

”به نظر آن‌ها اگر ما بتونیم به داخل یکی از آن سیاهچاله‌ها بریم و از آن جاذبه‌ی وحشتناکی که ما را به سمت داخل می‌کشد جان سالم به در ببریم، آن وقت می‌تونیم در دالان زمان، به سوی گذشته سفر کنیم! حالا بگو ببینم، جالب بود؟“

”بازگشت به گذشته؟ کجا این را نوشته؟“

دستش را چسبیدم، کتاب را به طرف خودم کشیدم و در حالی که می‌کوشیدم چند خط آن را بخوانم، ادامه دادم: «دوباره بگو! از بازگشت به گذشته حرف بزن!»

پدر بزرگ به یکی از جمله‌های کتاب اشاره می‌کرد:

”ببین! در یک سیاهچاله، فضا و زمان در همدیگر تنیده‌اند. بنابراین اگر بتوان از آن عبور کرد، می‌توان به گذشته بازگشت. گفته می‌شود که در عالم واقع، تا به حال هیچ‌کس چنین کاری را نکرده است. چون به فرض هم که بتوانیم این همه راه را تا آن‌جا برویم، همین که به نزدیکی سیاهچاله برسیم، آن جاذبه‌ی وحشتناک که از هر طرف ما را به سمت داخل می‌کشد، بدنمان را تکه‌تکه خواهد کرد.“

”ولی... در مورد چیزی که ذوب شده چه طور؟“

”ذوب شده! مثل یک سیاره‌ی دیگر؟ مثل بستنی؟“

پدر بزرگ سر تکان داد:

”در مورد چیزی که ذوب شده، هیچ چی نمی دونم.“
 چهره اش را براندازم کردم یعنی داشت سعی می کرد چیزی را به من بگوید؟ سعی می کرد یک پیام سری را به من منتقل کند؟ یعنی بی آن که واقعاً حرفی بزند، داشت می گفت که دن به زمان گذشته سفر کرده است؟ یا می خواست جوری این را به من بگوید که گی گی اصلاً نتواند سر در بیاورد که این موضوع را به من گفته است؟ چیزی که انتظارش را می کشیدیم، همین بود؟ یعنی دن ذوب شده و توی یک سیاهچاله رفته بود؟

پدر بزرگ رو به من کرد. نگاهش به پایین سر خورد و به دستم نگاه کرد که هنوز دستش را چنگ زده بود.

”داری با آن پنجول هایت دستم را جر می دی، دخترک! برو کنار.“
 یک مرتبه خودش را کنار کشید و کتاب از دستش افتاد. به جلد کتاب خیره شدم و گفتم: ”سیاهچاله ها!“

پدر بزرگ خم شد تا کتاب را بردارد:

”او هموم. تازه می گن نوی آن سیاهچاله هایی که آن بالاست، کرم راه هایی وجود دارد. می گن اگر بشه از میان یکی از آن کرم راه ها عبور کرد، می شه وارد یک جور هستی دیگه شد. خیلی جالبه، مگه نه؟“

هنوز چشمم به کتاب بود و می کوشیدم که فکر کنم، می کوشیدم که این حرف ها را در کنار یکدیگر قرار بدهم، پرسیدم: ”کرم راه؟“

شروع کرد به حرف زدن درباره ی بازگشت به دوران دایناسورها. وانمود می کرد که هیچ پیام سری را به من منتقل نکرده است. فقط

می دانستم که دلم می خواهد از آن جا فرار کنم. ذهنم به شدت در حال فعالیت بود. به تنهایی احتیاج داشتم، به آهسته و با دقت فکر کردن. فکر کردن درباره‌ی ذوب شدن و سیاهچاله‌ها.

"معذرت می خواهم پدر بزرگ! باید دستشویی بروم."

این را گفتم و از اتاق بیرون زدم. پدر بزرگ را با دهان باز و در وسط جمله‌ای که توی دهانش ماسیده بود، تنها گذاشتم و به سمت دستشویی دویدم. وارد شدم و در را قفل کردم. روی وان حمام نشستم، پرده را کشیدم و شروع کردم به فکر کردن:

"اگر دن ذوب شده باشد و بعد به گذشته سفر کرده باشد چی؟ چنین چیزی ممکن است، مگر نه؟ اگر این کار را کرده باشد، پس احتمالاً به زمانی برگشته است که هنوز مامان با آن آمبولانس تصادف نکرده بود. احتمالاً نگذاشته که او برای دیدن دکترش به شهر برود. او را توی خانه نگه داشته، برایش شعر خوانده یا داستان آن یارو - کافکا - را، در مورد مردی که تبدیل به یک حشره شده و دن خیلی از آن خوشش می آمد. آره! برایش چیزی خوانده و مامان در حالی که صندلی اش را جنبانده و کاملاً گوشش به او نبوده، دست‌ها را روی شکم برآمده اش - روی من - گذاشته و به آینده فکر کرده؛ به دن، خودش و من؛ نوزاد کوچولو، زندگی در کلبه‌ای در کنار دریا. او به بزرگ کردن من فکر کرده، به بازی کردن روی ماسه‌های ساحل، جست و خیز و بازی کردن با پسر بچه‌ها و دختر بچه‌های دیگر، مدرسه رفتن، دوست پیدا کردن و داشتن معلم‌هایی که من را درک کنند. ما خوشبخت هستیم. دن

کتاب‌های جدیدش را می‌نویسد و مامان آواز می‌خواند و برایم ساندویچ تن ماهی و گوجه‌فرنگی درست می‌کند. برایم لباس هم می‌خرد؛ لباس‌های قرمز، زرد، سبز و نارنجی، نه بنفش. ما به بنفش هیچ نیازی نداریم. بله، دن ذوب شده. او این کار را به خاطر من کرده! و درست همان‌طور که خاله کیسی گفت، همان‌طور که خود دن درگوشی به من گفته بود، او برمی‌گردد. با مامان هم برمی‌گردد. او این‌جا می‌آید! به خاطر همین است که ما همگی منتظریم. به خاطر همین است که هیچ‌کس اسم او را نمی‌آورد. او به یک مأموریت مهم رفته و ما نباید فضا را مختل کنیم. دن و مامان؛ بادهای تغییر واقعی آن‌ها هستند!

□ فصل دهم

رقص‌های جدیدم را شروع کردم. دیگر اثاثیه و مبیل‌های اتاق نشیمن را کنار دیوار نمی‌کشیدم؛ روی همان‌ها می‌رقصیدم. آن برج‌های دوقلو که با مجله‌های نشنال جئوگرافیک درست شده بودند، وقتی که گی‌گی صندلی راحتی بادکنکی را دور انداخته بود، اوایل می‌لرزیدند و مدتی بعد هم، واژگون شده بودند. پس از واژگون شدن برج‌ها، روی مجله‌ها هم می‌رقصیدم. رقص‌های ویژه‌ای برای دن و مامان ساخته بودم. رقص‌هایی خوشگل و داستانی درباره‌ی زندگی جدیدمان؛ به همان شکلی که جریان داشت. هر فرصتی که گیرم می‌آمد، می‌رقصیدم؛ رویایی را که در ذهن داشتم جان می‌بخشیدم. چنان به آن جان می‌دادم که از جهان پیرامونم هم واقعی‌تر به نظر می‌آمدند. واقعی‌تر و زیباتر.

یک روز نزدیک بود گی‌گی موقع رقصیدن، مچم را بگیرد. آن روز

او همراه با دوست جدیدش، آقای یوگن وادل^۱، به خانه آمده بود. تازه از روی یکی از مبل‌ها روی مبل دیگر پریده بودم که چشمم به آقای یوگن وادل افتاد؛ در ورودی را باز کرده بود و داشت با تعظیم، به گی‌گی تعارف می‌کرد که اول او وارد خانه شود. همین‌که او را دیدم، از روی مبل پایین جستم، روی کپهی مجلات نشستم، یکی از آن‌ها را برداشتم و باز کردم، جوری که انگار خیلی وقت است آن‌جا نشسته‌ام و مشغول خواندن مجلات هستم.

گی‌گی که با چشم‌های خندان به آقای یوگن وادل نگاه می‌کرد وارد خانه شد. به خاطر همین چند ثانیه‌ای طول کشید تا متوجه حضور من شود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: «خدایا! چه قدر این جا به هم ریخته است! داری چکار می‌کنی، میرا کال؟»
مجله را بالا گرفتم:

"دارم همه‌ی این مجله‌ها را ورق می‌زنم."

"چه کار مسخره‌ای داری می‌کنی تو!"

برای تأیید گرفتن از آقای یوگن وادل، نگاهی به او انداخت و دوباره رو به من کرد:

"هاله‌ی سبزرنگت، زرد و نارنجی شده، این را می‌دانستی؟"

می‌دانستم که دارد خودنمایی می‌کند. ادامه داد: "معنایش این است که این روزها خیلی به خودت فکر می‌کنی. گمان کنیم برای کسانی به سن و سال تو، این رفتار طبیعی باشد."

1. Eugene Wadell

رو به آقای یوگن وادل کرد:

"فقط دو هفته‌ی دیگر مانده تا سیزده ساله شود. مثل علف هرز در

حال رشد است!"

آقای یوگن وادل سری جنباند و دهانش را باز کرد. انگار که بخواهد

بگوید "آها!" اما هیچ صدایی از دهانش بیرون نیامد. گی‌گی دوباره رو

به من کرد:

"مخصوصاً از حالا به بعد همیشه باید لباس‌های بنفشه را

پوشی، می‌شنوی؟"

سپس از روی مجلات رد شد، به سمت اتاق رفت و من را با آقای

یوگن وادل تنها گذاشت. ظاهر بامزه‌ای داشت؛ جلوی من ایستاده بود

و سر تکان می‌داد. مثل یک چوب بولینگ بود که هر لحظه بیم

سرنگون شدنش می‌رفت. یک طرف موهای سرش از طرف دیگر

پرپشت‌تر بود و همین موجب می‌شد که هیکلش کجکی به نظر آید؛

جوری که آدم فکر می‌کرد موقع راه رفتن، لنگ می‌زند. گفت:

"درست است. لباس‌های بنفشه را بپوش! این کار کمک می‌کند که با

جهان روحانی تماس برقرار کنی."

سپس نوار موتزارت^۱ دن را خاموش کرد و در سکوت آزاردهنده‌ای که

خودش به وجود آورده بود، باز هم سر تکان داد. با کوچک‌ترین

حرکتی که به خودش می‌داد، شکم گنده و چند لایه‌اش، لپ‌لپ

تکان می‌خورد. می‌کوشیدم تا چشمم به شکمش نیفتد. سرم را پایین

۱ - Mozart: موسیقیدان برجسته‌ی اتریشی.

انداخته بودم و به مجله‌ای که توی دامنم بود نگاه می‌کردم. وانمود کرده بودم که مشغول خواندن مطلبی درباره‌ی جنگل‌های گرمسیری هستم. چند دقیقه‌ی بعد، گی‌گی به اتاق نشیمن برگشت. شال خز بنفش رنگی دور شانه‌هایش پیچیده بود و کفش‌هایش را هم با کفش‌های دیگری که پاشنه‌های بلندتر داشت، عوض کرده بود. او آستین آقای یوگن وادل را گرفت و کشید. هردو از اتاق بیرون رفتند و مرا که همین‌طور روی کپه‌ی مجلات نشسته بودم، پشت سر خود بر جای گذاشتند؛ درحالی که صدای تق‌تق کفش‌های گی‌گی و تپ‌تپ کفش‌های بندی آقای یوگن وادل بر روی ایوان، در گوش‌هایم می‌پیچید.

به گی‌گی و آن آقای یوگن وادل فکر کردم. چند وقتی بود که گی‌گی زیاد با او بیرون می‌رفت. گی‌گی او را توی یکی از جلسه‌های قلمروهای دیگر دیده بود. می‌گفت که اوایل از او خوشش نمی‌آمده، چون هر طرف که گی‌گی می‌رفته، او هم دنبالش می‌رفته و به او زل می‌زده. بعد معلوم شده بود که روح راهنمای هردوی آنها، یکی است: راسموس. گی‌گی به او گفته بود که نمی‌دانسته ممکن است دو نفر، یک روح راهنما داشته باشند، ولی آقای یوگن وادل به او اطمینان داده بود که چنین چیزی ممکن است.

خاله کیسی به من گفته بود اصلاً به گی‌گی نمی‌آید که توی این خط‌ها بیفتند. گفته بود که حتماً آقای یوگن وادل خصوصیات خوبی دارد که ما از آنها بی‌خبریم. گفته بود: «البته شخصاً نظر من این است که او یک بشکه لجن درجه یک است. هیچ وقت لبخند نمی‌زند و

زیرزیرکی نگاه می‌کند، متوجه شده‌ای؟ جوری زیرزیرکی به آدم نگاه می‌کند که انگار گرگ بدگنده است که آمده مادر بزرگ و شنل قرمزی کوچولو را بخورد.

سعی کردم درباره‌ی دوست جدیدگی‌گی، با پدر بزرگ حرف بزنم، ولی خود او هم آن قدر سرگرم دوست خودش خانم امالین ویلسون^۱ بود که توجه چندانی به حرف‌هایم نمی‌کرد. خانم ویلسون خواننده‌ی آوازهای مذهبی بود؛ با صدایی چنان پخته و قدرتمند که بدون تکان دادن هیچ یک از اعضای بدنش - البته به جز دهان - می‌توانست برج‌های دوقلوی نشنال جئوگرافیک را هم واژگون کند. حتی موقع حرف زدن معمولی هم صدایش بلند بود. اگر آدم می‌توانست به جانی این که رو به رویش بایستد، از اتاق کناری به حرف‌هایش گوش بدهد، خیلی بهتر بود.

همیشه یکی از صندلی‌های جنبان پدر بزرگ را از توی ایوان بسته پیاده روی جلوی خانه می‌کشید، کنار اتومبیلی که پدر بزرگ در آن سرگرم کار کردن بود می‌نشست و همین طور که پدر بزرگ کارش را می‌کرد، نعره زنان با او حرف می‌زد. با این که من توی خانه بودم و هم‌سای پنجره‌ها هم بسته بود، به خوبی حرف‌هایشان را می‌شنیدم. ظاهراً پدر بزرگ اصلاً به حرف‌های او اهمیتی نمی‌داد. خودش می‌گفت که گوش‌هایش سنگین است.

خانم ویلسون و آقای یوگن وادل، هردو برای جشن تولد سبزه

1. Emmaline Wilson

سالگی ام دعوت شدند. اولین باری بود که حتی با داشتن چنان مهمانان نجیبی، منتظر فرارسیدن روز تولدم بودم. چون می دانستم که در آن روز، دن و مامان به خانه برمی گردند. آن روز، همین که از خواب بیدار شدم و چشم باز کردم، این را فهمیده بودم. با همه ی وجودم آن را در هوا حس کرده بودم.

آن روز، همه چیز ساکت و بی حرکت بود. درخت ها کوچک ترین تکانی نمی خوردند. هیچ پرنده ای پرواز نمی کرد، آواز نمی خواند. هیچ سنجابی لابه لای شاخه ها جیغ جیغ نمی کرد. گی گی همیشه می گفت هر وقت حیوانات از لانه هایشان بیرون نیامدند و فندق ها و توت ها همان طور دست نخورده روی زمین ماندند، وقتی که حتی باد هم نوزید، بدان که اتفاقی بزرگ و توفانی هولناک در راه است. در آن روز، در نخستین روز از سیزدهمین سال زندگی من، همه چیز، همه ی جانواران، با نفس هایی در سینه حبس شده، ورود شکوه مند مامان و دن را انتظار می کشیدند.

گی گی اعلام کرده بود که ساعت چهار بعد از ظهر شام را خواهیم خورد. بنابراین صبح آن روز را به کوتاه کردن موهایم گذراندم. سعی کرده بودم جوری آن ها را کوتاه کنم که دوباره شبیه موهای دن بشود. برای همین از آینه استفاده نکردم. همین طور دسته دسته بیخ موهایم را با دست چسبیدم، آن ها را بالا گرفتم و قیچی کردم. آن قدر به این کار ادامه دادم که احساس کردم خوب شده است. سپس سوار اتین شدم و بارها و بارها در خیابان های اطراف دور زدم. فندق هایی را که روی

زمین افتاده بودند، نشان کردم. به تک برگ‌هایی که داشتند بر شاخه‌ها می‌لرزیدند یا بر زمین می‌افتادند، خیره شدم. تیرکشیدن‌های گذرای ستون فقرات و انگشت شستم را خوب حس کردم و آسمان سیاه بالای سرم را به دنبال یافتن نشانه‌ای از آمدن آن‌ها، جستجو کردم. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که دن و مامان آن روز می‌آیند.

جستجو برای یافتن نشانه‌ها و دوچرخه‌سواری در خیابان‌های اطراف، ساعت ده به پایان رسید: هنوز تا شروع مهمانی چندین ساعت باقی مانده بود. با یک دسته روزنامه و مجله، پشت میز اتاق نشیمن نشستم؛ روزنامه و مجلاتی مخصوص. هر وقت داستان معجزه‌واری را در روزنامه‌ها و مجله‌ها پیدا می‌کردم، کنار می‌گذاشتم و در فرصت مناسب، آن‌ها را می‌بریدم و با چسب توی دفترچه‌ی مخصوصی که برای همین کار خریده بودم، می‌چسباندم.

خاله کیسی دلیل این کارم را این می‌دانست که من با جمع‌آوری این‌گونه داستان‌ها، می‌خواهم با گذشته‌ام، با داستان تولدم، ارتباط برقرار کنم. دل مشغولی جدید خاله کیسی هم این بود: تجزیه و تحلیل آدم‌ها! چند واحد روان‌شناسی در دانشگاه گرفته بود تا با آموختن آن، کاری برای شب‌های خودش دست و پا کند، یعنی برای زمانی که عمو تول سرگرم کار بود؛ کاری که خدا می‌دانست چیست. به قول گئی‌گی، خاله کیسی یک مرتبه در همه چیز متخصص شده بود.

گئی‌گی از این موضوع هیچ دل‌خوشی نداشت. مخصوصاً از وقتی که خاله کیسی به او گفته بود که او به این دلیل همیشه ردا می‌پوشد که

 میجکی

می خواهد ناکامی های زندگی اش را پنهان سازد. این حرف توی ذهنم مانده بود تا این که گی گی یک بار مرا با خودش به یکی از جلسات گروه قلمروهای دیگر برد. آن جا بود که دیدم همه با رداهای بلند این ور و آن ور می روند. قصد داشتم این موضوع را به خاله کیسی یادآوری کنم و ببینم که در این باره، چه حرفی برای گفتن دارد. اما او دیگر تا مدت ها به آن جا نیامد.

اما خاله کیسی برای جشن تولدم آمد؛ عمو تول هم آمد؛ درست وقتی که داشتم مقاله ای را از یک روزنامه می بریدم؛ مقاله ای با این عنوان: معجزه ای مادر و فرزندان را نجات داد. در همین موقع بود که صدای آن ها را از بیرون شنیدم یا بهتر است بگویم صدای خانم ویسون را شنیدم که داشت می گفت چه قدر از دیدن آن ها خوشحال است و همین چند دقیقه ی قبل بوده که از پدر بزرگ پرسیده آیا عمو تول با آن هیلدرو داوزیز^۱ اهل خلیج تاگی^۲ نسبتی دارد یا نه!

از پنجره بیرون را نگاه کردم و دیدم که آن ها دارند به سمت خانه می آیند. به خاطر همین مقاله ای را که بریده بودم، لای دفترچه چپاندم و همان جا ایستادم.

همین که چشم خاله کیسی به من افتاد، پرسید: «میراکی! چه بلایی سر موهایت آمده؟»

دهان باز کردم تا چیزی بگویم، اما قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم، او حرفش را ادامه داد:

 1. Hillard Dawceys

2. Tuggee Creek

"فکر نمی‌کنم حتی من هم بتوانم این خرابکاری باورنکردنی را سر و سامان بدهم، مگر این‌که آن‌ها را از ته بتراشم. باز اگر موهایت زیر و وزوزی بود، خودش را چندان نشان نمی‌داد، اما با این وضعیت... چرا صبر نکردی تا من بیایم؟"

عمو نول، در را پشت سرش بست و همان‌طور که یک‌وری از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، به ما نزدیک شد. بعد رو برگرداند و گفت: «زنی که کنار او بود سیاه‌پوست است!»

خاله کیسی وزن بدنش را روی پای دیگر انداخت، به خاطر همین استخوان لگنش بیرون زد. بعد دستش را روی لگن برآمده‌اش گذاشت و گفت: «بامبول درنیار! باز یک بهانه پیدا کردی؟»
نول به او پشت کرد:

"نمی‌خواهد این قدر ادای آدم‌های فهمیده را در بیاوری! به خیال خودت همه چیز سرت می‌شود؟ مثل یک دختر دبیرستانی تظاهر می‌کنی، ولی رفتارت مثل دختری به سن و سال میراگل است."
"من تظاهر می‌کنم! گفتم من تظاهر می‌کنم؟ پس خوب گوش کن، نول داووزی!..."

خاله کیسی نتوانست حرفش را تمام کند، چون در همان موقع پدر بزرگ و خانم ویلسون وارد خانه شدند. پدر بزرگ گفت که همین الان از رادیو شنیده است که یک گردباد دارد به منطقه‌ی ما نزدیک می‌شود. از پنجره بیرون را نگاه کردم. هاله‌ی سبز - خاکستری رنگی همه جا را پوشانده بود. دن و مامان در راه بودند!

پدر بزرگ به سمت پنجره‌ها رفت و آن‌ها را یک به یک باز کرد.
گفت: «میرا کل! بدو برو پنجره‌های اتاقت را باز کن!»
هنوز از جایم حرکت نکرده بودم که در باز شد و گی‌گی و آقای
یوگن وادل با عجله وارد خانه شدند.

“یک گردباد دارد به این طرف می‌آید. باید برویم توی انباری!”
گی‌گی همان‌طور که این را می‌گفت، به سمت در انباری رفت. آن را
باز کرد و در انتظار به راه افتادن ما مکثی کرد:
“د بجنید! نمی‌خواهد برای باز کردن پنجره‌ها وقت را هدر بدهید!
راه بیفتید!”

همگی با هم به حرکت درآمدیم. عمو تون سعی می‌کرد همه‌ی ما
را کنار بزند تا اول از همه از پله‌ها پایین برود. اولین کسی که از پله‌ها
پایین رفت هم خود او بود. دوباره صدای تق تق زمین خوردنش به
گوش رسید؛ همراه با صدای کفش‌های گاوچرانی‌اش که تا به کف
انباری برسد، به هیچ چیز گیر نکرد. درست مثل همان شبی که دن
ناپدید شده بود و این تنها شباهت بین آن روز و آن شب نبود.

فضای انباری پدر بزرگ زیاد بود، اما او به من گفته بود که فقط یک
گوشه‌ی آن را هر جوری که دوست دارم برای خودم مرتب کنم. وقتی
که نظر او را در مورد این کار پرسیده بودم، گفته بود: «همه‌ی آدم‌ها به
جایی نیاز دارند که بتوانند بگویند آن‌جا مال من است.»

گی‌گی چیزی در این باره نمی‌دانست. هیچ‌کس چیزی نمی‌دانست.
حتی پدر بزرگ هیچ وقت ندیده بود که چه بلایی سر انباری آورده‌ام.

اگر هم می‌دید چیزی سر در نمی‌آورد؛ او اصلاً اتاق دن - غار دن - را ندیده بود. آن پایین توی انباری هم چیزی شبیه آن وجود داشت؛ اتاق دن. درست به همان شکلی که آن را ترک کرده بود. درست کردن چنین اتاقی کار ساده‌ای بود. ما مجبور شده بودیم همه‌ی اثاثیه و کارتن‌های پر از خرت و پرت‌های دن را آن‌جا بگذاریم. بنابراین تنها کاری که باید می‌کردم این بود که بعضی از آن وسایل را در بیاورم و گوشه و کنار بچینم. میز تحریر را کشانده و برده بودم زیر پنجره. عکس مامان را هم روی آن گذاشته بودم. تخت خواب او را هم گوشه‌ی انباری گذاشته و به دیوار چسبانده بودم تا وقتی که دن توی خواب غلت می‌زند از روی آن نیفتد. همیشه وقتی که از پهلوی چپ به پهلوی راست غلت می‌زد، از تخت پایین می‌افتاد. هر هفته کاغذهای روی میز را عوض می‌کردم. تکه‌ای را که از کمر بند حوله‌ی حمامش بریده بودم، توی بالشش گذاشته بودم. قفسه‌ی کتاب‌ها را هم شبیه اتاق خودم به دیوار کوبیده و همه‌ی کتاب‌ها را به ردیف روی آن چیده بودم؛ جویس^۱، سارتر^۲، کافکا؛ همه‌ی کتاب‌های مورد علاقه‌اش. بالای قفسه‌ها، روی میز تحریر، روی زمین و هر جایی که دستم رسیده بود، بطری شمع گذاشته بودم. بعدها که رفت و آمدم به زیرزمین بیشتر شده بود، چندتا از شمع‌ها را روشن می‌کردم و رقص‌های جدیدم را همان‌جا انجام می‌دادم. همراه با سایه‌ای که روی دیوار بود، می‌رقصیدم؛

۱- Joyce: جمیز جویس، نویسنده‌ی معروف اهل کشور چک.

۲- Sartre: ژان پل سارتر، نویسنده و فیلسوف فرانسوی در قرن بیستم.

میجگر

سایه‌ی دَن. این‌گونه به‌خاطر ذوب شدنش، به‌خاطر تلاشش برای نجات من، از او تشکر می‌کردم.

آن روز توفانی، زیرزمین این شکلی بود؛ درست همان شکلی که شب ناپدید شدن دَن بود. فقط بطری شمع‌ها روشن نبود و من، ناگزیر فکر می‌کردم که این شباهت‌ها، همگی دلیل و نشانه‌ای هستند از آمدن دَن به‌خانه! هر لحظه ممکن بود سر و کله‌ی او و مامان پیدا شود. صحنه‌ی که به‌روشنی جلوی چشمم بود؛ دَن و مامان هنوز به‌حالت ذوب شده بودند، هنوز ذرات اتمی شکلی بودند حل شده در هوا، تنیده در یکدیگر که در گردباد پیچ و تاب می‌خوردند. می‌دیدم که گردباد داشت ذرات آن‌ها را باهم یکی می‌کرد و رهایشان می‌ساخت تا دوباره شکل کلی‌شان را باز یابند. و درست در همان لحظه - در همان لحظه‌ای که آن‌ها پا بر زمین می‌گذاشتند - من هم شکل کلی‌ام را باز می‌یافتم. نه چون حالا شکلی بخاروار، توخالی، تهی؛ بلکه شکلی واقعی. این نشانه‌ای کامل و بی‌نقص بود. دلم می‌خواست بطری شمع‌ها را روشن کنم، خودم را روی تخت دَن بیندازم و منتظر بمانم. دلم می‌خواست چشم‌هاجم را ببندم و آمدن آن‌ها را حس کنم، تغییر کردن فضای پیرامونم را حس کنم. اما همه آن‌جا بودند و هر کدام از آن‌ها حرفی داشتند؛ حرفی درباره‌ی آن چه که می‌دیدند.

وقتی چشم‌گی‌گی به آن صحنه افتاد، نزدیک بود از هوش برود. او پشتش را به دیوار تکیه داد، پشت دستش را روی سر گذاشت و اتاق را برانداز کرد:

“وای، خدای من! خدای من!”

خاله کیسی این طور نطق کرد که آنجا درواقع زیارتگاهی است برای دَن و من مشغول پرستش مردی هستم که درواقع هیچ‌گاه او را نمی‌شناختم. گفت که دیگر لازم شده است یک نفر درست و حسابی با من حرف بزند و اگر همین امروز و فرداگی‌گی این کار را نکند، خودش خواهد کرد.

عمو تول گفت که منظره‌ی چندش‌آوری است. آقای یوگن وادل هم وسط بطری شمع‌ها ایستاد و گفت ارتعاشات اسرارآمیزی از آن‌ها دریافت می‌کند. خاله کیسی به او گفت که ساکت شود و از آن‌جا کنار برود. پدر بزرگ هم می‌خواست بفهمد که ماجرا از چه قرار است. سپس آقای یوگن وادل خم شد و یکی از بطری شمع‌ها را برداشت. جیغ بلندی کشیدم. دلم نمی‌خواست که آن مرد به هیچ چیز دَن دست بزند. خانم ویلسون درست با همان نت جیغ من شروع کرد به آواز خواندن و آن قدر به این کار ادامه داد که دهان همگی ما از حیرت باز ماند. سپس شروع کرد به خواندن ترانه‌ای به نام «فیض شگفت‌انگیز». صدایش چنان پختگی و قدرتی داشت که قادر بود هر کلمه‌ی ترانه را تقریباً با پانزده نت متفاوت اجرا کند و بعد سراغ کلمه‌ی بعدی برود و آن را نیز به همان شکل بخواند. احساس می‌شد که صدایش با ولتاژ بالایی که داشت، تمام اتاق را شارژ کرده است. صدایی که موهایم را سیخ سیخ کرده بود و بطری شمع‌ها را می‌لرزاند. همه بی حرکت در جای خود مانده بودیم و به آواز او گوش می‌کردیم. هیچ‌کس هم

نمی توانست از او چشم بردارد. حداقل من که نمی توانستم چشم از او بردارم.

وقتی به مصرع آخر ترانه رسید، دوباره به همان شکل، از اول شروع به خواندن کرد: فیض شگفت انگیز / چه شیرین است! / فیضی که بینوایی چون مرا رستگار کرد / روزگاری گمشده ای بودم / اما اکنون پیدا شده ام / نایبایی بودم / اما اکنون بینا شده ام

هر بار به تک تک کلمه ها گوش می سپردم. دفعه ی پنجم بود که من هم توی دلم، همراه با او شروع به خواندن کرده بودم، انگار که جای اصلی آن کلمات درون من بود و اکنون از جای خود بیرون می آمدند. فقط من بودم و آن صدا؛ صدای قدرتمند و زیبایی که کلمات مرا به آواز می خواند؛ کلماتی که می دانستم از جایی از درون من بیرون آمده اند. گویی خانم ویلسون همین طور اتفاقی آن کلمات را شنیده بود و حالا داشت آن ها را ترجمه می کرد.

دفعه ی هفتم بود که تکان شدیدی را احساس کردم. روی تخت پریدم، بطری شمع ها و قفسه ها را کنار زدم و شروع کردم به رقصیدن. برای اولین بار بود که حرف سوزان را درک می کردم. می گفت که باید موسیقی را حس کنم، باید ضرب آهنگ درونی ام را حس کنم و با بدنم حرف بزنم. آن شب این کار را کردم. آن شب همه ی درس هایی را که سوزان به من آموخته بود، به خاطر آوردم؛ تک تک درس ها را، تک تک حرکت ها و ترکیب ها را. همه ی آن ها در آن جا حضور داشتند، همه ی کلاس هایی که پشت سرم آمده و آن پاک کن غول پیکر آن ها را پاک کرده بود.

همه‌ی آن‌ها آن‌جا بودند، در سرم، در بدنم. یک معجزه بود! و فقط هنگامی از حرکت ایستادم، که خانم ویلسون از خواندن دست کشیده بود. آن وقت بود که فهمیدم دوتایی با هم کار خاصی را انجام داده‌ایم.

صبر کردم تا گمی چیزی بگوید. صبر کردم تا خودش را وسط بیندازد و بگوید: «نابغه‌ی من را ببینید! حالا یک نابغه‌ی دیگر توی خانواده داریم! تردیدی نیست که دن دارد می‌آید، وقتی که آمد، می‌رویم کنار دریا، جای جمع و جوری کرایه می‌کنیم و برای این نابغه‌ی کوچولو، ساندویچ تن ماهی و گوجه‌فرنگی درست می‌کنیم و به او می‌گوییم که فقط برقص، برقص، برقص!»

تا حرفی از دهان گمی بیرون بیاید، چند مرتبه دهانش را باز و بسته کرد. سرانجام گفت: «کی... کجا... چه جوری این‌ها را یاد گرفته؟ دور از چشم من، چه اتفاقی افتاده، او پال؟ هان؟»

نمی‌دانستم کجا را نگاه کنم. پدر بزرگ سرش را پایین انداخته بود و داشت رنگ‌هایی را که روی دستش خشکیده بود، می‌کند. فهمیدم که خاله کیسی همه چیز را درباره‌ی کلاس رقص می‌داند، چون یک مرتبه به عکس مامان که روی میز بود، علاقه‌ای صمیمانه پیدا کرده و به آن زل زده بود. عمو تول جوری چپ‌چپ نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست بگوید موضوعی در میان است که همه از آن باخبرند، به جز من. با این که مطمئن بودم او هم از آن موضوع باخبر است ولی ظاهراً فراموش کرده بود.

"چه جوری توانستی این کار را بکنی، اوپال؟"

پدر بزرگ سرش را بلند کرد و به سخن درآمد. صدای خشمگینی داشت.

موهایش به شکل دیوانه‌واری روی سرش می‌رقصیدند:

"تو چنین حقی نداری، گی‌گی! این حق او است که راه خودش را..."

"نه! نه! این راه خودش نیست، خودت هم این را می‌دانی. تو این کار را برخلاف خواست من کردی. دور از چشم من!"

پدر بزرگ انگشت لرزانش را به سمت گی‌گی گرفت:

"خوب گوش کن! این بچه حق دارد که..."

گی‌گی دست‌هایش را جوری بالا کرد که انگار دارد توی یک استخر غرق می‌شود:

"من تصمیم می‌گیرم که او چه حقی دارد، چه حقی ندارد. من تصمیم می‌گیرم!"

"تو؟ تو که از حضور این بچه در این جا تقریباً بی‌خبری؟"

گی‌گی گفت: «تو می‌دانستی که من دلم نمی‌خواهد او به طرف رقص برود. تو این را می‌دانستی! چه‌طور توانستی با من این کار را بکنی؟»

رو به خاله کیسی کرد:

"تو باورت می‌شود؟ به دور از چشم ما؟"

خاله کیسی نگاهش را از عکس مامان گرفت و اول به پدر بزرگ نگاه کرد، بعد به عمو تول و سرانجام به گی‌گی:

"دیگر بس کن گی‌گی! کاری است که شده. بس کن!"

سپس عمو تول، بی مقدمه خود را وسط انداخت، به خانم ویلسون اشاره کرد و گفت: «همه‌ی شما همین طور می‌خواهید وانمود کنید که او سیاه‌پوست نیست؟ این اوپال پیر دارد با یک زن سیاه‌پوست که حداقل بیست سال از خودش جوان‌تر است این‌ور و آن‌ور می‌رود و آن وقت همه‌ی ما جوروی رفتار می‌کنیم که...»

”می‌شود دهانت را ببندی؟“

خاله کیسی عکس مامان را روی میز انداخت و ادامه داد: «بعلاوه، تو کی هستی که چنین حرفی را بزنی؟ خود تو همیشه یک مشت دختر دنبال خودت راه می‌اندازی که سن هیچ کدامشان بیشتر از نوزده سال نیست. درست است، خیلی وقت پیش باید می‌دادم بیندازنت توی هلفدوننی، آره، خیلی وقت پیش باید این کار را می‌کردم.»

گی‌گی مثل ترفه از جا پرید، خاله کیسی را متهم کرد که از موضوع کلاس رقص باخبر بوده و بر سر پدر بزرگ نعره کشید که چرا توافشان را زیر پا گذاشته است. خانم ویلسون هم به جز چند کلمه، حرف دیگری با عمو تول نداشت که آن چند کلمه را هم با صدای بلند بر زبان آورد. به این ترتیب همه داشتند همزمان با هم حرف می‌زدند و هیچ‌کس به حرف دیگری گوش نمی‌کرد. مامان و دن چه جوروی می‌توانستند توی چنان جار و جنجالی برگردند؟

”بس کنید! همه ساکت باشید! شما دارید ارتعاشات را مختل می‌کنید. آن‌ها دارند برمی‌گردند و من نمی‌توانم صدایشان را بشنوم. نمی‌توانم حس کنم. دیگر بس کنید!“

 میچکس

همه ساکت شدند، اما نه به خاطر فریاد من؛ برق رفته بود. عمو تول فندکش را بیرون کشید و چند تا از شمع‌ها را روشن کرد. هر کدام از ما یکی از شمع‌ها را برداشتیم و به یک گوشه‌ی انباری رفتیم. هوای بیرون تقریباً تاریک شده بود و از لای درزهای پنجره‌ی کوچک بالای میز، صدای زوزه‌ی باد به گوش می‌رسید؛ صدایی که اندک اندک بلندتر می‌شد. خانم ویلسون دوباره شروع به خواندن کرد. صدای او با هزاران سر و صدای نامعلومی که از بیرون به گوش می‌رسید، هم‌آوردی می‌کرد. وقتی هم که کل خانه از پای‌بست به لرزه در آمد، مطمئن نبودم که این گردباد است که بر ما می‌تازد یا فیض شگفت‌انگیز!

□ فصل یازده

گردباد، خانه‌ی پدری بزرگ را از پای بست به هوا برد، تکه پاره‌های آن را چرخ زنان به وسط خیابان انداخت و ما را با گوش‌هایی کر، وحشت زده، مبهوت و میخکوب، پشت سر خود بر جای گذاشت. خانم ویلسون مرا هل داد و بر روی زمین انداخت و درحالی که گردباد از فراز خانه عبور می‌کرد، دست‌هایش را دور بدنم حلقه کرده بود و از یک طرف مرا به زمین و از طرف دیگر به خود می‌فشرد. از این حرکت او بدم نیامده بود. دلم نمی‌خواست خود را کنار بکشد. قرار گرفتن در چنان وضعیتی یک تجربه‌ی جدید بود. درست همان گونه بود که تصور می‌کردم اگر مامان زنده بود، اگر آن جا بود، به همان شکل مرا در خود می‌گرفت. همان موقع بود که فهمیدم دن و مامان نیامده‌اند. فهمیدم که در اتصال ذرات آن‌ها و بازگشتن‌شان به شکل اولیه، اشکالی به وجود آمده است.

دلم می‌خواست یک نفر را به خاطر این اشکال سرزنش کنم. به یاد

عمو تول افتادم، اما او روی زمین افتاده بود و مثل یک توپ چنان گلوله شده بود که همگی فکر کردیم برای برگرداندن او به شکل اولش به یکی از ابزارهای نجاری پدر بزرگ نیاز پیدا خواهیم کرد.

خاله کیسی سعی کرد او را سرپا بلند کند یا با او حرف بزند، اما برای مدتی طولانی او به همان شکل روی زمین افتاده بود و حتی به خاله کیسی نگاه هم نمی کرد. همگی ما برخاستیم، لباس هایمان را تکاندیم و اول بدن خودمان و بعد انباری را واری کردیم تا ببینیم چه قدر آسیب دیده اند.

آب از لوله های ترکیده بیرون می پاشید، روی زمین می ریخت و به سمت عمو تول جاری بود. خاله کیسی سرش داد زد که زودتر تا خیس نشده از روی زمین بلند شود. عمو تول سرش را بالا گرفت و گفت: «چه خوب است، خوب است! زنده ام.»

«معلوم است که زنده ای، جانم!»

خانم ویلسون با صدایی شیرین و تیز که گویی صدای او نبود، این را گفت. بعد صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد: «خداوند، جان نرحم برانگیزت را نجات داد، چون برای این که یاد بگیری چه باید بکنی و چه نکنی، حالا حالاها باید زنده باشی. جوانمرگ شدن خوب است، اما نه برای آدم هایی مثل تو.»

به نظرم آمد که همگی انتظار دارند عمو تول شروع کند به فحش دادن و بد و بیراه گفتن به خانم ویلسون. حرف هایی به او بزند که در خیال هم نمی گنجد. ولی او این کار را نکرد. به گریه افتاد، پشت هم

سرش را تکان داد و گره اندامش را جزء به جزء باز کرد. ایستاد. هنوز اشک بزرگ چهره‌اش روان بود. دست‌هایش را با آن عضلات پیچیده به جلو دراز کرد و به سمت خاله کیسی رفت. همه‌ی ما عقب رفتیم، به جز خاله کیسی. او شوق ورق و باحالتی مادرانه سر جایش ایستاد و گذاشت عمو تول خودش را به او بیاویزد و به خاطر همه‌ی آزار و اذیت‌هایی که تا آن موقع در حق او کرده بود، طلب بخشش کند:

"قسم می‌خورم عزیزم! همه را جبران می‌کنم."

خاله کیسی که در زیر وزن بدن عمو تول تعادلش را از دست داده بود و تلو تلو می‌خورد، به سمت آسمان اشاره کرد و گفت: «مگر نمی‌بینی که الان مشکلاتی جدی‌تر از مشکل تو داریم که به آن‌ها فکر بکنیم؟ حالا خودت را جمع و جور بکن و کمک بده تا او پال را بیرون ببریم. قسم خوردن تو، جزء همیشگی بگومگوهای من و تو است.»

سپس خاله کیسی او را عقب زد، اما می‌دانستم که ته دلش خوشحال و امیدوار است.

پلکان ورودی، در زیر سنگینی آوار خانه درهم شکسته بود. قسمه‌ی کتاب‌ها روی زمین افتاده بود و بیشتر بطری شمع‌ها، زیر آن خرد شده بودند. پدر بزرگ به سختی از میان تخته‌پاره و خاک و خیل، راهش را باز کرد و خود را کنار آقای وادل رساند. او داشت یک تکه چوب بزرگ را که در خروجی زیرزمین به حیاط خلوت را مسدود کرده بود، کنار می‌زد. گویی هم آن‌ها را تشویق می‌کرد و آن‌ها سرانجام راه را آنقدر باز کردند تا خودشان را به در برسانند.

پدر بزرگ در را باز کرد و همگی به سمت حیاط خلوت هجوم بردیم. هنگامی که دیدیم دنیا هنوز سر جای خود است، نفس راحتی کشیدیم. من هم سرم را بالا گرفتم تا هم قطره‌های باران به صورتم بخورد و هم خورشید را ببینیم که داشت تفلاکنان از پشت ابرهای نقره‌ای رنگ، سرک می‌کشید.

پدر بزرگ به گاراژ اشاره کرد:

”نگاه کنید! هنوز سرپا است! از دست گردباد جان سالم به در برده!“

همگی از سرایشی حیاط خلوت بالا رفتیم و به سمت گاراژ دویدیم. اتومبیل خانم ویلسون، اتومبیلی که پیش از هجوم گردباد پدر بزرگ داشت بر روی آن کار می‌کرد، وانت عموتول و اتومبیل گی‌گی، به ردیف توی خیابان، سر جایشان قرار داشتند. گی‌گی گفت برای یک بار هم که شده خدا را شکر می‌کند که اتومبیلش را جلوی خانه نگذاشته است. آقای یوگن وادل گفت او بوده که اتومبیل گی‌گی را نجات داده است، چون او برای آخرین بار پشت فرمان آن بوده است. بعد به نک‌نک ما نگاه کرد و من پیش خودم فکر کردم که حتماً توقع دارد همه به پایش بیفتیم و از او تشکر کنیم. گی‌گی با دستش حرکتی کرد و لبخند زد، اما بقیه‌ی ما بی‌توجه به آن‌ها به دنبال پدر بزرگ به خیابان رفتیم تا ببینیم بر سر همسایه‌ها و خانه‌هایشان چه آمده است. خانه‌ی پدر بزرگ از همه‌ی خانه‌ها بیشتر آسیب دیده بود، اما شیروانی و سقف‌پوش خانه‌ی همه‌ی همسایه‌ها فرو ریخته بود. سقف و پنجره‌ی بعضی از خانه‌ها نیز شکسته و آسیب‌دیده بود.

بخش عمده‌ی خانه‌ی پدربزرگ روی چمنکاری‌های کنار خیابان آوار شده بود. پدربزرگ هم به همان طرف می‌رفت و ما هم یورتمه‌کنان به دنبال او.

پدربزرگ از کپه‌ی آواری که تا همان یک ساعت پیش خانه‌اش بود، بالا رفت و شروع کرد به جمع‌آوری خرت و پرت‌ها و لوازم زندگی‌اش. او کتاب‌ها و ابزارهایش را جمع می‌کرد و یک جا در کنار هم قرار می‌داد. همسایه‌ها نیز از خانه‌هایشان بیرون آمدند و به ما پیوستند و چون پدربزرگ چیزی نگفت، بقیه هم چیزی نگفتند. آن‌ها روی آوارها رفتند و هر چیزی را که به دستشان می‌آمد، از زیر آوار بیرون می‌کشیدند. وقتی یک بغل از وسایل را جمع می‌کردند، از راه خیابان به سمت گاراژ می‌رفتند و آن‌ها را در یک گوشه‌ی گاراژ روی هم می‌ریختند.

در میان سکوتی عجیب، همگی تقریباً یک ساعت کار کردیم، وسایل را از زیر آوار بیرون کشیدیم، آن‌ها را توی گاراژ بردیم و دوباره بازگشتیم و همین کار را تکرار کردیم. فضا این احساس را در آدم به وجود می‌آورد که انگار هنوز همه در انتظار توفان هستند؛ با عضلاتی هنوز منتبض و نفس‌هایی در سینه حبس شده. در همین میان، ناگهان پدربزرگ به هوا پرید و فریاد زد: «پیداشون کردم، جل الخالق!»

همگی از همان جا که ایستاده بودیم، نگاه کردیم تا ببینیم چیزی را که او سر دست گرفته و تکان می‌دهد، چیست. ظاهر آن شبیه سه دسته کاغذ تایپ شده و نم‌کشیده بود که تکه‌ای نخ به دور آن‌ها پیچیده شده بود. چند لحظه‌ای گذشت و آن‌گاه گوی گوی گفت:

«دست‌نوشته‌هایش! دست‌نوشته‌های اصلی. می‌خواهی با آنها
چکار کنی؟»

«خودش اینارو به من داده، خود او!»

پدربزرگ در جواب گی‌گی این را گفت، سپس از روی کپه‌ی آوار
پایین پرید و به سمت گاراژ به راه افتاد، درحالی‌که دست‌نوشته‌های
دن را به سینه می‌فشرد. اما ناگهان خودش را روی یکی از صندلی‌های
جنبان انداخت؛ صندلی خاک‌گرفته‌ای که یک نفر برده و پشت در
گاراژ گذاشته بود. پدربزرگ سکنه‌ی قلبی کرده بود!

□ فصل دوازده

آقای بوگن وادل پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و من و گی گی هم کنار او. اولین اتومبیل پشت سر آمبولانس، اتومبیل ما بود. پشت سر ما، خاله کیسی و عمو تول و پشت سر آنها هم خانم ویلسون، هرکدام سوار بر اتومبیل های خود به سمت بیمارستان می رفتیم. هیچ صدایی از گی گی در نمی آمد. روی صندلی کنار راننده نشسته و از پنجره به بیرون خیره شده بود. ندیدم که حتی یک بار مژه بزند. آقای وادل رو به او کرد و گفت که همه چیز رو به راه خواهد شد. با خود گفتم که او از کجا این را می داند.

پدر بزرگ یک ربع قبل از ما به اورژانس رسیده بود. هنگامی که ما از راه رسیدیم، یکی از پرستارها گفت که دکترها بالای سرش هستند. توی اتاق انتظار که پر از جمعیت بود، به انتظار ایستادیم. گی گی پشت میز پذیرش رفت تا برگه های بیمارستان را پر کند. آقای وادل به طرف

هیچکس

دستگاه نوشابه فروشی رفت تا چند تا آب معدنی بخرد. عمو تول و خاله کیسی یک گوشه تنگ هم ایستاده بودند و خوب و خوش با یکدیگر حرف می‌زدند. من هم کنار پنجره ایستاده بودم و اتومبیل‌هایی را که در توقفگاه بیمارستان قرار داشتند، تماشا می‌کردم. می‌کوشیدم ذهنم را روی اتومبیل‌ها و رفت و آمد مردم متمرکز کنم. روی خانمی که با دسته‌گلی در دست، شتابان به سوی ساختمان بیمارستان می‌رفت. مرد طاسی را نگاه می‌کردم که از ساختمان خارج شده بود و از ظاهرش این‌طور بر می‌آمد که انگار همان چند لحظه‌ی قبل دسته‌گلی را برای یکی از عزیزانش برده و حالا غصه‌دار است که چرا دیگر آن دسته‌گل را ندارد تا دوباره برای او ببرد. سعی می‌کردم به آن‌ها فکر کنم، ولی ذهنم دایم مرا به سمت رفتاری‌های خودم برمی‌گرداند. چه اتفاقی افتاد؟ چرا مامان و دن برنگشتند؟ چرا پدر بزرگ سگته‌ی قلبی کرد؟ دوباره چکار کرده بودم؟ آیا او می‌میرد؟ اگر بمیرد، کجا می‌رود؟ آیا او مامان را می‌بیند؟ چه کار خطایی از من سر زده است؟

شاید آرزوی من همین بوده. شاید آرزوی من به اندازه‌ی کافی قدرتمند نبوده. شاید این اتفاقات شبیه حرفی بود که یک بارگی‌گی بر زبان آورده بود؛ همان روزی که داشتم با صفحه‌ی احضار او ور می‌رفتم و مچم را گرفتم. وقتی چشمش به من افتاد، صفحه را از دستم قاپید و گفت که بی‌جهت به لوازمش دست نزنم و وقتی بلد نیستم، مرده‌ها را احضار نکنم. از آن روز به بعد، دیگر همیشه صفحه را قایم می‌کرد. آیا

خطایی که از من سر زده بود همین بود؟ آیا مرده‌ای را احضار کرده بودم و با ندانم کاری‌ام، همه چیز را خراب کرده بودم؟ شاید شدت آرزویم برای برگشتن دن و مامان آن قدر زیاد بوده که آن‌ها مجبور شده‌اند بدون داشتن آمادگی این کار، به خاطر من تلاش کنند خود را به من برسانند. شاید آرزویم قدرت لازم برای احضار کامل گردباد را داشته است، ولی توانایی این آرزو آن قدر نبوده که دن و مامان را به شکل کامل خودشان برگرداند. شاید هم به خاطر رقصیدنم بوده. چون رقصیدن من موجب شد که همه با همدیگر گلاویز شوند. پدر بزرگ عصبانی شود و همه چیز به هم بریزد. نه، نباید می‌رقصیدم؛ رقصیدنم همه چیز را به هم ریخت و فضا را آشفته کرد. مامان و دن را آشفته کرد.

"چرا نمی‌آیی کنار من بنشین، عروسکم؟"

صدای خانم ویلسون را از پشت سر شنیدم. رو برگرداندم. روی صندلی نشسته بود و داشت آرام با کف دست روی صندلی کناری اش زد. دو دل بودم. شاید به این دلیل که او آن‌طور خودش را کف انباری روی من انداخته و کاملاً پوشانده بود و باعث شده بود که دن و مامان اصلاً نتوانند من را ببینند. شاید به خاطر خودم بود که از صدای او خوشم آمده بود، از شکل محافظت کردن او از خودم خوشم آمده بود، از آن شیوه‌ی آرام‌بخش فشار آوردنش بر روی بدنم خوشم آمده بود.

"همه چیز روبه راه می‌شود."

خانم ویلسون هم همان حرف آقای وادل را می‌زد. بدون پدر بزرگ، چه کار باید می‌کردم؟

"نگران نباش! حالش خوب می شود."

انگار که این سؤال را با صدای بلند پرسیده باشم و خانم ویلسون هم جواب داده باشد، او ادامه داد: «آن مرد هرروز چند کیلومتر رکاب می زند. خانه‌ی من حدود یک فرسخ با خانه‌ی او فاصله دارد. او هرروز با دوچرخه تا آن جا می آید و برمی گردد، تازه بعدش باز هم توش و توان این را دارد که به کارهایش برسد. حالش خوب می شود، حالا می بینی. تنها کاری که ما باید بکنیم، این است که صبر کنیم تا این لحظه‌های ناخوشایند بگذرند.»

جا خورده بودم. سر بلند کردم و گفتم: "دن هم همیشه همین را می گفت."
"دن؟"

سرتکان دادم:

"دن همیشه می گفت: "تنها کاری که باید بکنم این است که صبر کنم تا این لحظه‌های ناخوشایند بگذرند. فقط باید صبر کنم، آن وقت همه چیز رو به راه خواهد شد."

خانم ویلسون دوباره با کف دست آرام روی صندلی زد:

"درست است، عروسکم! مابا همدیگر منتظر می مانیم تا این لحظه‌های ناخوشایند بگذرند. بیا کنار من بنشین."

نشستم و گذاشتم که دستم را توی دست بگیرد. تا وقتی که دستم را نگرفته بود و گرمای دست‌های او را حس نکرده بودم، نمی دانستم که چه قدر دست‌هایم سرد است. نمی دانستم که مفصل‌هایم درد می کند. وانمود کردم که او دستم را نگرفته است. وانمود کردم که در آن جا نیستم.

توی انباری هم که بودم، باید همین کار را می‌کردم. باید همه چیز را نادیده می‌گرفتم؛ همه چیز به جز گردباد. همگی باید همین کار را می‌کردیم. ما متمرکز نبودیم. پاسخ سؤال من همین بود. باید صبر می‌کردم تا دن به من علامت بدهد که اشکالی ندارد در کنار خانم ویلسون بمانم. ولی شاید همین حرف او که باید صبر کنیم تا این لحظه‌های ناخوشایند بگذرند، یک علامت بود. شاید.

بادم آمد که چه جوری هرروز به صدای پای دن که توی غارش این‌ور و آن‌ور می‌رفت و باخودش حرف می‌زد، گوش فرامی‌دادم. او هم می‌گفت که باید صبر کرد تا این لحظه‌های ناخوشایند بگذرند. می‌شنیدم که کاغذهایش را پاره می‌کرد، هرچه را که نوشته بود. حتی یک بار به نظرم آمد که صدای گریه‌اش را شنیدم. خودم را به خانم ویلسون نزدیک‌تر کردم و او دستش را دور شانه‌هایم حلقه کرد. بوی خوش عطرش که به بوی گل زنبق می‌مانست، توی بینی‌ام پیچید. چشم‌هایم را بستم و تجسم کردم که مامان مرا چسبیده است. احتمالاً اگر فکر می‌کردم که او مامان است، همه چیز رو به راه می‌شد. اگر همه چیز خوب پیش رفته بود، اگر کارم را خوب انجام داده بودم، حالا به جای خانم ویلسون، خود او این‌طور مرا چسبیده بود و دن هم در انتظار شنیدن خبر حال پدر بزرگ، داشت توی اتاق انتظار قدم می‌زد و می‌گفت تنها کاری که باید بکنیم این است که صبر کنیم تا این لحظه‌های ناخوشایند بگذرند. مامان و دن، دن و مامان، آن‌ها کجا بودند؟ چه بر سر پدر بزرگ می‌آمد، بر سر من؟

آقای وادل با دو قوطی نوشابه نزدیک شد و آن‌ها را به ما داد:
 "گمانم اگر در یک دایره کنار هم بایستیم و فکرمان را روی قلب و
 جریان گردش خون آقای مک کلوی متمرکز کنیم... یعنی اگر بتوانیم
 فقط بهبودی او را در ذهنمان مجسم کنیم..."
 آقای وادل صدایش را برید و با چشم به دنبال گی گی گشت. خانم
 ویلسون پرسید: «منظورتان دعا است؟»
 "هوم..."

آقای وادل در قوطی نوشابه‌اش را باز کرد و جرعه‌ای از آن نوشید.
 گی گی پشت سر او آمد و گفت: «این کار بیشتر شبیه یک مراسم احضار است.
 در احضار، آدم شخصی را که می‌خواهد با او ارتباط برقرار کند، توی
 ذهن مجسم می‌کند. این جا هم باید همان کار را کرد، با این تفاوت که
 در این جا ما با قلب او پال ارتباط برقرار می‌کنیم و به آن می‌گوییم که
 تپیدن را از سر بگیرد.»
 به آقای وادل نگاه کرد:

"ولی گمان نمی‌کنم او پال خوشش بیاید..."
 خانم ویلسون برخاست. من را هم به همراه خودش کشاند و ایستاد:
 "عزیز جان! اگر قلبش تا حالا نزده باشد که یعنی او مدت‌ها پیش
 مرده است."

خاله کیسی و عمو تول با شنیدن این حرف به سمت ما هجوم آوردند.
 بعد در حالی که به دنبال یافتن پاسخ سوال خود به چهره‌ی تک تک ما
 نگاه می‌کردند، همزمان پرسیدند: «او مرده؟»

دکتر جواب آن‌ها را داد. او در این فاصله، آمده و پشت سرما ایستاده بود. خستگی و بی حالی از چهره‌اش پیدا بود. انگار که چند روز پشت سرهم کار کرده باشد، با هر کلمه‌ای که از دهانش بیرون می‌آمد، آه می‌کشید:

”حال آقای مک کلوی خوب است.“

خانم ویلسون گفت: «خدا را شکر!»

دکتر رو به او کرد و جوری که انگار به جز آن دو نفر هیچ‌کس در آن‌جا نیست، گفت: «سکنه‌ی خفیفی بوده. اما چند روزی او را در این‌جا نگه می‌داریم. اگر می‌خواهید او را ببینید، به اطلاعات مراجعه کنید. آن‌ها شماره‌ی اتاق را به شما می‌دهند.»

بعد تعظیم کوتاهی به خانم ویلسون کرد و رفت.

وقتی وارد اتاق پدربزرگ شدیم، او بیدار بود. یک سوزن سرُم توی دستش فرو رفته بود و یک ماسک اکسیژن روی دهانش قرار داشت. رنگ به چهره نداشت. حتی موهایش هم مریض به نظر می‌آمد؛ موهایی ژولیده و درهم که روی پیشانی و صورتش ریخته بود. اما چشم‌هایش باز و هشیار بود. سرش را کمی بلند کرد و گفت: «خب، خب، خب!»

باشتاب خودم را کنار تختش رساندم. می‌خواستم زودتر از همه جلو بروم تا دوباره کسی هلم ندهد و کنارم نزنند. دلم می‌خواست او را ببینم. گوی در طرف دیگر تخت ایستاد و لب از لب باز نکرد. دست پدربزرگ را لمس کردم و او هم دستم را گرفت. دست او هم درست مثل دست‌های خودم سرد بود. می‌لرزید هم؛ دست‌هایش

همیشه می لرزید. یک بار گفته بود به این خاطر دست هایش می لرزد که بیش از حد مشروب خورده است، اما گی گی می گفت که او مشکل عصبی دارد. آیا به همین دلیل سخته کرده بود؟

”میرا کل!“

گلوی پدر بزرگ خرخر می کرد. ماسک اکسیژن را از روی بینی کنار زد و سرفه ای کرد. بعد دوباره آن را سر جایش گذاشت. گفتم: «متأسفم.»
 ”او هوی! این چه حرفیه می زنی! همه ی ما صحیح و سالم هستیم، مگه نه؟“

شانه ای بالا انداختم.

”خب معلومه که صحیح و سالمیم. چیزی نشده که بگیریم تفصیر تو بوده. حالا...“

نگاهی به دیگران انداخت:

”قرار است چقدر توی این قفس بمانم؟“

خانم ویلسون گفت: «گمانم فقط چند روز.»

گی گی بی آن که چیزی بگوید، به سوزن سرُم زل زده بود.

”بعدش چی؟ فکرش را کرده اید که کجا بریم و چکار کنیم؟ در این

مورد هم حرفی زده اید؟“

عمو تول که دستش دور شانه ی خاله کیسی بود، گفت: «ما فردا

صبح برمی گردیم...»

مکشی کرد، فشاری به دستش داد و افزود: «منظورم این است که

هروقت از سلامتی تو مطمئن شدیم.»

”می توانی چند وقت پیش من بمانی، اوپال!“
 عموتول با شنیدن حرف خانم ویلسون، صدایی از دهانش خارج کرد.
 خانم ویلسون اعتنایی نکرد:
 ”میراکل و گی گی هم همین طور.“
 ”میراکل نه پیش تو می ماند، نه پیش او.“

گی گی بود. خودش را از تخت کنار کشید و ادامه داد: «این همه کار، دور از چشم من، آن کلاس های رقص. نه! ما می رویم پیش خانم هولت. این جوری می توانم توی جلسات قلمروهای دیگر هم شرکت کنم. اگر هم توی خانه اش اتاق اضافی نداشته باشد، همان جا توی مغازه می مانیم.»
 برای دیدن آقای وادل، رو برگرداند. او کنار در ایستاده بود و داشت نوشابه اش را می خورد و به جایی در انتهای راهرو زل زده بود.
 پدر بزرگ رو به من کرد و گفت: «دختری! بدو برو یک نوشابه برابم بگیر.
 دهانم مثل چوب، خشک شده.»

قوطی نوشابه ام را که هنوز در آن را باز نکرده بودم، بالا گرفتم و گفتم:
 «می توانی نوشابه ی من را بخوری.»
 ”نه، من یکی از اونا می خوام!“

چشم هایش را به سمت در و قوطی نوشابه ی آقای وادل چرخاند:
 ”یکی از اونا برابم بخر!“

نگاهی به دیگران انداختم. بعد دوباره رو به پدر بزرگ کردم:

”ولی فکر می کنی که بگذارند تو...“

”اهمیتی نمی دم که آن ها رومی ذارن بانه... یکی از اون نوشابه ها برابم بخر!“

گی گی چند سکه توی دستم گذاشت. قوطی نوشابه‌ام را به او دادم و از اتاق بیرون دویدم. می دانستم وقتی که برگردم، در مورد همه چیز تصمیم‌گیری شده است. می ترسیدم که آخرش مجبور شوم با گی گی در خانه‌ی آقای وادل ماندگار شوم. همیشه این خیال شیطنت‌آمیز را در سر داشتم که او با مادر نودساله‌اش زندگی می‌کند و هنوز هم هرروز صبح، مادرش به او کمک می‌کند تا لباس بپوشد. با آن کمر بند که بالای شکم لرزانکی‌اش فرار می‌گرفت و پیراهنش که جوری آن را توی شلوارش می‌زد که انگار هرروز مادرش این کار را برایش انجام می‌دهد. به جز این، به او اعتماد نداشتم. حتی حالا با این‌که ظاهراً حال پدر بزرگ خوب شده بود، اطمینان نداشتم که آقای وادل بتواند آینده را پیش‌بینی کند. این احساس را داشتم که طبق پیش‌بینی او همه چیز رو به راه نشود.

یک بار خاله کیسی گفته بود همه‌ی حرف‌های او، ارتعاشات روحی و اسرارآمیزی که مدعی است همیشه احساس می‌کند، مزخرفاتی ساختگی و فریبکارانه است. من هم حرف او را تأیید کرده بودم. او گفته بود که آقای وادل فقط برای دزدیدن رازهای گی گی، دور و بر او می‌پلکد:

”فکر می‌کند گی گی رازهایش را جایی قایم کرده و او می‌خواهد به آن رازها دست بیابد. صبر کن تا گی گی واقعی را بشناسد، آن وقت همدیگر را خواهیم دید.“

عمو تول هم گفته بود: «نه، صبر کن تا گی گی بفهمد که او چه آدم حقه‌بازی است. آن وقت خواهیم دید چه بلبشویی درست می‌شود.»

پول را توی دستگاہ نوشابه، فروشی انداختم و دکمه‌ی آن را فشار دادم. در راه بازگشت به اتاق، پیش خودم تجسم کردم که زندگی کردن همیشگی، با خانم ویلسون چه جوری خواهد بود. او را در خانه‌ای شسته و رفته و تر و تمیز تجسم کردم؛ خانه‌ای که در آن همه چیز سر جای خود قرار داشت. او را در آن خانه تجسم کردم که آواز می‌خواند و غذاهای جور و اجور می‌پزد؛ سس‌های خوش‌رنگ و بو، خورشت‌هایی که روی شعله‌ی اجاق قل‌قل می‌کردند و توی ظرف‌های خوشگلشان می‌رقصیدند.

اتاق در سکوت کامل فرورفته بود. وقتی وارد شدم، همه رو برگرداندند تا به من نگاه کنند. از جلوی آن‌ها رد شدم و نوشابه را کنار تخت پدر بزرگ، روی میز گذاشتم. پدر بزرگ جوری به نوشابه نگاه کرد که انگار مرگ موش است. رو که برگرداندم، خاله کیسی را دیدم که به من زل زده بود. از رنگ لب‌هایش معلوم بود که تازه با روزلب فرمزش آن‌ها را رنگ کرده است - فرمز برای آتش و خشم - و داشت به من لبخند می‌زد؛ لبخندی مسخره، لبخندی دروغکی و بد شکل، لبخندی که مرا می‌ترساند. به او پشت کردم.

"خب، دیگر..."

صدای خاله کیسی جور عجیبی شده بود:

"خب، بگو ببینم درباره‌ی زندگی کردن با خاله کیسی ات چه نظری داری، دختر خانم؟ بدت که نمی‌آید، هان؟ شرط می‌بندم چیزی کمتر از زندگی کردن در یک شبانه‌روزی دخترانه نداشته باشد."

 میچکی

خاله کیسی همچنان لبخند می زد، عمو نول هم به او پیوست. دستش را دور شانه های او حلقه کرده بود، بدش نمی آمد وانمود کند که دستش با چسب به شانه های او چسبیده است. پرسیدم: «شما، من و گی گی؟» گی گی و پدر بزرگ نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند. فهمیدم که باید به تنهایی نزد آنها بروم. سر تکان دادم. می فهمیدم. آنها می دانستند که همه چیز تفصیر من است.

□ فصل سیزده

بعد از ظهر روز بعد با پدر بزرگ خدا حافظی کردم. روی تخت بیمارستان نشسته بود. حالا که شیلنگ اکسیژن توی بینی اش نبود. بیشتر شبیه خودش به نظر می رسید. خانم ویلسون هم روی صندلی کنار تخت نشسته بود.

پدر بزرگ گفت: «هی دختر! من که مرض واگیر ندارم. بیا جلو تا بتونم ببینمت!»

کمی نزدیک تر رفتم، به تخت تکیه دادم و روی لبه ی پتویی که در نزدیکی دستش بود، دست کشیدم.

«اتین رو هم با خودت می بری؟»

سرم را تکان دادم:

«مطمئن نیستم که می توانم آن را هم ببرم یا نه.»

«البته که می تونی ببری. خیال کردی من می خوام سوارش بشم؟»

کیسی و تول را ببر جلوی گاراژ و آن را بردار، شنیدی؟"
 "بله آقا."

خانم ویلسون برخاست، جلو آمد و آرام پشت شانه‌ام زد:
 "تو که به دیدنمان می‌آیی، مگر نه؟"
 گفتم: «بله، خانم.»

پدربزرگ، آرام روی نرده‌ی کنار تخت زد:
 "هی! این کار، همیشگی نیست. هر وقت یک خانه‌ی جدید
 درست کردم، دوباره برمی‌گردیم پیش هم. مثل همین چند وقت."
 وقتی که ازگی‌گی خداحافظی می‌کردم، او هم تقریباً همین را گفته بود.
 کنار آوار خانه‌ی پدربزرگ او را دیده بودم. داشت توی گاراژ،
 خرده‌ریزه‌هایش را جمع می‌کرد. گفته بود: «این وضع فقط چند هفته‌ای
 طول می‌کشد. تا وقتی که دوباره همه چیز مرتب شود. بیا این شماره
 تلفن خانم هولت است. هر وقت به چیزی نیاز داشتی، تماس بگیر
 شماره تلفن مغازه را هم که داری، هان؟»
 "بله."

"حالا قول بده که گه‌گاه سری به من می‌زنی و همیشه لباس‌های
 بنفشه را می‌پوشی. تو باید همیشه همین لباس‌ها را بپوشی. یک خرده
 پول برایت می‌فرستم. برو بازار و چند تکه لباس نو برای خودت بخر.
 برای تولدت هم حتماً یک چیزی می‌فرستم. هدیه‌ی من... همه چیز
 درب و داغان شد."

نگاهش را چرخاند روی لوازم و اثاثیه‌ای که خیس و خاک‌آلود،

کُپه کُپه کف گاراژ روی هم ریخته شده بود. سر چرخاندم و با نگاه همه چیز را کاویدم. فکر می‌کردم هدیه‌ی او را جایی در میان آن خرت و پرت‌ها خواهم دید؛ جعبه‌ای خیس و له شده، پیچیده در کاغذ کادوهای خانم هولت، با نشانه‌ی مخصوص فرشتگان. فکر چاپ تصویر فرشتگان بر روی کاغذ کادو از طرف مرحوم آقای هولت و از طریق گی‌گی ارایه شده بود. به جای جعبه‌ی هدیه، چشمم به حوله‌ی حمام دن افتاد. همین که گی‌گی از انبار خارج شد، به طرف حوله‌ی خیس و کثیف دویدم، آن را از زیر آت و آشغال‌ها بیرون کشیدم، پوشیدم و از آن جا تا آلاباما، تمام راه را در پشت وانت بار عمو تول لرزیدم.

آخرین باری که به خانه‌ی عمو تول و خاله کیسی رفته بودم، حدود دو ماه قبل از ذوب شدن دن بود. روز تولد عمو تول بود. با چند نفر از همکاران عمو تول توی حیاط جمع شده بودیم و کباب درست می‌کردیم. دن همان جا توی خانه مانده بود، همراه با گی‌گی و چند نفر از زن‌ها که داشتند باقلا، کلم و چیزهای دیگر می‌پختند. دن گفته بود گوشت نمی‌خورد و به همین بهانه گوشه‌ی خانه نشسته بود و توی دفترچه‌ی یادداشتی که با خود آورده بود، چیزهایی می‌نوشت. گی‌گی به او گفت چیزی که او را توی خانه نگه داشته است، گوشت و کباب نیست بلکه جمع صمیمانه آن‌هاست. گفت که او همیشه ذاتاً جمع زن‌ها را به جمع مردها ترجیح می‌دهد. دن دفترچه را به زمین کوبیده و گفته بود که اگر گی‌گی می‌خواهد راستش را بداند، او اصلاً از

هیچ جمععی خوشش نمی آید، مخصوصاً از جمع زن‌ها. بعد هم از خانه بیرون زد و در گرمای سی درجه نوری اتومبیل نشست و هر چه بقیه گفتند، دیگر داخل خانه نیامد.

در خانه ی خاله کیسی هیچ چیز عوض نشده بود. بوی مانده‌ی دود سیگار در همه جای خانه پیچیده بود؛ روی پرده‌ها، قالی‌ها، مبل‌ها، لباس‌ها و حتی ظرف و ظروف. اولین لیوان آب را که سر کشیدم، همه چیز را به یادم آورد. همه چیز طعم خاکستر می داد.

اتاق نشیمن و غذاخوری هنوز پر بود از آت و آشغال‌های عمورتول. خرت و پرت‌هایی که مردم به آن‌ها احتیاج نداشتند و می خواستند دور بیندازند. مردم موقع اسباب‌کشی، پنکه، بخاری، نان برشته کن و تلویزیون‌های خراب و به درد نخورشان را به او می دادند. صندلی‌هایی با پستی‌های شکسته یا کنده شده و مبل‌هایی که پنبه‌هایشان مثل غوزه‌های تازه شکفته‌ی پنبه از جا به جای آن‌ها بیرون زده بود، روی هم تلمبار شده بودند تا روزی تعمیر شوند. پشت در ورودی خانه چشمم به یک کپه کفش افتاد که به نظرم آشنا آمد؛ همان کفش‌های پاشنه بلند قدیمی خاله کیسی بود؛ به رنگ‌های نقره‌ای، طلایی، سیاه براق و سفید. کفش‌های کارکهنه‌ی عموتول هم در میان آن‌ها به چشم می خورد. تنها چیز کاملاً متفاوت با فضای خانه، وسایل روی میز آشپزخانه بود. قبلاً چند دسته روزنامه‌ی کهنه، چند لیوان تبلیغاتی، تعدادی ظرف جورواجور و چند توپ جنگی مینیاتوری که عموتول جمع کرده بود، سطح میز را پوشانده بود.

همه‌ی آن خرت و پرت‌ها را جمع کرده بودند تا خاله کیسی جایی برای مطالعه‌ی درس‌های روان‌شناسی‌اش داشته باشد. حالا میز پوشیده شده بود از کتاب و کاغذ، یک ماشین تحریر و یک زیر سیگاری تبلیغاتی کت و گنده.

اتاق کلاه‌گیس سازی خاله کیسی را به جای اتاق خواب به من دادند. او همه‌ی لوازم دوخت و دوزش را روی میز سیاه رنگ بزرگی گذاشته بود که درست شبیه یکی از میزهای کلیسای محل برگزاری کلاس رقص بود؛ میزی با یک قوری قهوه بر روی آن که ظرفیت سی و دو فنجان قهوه را داشت. خاله کیسی کلاه‌گیس‌های آماده را روی کله‌های پلاستیکی کشیده و روی قفسه‌هایی چیده بود که در امتداد یک کاناپه قرار داشتند؛ کاناپه‌ای با پشتی شکسته که تخت خواب من شد. کله‌های پلاستیکی، بی‌چهره بودند؛ فقط فرو رفتگی‌ها و برآمدگی‌هایی روی آن‌ها به چشم می‌خورد که محل چشم و بینی را نشان می‌داد. دهان هم که اصلاً نداشتند. این کله‌ها، شب‌ها به من زل می‌زدند، خوابیدم را تماشا می‌کردند و کابوس‌هایی در گوشم نجوا می‌کردند. اسم آن‌ها را گذاشتم کله کلاه‌گیسی.

خوابم کم شده بود. تصور می‌کردم که آن وضع فقط چند هفته‌ای ادامه خواهد یافت؛ چند هفته را هم که می‌توانستم بدون خواب سرکنم. اما چند هفته به چندین ماه تبدیل شد و من هنوز برای خوابیدن تقلا می‌کردم، هنوز در آلاباما بودم، هنوز پیش خاله کیسی و عمو تول زندگی می‌کردم.

در مدرسه، سر پاک کردن اسمم از روی تخته به دردمسرافتادم. معلم انگلیسی، دانش آموزان را به چند گروه تقسیم کرد و اسم آنها را روی تخته نوشت. من در گروه چهارشنبه قرار گرفتم. من و بقیه‌ی بچه‌های گروه، هر چهارشنبه باید داستان‌های کوتاه خود را در کلاس می‌خواندیم. خوشم نمی‌آمد که اسمم را روی تخته، جدا از خودم ببینم. دوست نداشتم در حالی به خانه بروم که می‌دانستم اسمم هنوز آن‌جا بر روی تخته نوشته شده است. می‌ترسیدم روز بعد که به مدرسه می‌آیم، ببینم که اسمم از آن‌جا رفته است. بنابراین اسمم را پاک کردم، ولی روز بعد باز هم آن را روی تخته دیدم. آقا معلم دوباره آن را نوشته بود. دوباره آن را پاک کردم. او هم یادداشتی نوشت و به دستم داد تا برای خاله کیسی ببرم.

سر خاله کیسی خیلی شلوغ بود. تمام روز را در آرایشگاهش می‌گذرانند و هفته‌ای چند شب هم به دانشکده می‌رفت. وقتی هم که خانه می‌آمد، یا در حال جر و بحث کردن با عمو تول بود یا در اتاق من و مشغول سوزن زدن به کلاه گیس‌ها. تحمل او را نداشتم.

یادداشت را به عمو تول دادم. از زمان گردباد به این طرف، او شب‌های تعطیلش را با دراز کشیدن بر روی تخت و تماشای تلویزیون سر می‌کرد. همیشه یک قوطی آبجو روی سینه‌اش بود و یک سیگار اضافی روی شکمش؛ برای وقتی که سیگار گوشه‌ی لبش را توی قوطی خالی آبجو که توی گودی زیر بغلش قرار داشت، می‌انداخت. و خاموش می‌کرد. او این توانایی را داشت که ساعت‌ها همان‌جور دراز بکشد،

سیگار دود کند، آبجو بخورد و دکمه های دستگاه کنترل از راه دور را فشار دهد.

عمو تول یادداشت را خواند.

"این جا نوشته که اسمت را از روی تخته پاک می کنی؟"

"درست است."

"خب؟"

شانه ای بالا انداختم. او هم سری تکان داد:

"برو یک خودکار برایم بیاور تا این را امضا کنم."

خودکارم را برایش بردم. او هم زیر یادداشت نوشت: "خب کی

چی!!! بعد آن را امضا کرد.

بعد از ظهر روز بعد، زنگ که خورد، یادداشت را به آقا معلم دادم و

اسمم را پاک کردم. شنیدم که آقا معلم پشت سرم آه می کشد. فردای

آن روز، چهارشنبه بود و دوباره اسمم برگشته بود روی تخته. آقا معلم

اول از همه به من گفت که داستاتم را بخوانم. داستانی نوشته بودم

درباره ی یک بالرین که عاشق انجام دادن حرکت چرخش سریع بر

روی پاشنه ی پا بود. بالرین همیشه این حرکت را انجام می داد؛ صبح،

ظهر، شب و مدتی بعد مهارت و سرعت او در انجام این حرکت

آن قدر زیاد می شد که یک روز مثل گردباد شروع به چرخیدن می کرد.

چرخش او چنان سریع بود که هرکاری می کرد، نمی توانست بایستد.

به خاطر همین، آرام آرام باریک و باریک تر شد؛ به نازکی یک سوزن.

ولی هنوز هم می چرخید، چون نمی توانست جلوی خودش را بگیرد.

او آن قدر چرخید و چرخید تا ناپدید شد.

آقا معلم گوشزد کرد که باید داستانی درباره‌ی یک تعطیلات جالب و پرمآجرا می‌نوشتیم، نه یک موضوع کاملاً خیالی. من هم جواب دادم که داستانم درباره‌ی یک تعطیلات خیالی بود. بچه‌ها خندیدند. زنگ که خورد، آقا معلم اسمم را از روی تخته پاک کرد. یعنی تخته پاک‌کن را به آرامی روی اسمم کشید و سرسری آن را پاک کرد. از او خواستم که دوباره آن را بنویسد تا خودم آن را پاک کنم. اما او از این کار خودداری کرد و گفت که به اندازه‌ی کافی مزخرفاتم را تحمل کرده است. از آن به بعد دیگر اسمم را روی هیچ کدام از ورقه‌های امتحان ننوشتیم و معلم‌ها همه‌ی نمره‌هایم را صفر دادند. آن‌ها می‌گفتند که اگر اسمم را روی ورقه‌ها بنویسم و به آن‌ها برگردانم، نمره‌ی واقعی‌ام را خواهند داد. اما صفر، یک نمره‌ی واقعی بود و من باز هم اسمم را ننوشتیم. آخر سال جای همه‌ی نمره‌ها در کارنامه‌ام سفید بود. کارنامه را به عمو تول یاخاله کیسی نشان ندادم. آن‌ها هم هیچ‌گاه چنین چیزی را از من نخواستند.

عمو تول بچه می‌خواست. جنگ و دعوایم با خاله کیسی هم بر سر همین موضوع بود. عمو تول می‌گفت که آن گردباد، چشمش را باز کرده است. می‌گفت که همه می‌میریم. به خاطر همین بچه‌ای می‌خواست که اسمش را بعد از او زنده نگه دارد.

عمو تول شب‌ها از این اتاق به آن اتاق، دنبال خاله کیسی به راه می‌افتاد. اگر خاله کیسی توی اتاق من بود، حتی آن‌جا هم می‌آمد و بر سر بچه

با او جر و بحث می‌کرد. هربار که آن‌ها جنگ و دعوا می‌کردند، چشم‌هایم را می‌بستم و خودم را به مکان امنی می‌کشاندم؛ جایی با دشت‌های سرسبز قشنگ و پتویی از پروانه‌های رنگارنگ. در همان‌جا بود که همیشه با دَن حرف می‌زدم. اما تازگی‌ها دیگر در آن‌جا پیدایش نمی‌شد و دیگر صدایش را نمی‌شنیدم. می‌دانستم که از حرف زدن با من، سخت ناامید شده است. می‌دانستم که تلاشم برای برگرداندن او و مامان، آرزوکردنم برای ظاهر شدن آن‌ها در روز تولد سیزده سالگی ام - سیزده هم یک عدد بسیار نحس است - نه تنها دَن و مامان را ذره‌ای به من نزدیک نکرده، بلکه گی‌گی و پدر بزرگ را هم از من دور کرده است. تنها کسانی که برایم باقی مانده بودند خاله کیسی و عمو تول بودند، آن‌ها هم که یکسره بر سر بچه با یکدیگر جنگ و دعوا داشتند.

"بچه!"

یادم می‌آید که یک‌بار خاله کیسی با فریادش از رویای پریان بیرونم کشیده بود:

"بچه می‌خواهم چه کار؟ من قبلاً هم یک بچه داشتم، حالا میرا کل به کنار. بعلاوه خودت می‌دانی که مدت‌ها پیش توافق کردیم بچه‌دار نشویم. گفته بودم که توی زندگی، به اندازه‌ی کافی بچه‌داری کرده‌ام."

عمو تول سرسختی می‌کرد:

"ولی جان من! هر زنی دلش برای یک نی‌نی قن‌دقی تُپل مُپل ضعف می‌ره. غیر طبیعی است که زنی چنین چیزی رو نخواد."

"می‌خواهی بگویی من طبیعی نیستم؟ نمی‌خواهد تو درس‌های

روان‌شناسی را تحویل من بدهی. بعلاوه همین‌که بچه‌دار شدم، توی خانه زمینگیر می‌شوم. تو هم که دوباره گم و گور می‌شوی. درست مثل همیشه. من تو را خوب می‌شناسم، تول داوزی! یک خرده که بگذرد خسته و درمانده می‌شوی؛ خسته و درمانده، خسته و درمانده، اسم کوچکت همین است!"

خاله کیسی راست می‌گفت. عمو تول هیچ‌وقت نمی‌توانست آرام و قرار بگیرد. حتی وقتی که روی تخت دراز کشیده بود و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد، هیچ‌وقت نمی‌توانست یک کانال را بیشتر از یکی - دو دقیقه تماشا کند. همیشه هم به قوطی‌های آبجویش بد و بیراه می‌گفت و پاکت‌های سیگارش را پاره می‌کرد. یک روز خاله کیسی به عمو تول گفت که او به "اختلال کمبود توجه" مبتلاست و اگر بچه‌دار شوند، به احتمال زیاد بچه‌ی آن‌ها هم به این اختلال مبتلا خواهد شد. او از روی یکی از کتاب‌هایش هرچه مطلب در این باره بود، برایش خواند و اشاره کرد که شخص مبتلا به این اختلال، همیشه از چراغ قرمز عبور می‌کند، درست مثل خود او. ولی عمو تول گوشش به حرف‌های او نبود و سخت سرگرم پاک کردن چمرک‌های لای درزهای تخته‌های میز آشپزخانه بود؛ البته با یک خلال دندان!

خاله کیسی به عمو تول می‌گفت که باید به یک دکتر مراجعه کند. او معتقد بود که تقریباً همه باید به دکتر مراجعه کنند. به پدر بزرگ هم گفته بود که برای آرام گرفتن، می‌تواند از چندتا قرص *والیوم*^۱ یا یک

1. Vallum

آرام بخش دیگر استفاده کند. می‌گفت: "او خیلی افراطی است و زیادی هیجان دارد."

خاله کیسی می‌گفت که من هم باید پروزاک^۱ مصرف کنم. یک بار در حضور خانم بین که برای آزمایش کلاه گیش آمده بود، به من گفت: «احتمالاً تو به افسردگی مزمن مبتلا هستی. مدتی است که دیگر زیاد حرف نمی‌زنی. مثل شبیح توی خانه می‌پلکی. من واقعاً نمی‌دانم چه فکریایی توی سرت است. تو عادت نداشتی ساکت بمانی. همیشه زبان‌درازی می‌کردی، یادت هست؟ آن وقت‌ها که کوچک‌تر بودی را می‌گویم؟»

خاله کیسی سری جنباند و با کف دست، آرام روی موهای جدید خانم بین زد. سپس آینه را پشت سر او گرفت تا بتواند پشت سرش را ببیند و گفت: «خب، چی می‌گویید؟»

"راستش را بخواهی من که او را نمی‌شناسم. ولی ظاهرش به‌طور وحشتناکی لاغر و رنگ پریده است. موهایش هم یک‌جور خاصی است، مگر نه؟"

خاله کیسی جواب داد: «منظورم موهایتان بود؟»

"وای بله! خیلی بهتر شد."

خانم بین رو به من کرد:

"نظر تو چیه؟"

سرم را از روی کتابی که مشغول خواندنش بودم، بلند کردم.

1. Prozac

چهره‌ی خانم بین را برانداز کردم. من را به یاد یکی از کله کلاه‌گیسی‌ها می‌انداخت. یکی از آن کله‌های براق، با فرورفتگی‌هایی به جای چشم‌ها و یک برآمدگی به جای بینی؛ بدون دهان. اما دوست نداشتم این را به او بگویم. دوست نداشتم به او بگویم با دیدنش فهمیده‌ام که کالبد روحانی‌اش از کالبد جسمانی‌اش جدا شده و او هم به فکر یکی کردن آن‌ها نیست.

فکر کردم حرف خوشایندی به او بزنم، اما وقتی دهان باز کردم، هیچ حرفی از آن بیرون نیامد. خاله کیسی چرخ‌دور خانم بین زد: "می‌دانید منظورم چیه؟ او اصلاً این‌طوری نبود. روح زندگی در وجودش موج می‌زد. همیشه عادت داشت که روی مبل‌ها و اثاثیه و رجه و رجه کند و از دن بخواهد. منظورم پدرش است. که نگاهش کند." بعد هم ادای من را درآورد:

"دَن، دَن، این‌جا را ببین! نگاه کن دَن! نگاه کن دَن! این‌جا را نگاه کن دَن!"

رویش را به من کرد تا ببیند به حرف‌هایش گوش می‌کنم یا نه. گوش می‌کردم.

فیچی را برداشت و شروع کرد به چیدن موهای نامریی پشت کلاه‌گیس. گفت: «فکر می‌کنم رنگ بنفش افسرده‌اش کرده باشد. گی‌گی که این‌جا نیست، چرا رنگ‌های دیگر را نمی‌پوشی؟ رنگ‌هایی مثل قرمز، سبز یا صورتی. صورتی رنگ خوشگلی است. می‌توانی موهایت را بلند کنی، من هم برایت چندتا روبان مو می‌خرم؛ صورتی،

قرمز، سبز، حتی شطرنجی. به نظر شما رنگ صورتی به او نمی آید، خانم بین؟»

همچنان به پوشیدن لباس های بنفشم ادامه دادم. بنفش رنگی روحانی بود. بنفش رنگ قدرت بود. بنفش از من در برابر کلاه گیسی های بی چهره محافظت می کرد؛ در برابر سرطان و تاریکی. ترسم از تاریکی بیشتر شده بود. از چیزی که جایی در همان اطراف، منتظر من بود. روی لباس های بنفشم، حوله ی حمام دَن را هم پوشیدم؛ سپری دو لایه.

□ فصل چهارده

تابستان آن سال، گی‌گی با آقای وادل به یونان رفت و همان‌جا، بر روی ویرانه‌های یک کلیسای قدیمی در نزدیکی زیارتگاه آسکل پیوس^۱ با او ازدواج کرد. از این موضوع چیزی نمی‌دانستم تا این‌که یک روز خاله کیسی نامه‌ای را به من داد و برایم تعریف کرد که چه طور حدس زده گی‌گی یکی از ویژگی‌های موروثی آقای وادل را کشف کرده است؛ او پول هنگفتی داشت.

نامه‌ی گی‌گی را به اناقم بردم و پشت به کله کلاه گبسی‌ها آن را خواندم:

میراکل

خیلی مسخره است که کیسی از آمدنم به یونان و

ازدواج کردنم هیچ چیز به تو نگفته است. تا این نامه

1. AsklePios

به دست تو برسد، ما دیگر برای همیشه در این جا ماندگار شده‌ایم و من هم به یک خانم مسن متأهل تبدیل شده‌ام. ولی آن خانم روان‌شناس اصرار داشت که خودم موضوع را به تو بگویم که گفتم. ما بر روی ویرانه‌های یک کلیسای قدیمی و زیر چندتا درخت کاج خوشگل با هم ازدواج کردیم. سرتاسر این جا جزو زیارتگاه خدای سلامتی یونانی‌هاست که اسمش آسکل پیوس بوده است. در روزگارهای قدیم کسانی که مریض بودند. می‌آمدند و در ساختمان مخصوصی که در این زیارتگاه بوده می‌خوابیدند. سپس این خدا. در رؤیا به دیدار آن‌ها می‌آمد و به‌طور معجزه‌آسایی آن‌ها را شفا می‌داد. خیلی جالب است! داستان چندتا از معجزات و شفا یافتن‌های جادویی بیماران. روی سنگ‌های زیارتگاه حک شده است. من و یوگن هم همین جا یک مراسم احضار ترتیب دادیم و با این خدای باستانی ارتباط برقرار کردیم، او هم به ما قدرت شفابخشی بخشید. من چندین بار در رؤیاهایم با او ملاقات داشتم. وقتی به ایالات برگشتیم (مردم این جا به کشور ما، ایالات می‌گویند)، قصد داریم

برای خودمان، یک زیارتگاه برپا کنیم. درست
 شبیه زیارتگاهی که این جاست. نه به شکل ورزشگاه
 و از این جور چیزها، ما می‌خواهیم حمام شفا بخش و
 محل‌هایی هم درست کنیم که مردم بتوانند زیر
 سقف آن‌ها بخوابند و رؤیاهای شفا بخش ببینند.
 خب، نظرت چیه؟ درباره‌ی ازدواج کردن گی‌گی
 پیرت نظرت چیه؟

یک چیز واقعاً مخصوص را با پست برایت
 می‌فرستم. چند ماه طول بکشد تا به دست تو برسد.
 خدا عالم است. این بسته این همه راه را از این جا تا
 آلاباما باید بیاید. وقتی که به دست رسید، خودت
 می‌فهمی چیه.

گی‌گی

نامه را که خواندم، خاله کیسی به اتاقم آمد. پشت میز
 کلاه گیس‌سازی نشست، یکی از کلاه‌گیس‌های بور را برداشت و نخ و
 سوزن به دست، شروع کرد به زیر و رو کردن و دوختن آن. گفت:
 «خب، چی نوشته؟»

«پس ازدواج کرده، آره؟»

«خب گناه که نکرده، ازدواج کرده. کی فکرش را می‌کرد که آن
 حقه‌باز قلبه، پولدار باشد!»

 میچکس

پرسیدم: «چه جوری پولدار شده؟»

«چه جوری؟ فکر نمی‌کنم کاری کرده باشد. شاید بلیت بخت‌آزمایی برده باشد. شاید هم دزدی کرده باشد، نمی‌دانم.»

«گی‌گی برمی‌گردد؟ من کی پیش او و پدر بزرگ برمی‌گردم؟»

خاله کیسی، کلاه گیس در یک دست و نخ و سوزن در دست دیگر، مکشی کرد:

«میرا کل! ما باید دل به دل همدیگر بدهیم.»

سوزن را به فرق کلاه گیس فرو کرد و نخ را از آن عبور داد. نامه‌ی گی‌گی را تا کردم. آن را توی پاکت‌ش گذاشتم و منتظر ماندم.

«حالا که گی‌گی ازدواج کرده، باید با آن یارو یوگن وادل زندگی کند. او یک خانه توی تنسی^۱ دارد.»

«تنسی؟»

خاله کیسی کلاه گیس را بالا گرفت و آن را واریسی کرد. جوری از کنار به آن نگاه می‌کرد که انگار می‌خواست آن را روی صورتش بکشد:

«آره، تنسی.»

از پشت کلاه گیس بیرون آمد:

«خب دیگر، حالا تو سیزده سالته. می‌فهمی که چی به چی. او یک نو عروس است. باید با طرفش تنها باشد.»

شانه‌ای بالا انداختم.

۱. Tennessee

"می دانم. عیبی ندارد. من و پدر بزرگ می توانیم بدون هیچ مشکلی برای خودمان زندگی بکنیم. در واقع قبلا هم ما دوتا برای خودمان زندگی می کردیم. خانه ی او همین روزها آماده می شود، شرط می بندم. آن وقت ما ..."

خاله کیسی سر تکان داد:

"صد جور کار اداری نوی اداره ی بیمه و این جور جاها باید انجام شود. خدا می داند چه موقع این کاغذ بازی ها تمام شود. بعلاوه این طور تصمیم گیری شده که تو فقط پیش ما باشی."

چهره ی خاله کیسی دوباره پشت کلاه گیس پنهان شد. من هم بی آنکه حرکتی انجام بدهم، همان جور روی تختم نشسته بودم، تخت که نه، کاناپه ای که عموتول یا یک نفر دیگر، پشتی آن را کنده بود. نامه را توی جیب حوله ی حمام چپاندم. ایستادم و گفتم:

«باشد. می روم با اتین یک دوری بزنم.»

"خوبه، فکر خوبیه. برو!"

خاله کیسی از پشت کلاه گیس سرک کشید و لبخند زد. برای اولین بار بود که می دیدم روزلب روی دندان هایش نماسیده است. در گردش آن روزم با اتین، نامه ی گی گی را گم کردم. نفهمیدم چه طور شد. حتماً از جیب حوله ی حمام بیرون افتاده بود. حتماً باد آن را با خود به جایی برده بود.

سرتاسر آن تابستان از گی گی و ازدواج کردنش و از تنسی، هیچ

هیچکس

حرفی بین من و خاله کیسی رد و بدل نشد. در آن تابستان اصلاً حرف چندانی با کسی نزدِم. چون دور و برم کسی نبود تا با او حرف بزنم. کار حمل و نقل اثاثیه‌ی عمو تول آن قدر زیاد و سنگین شده بود که او شب‌ها تا دیروقت و حتی بعضی وقت‌ها تا نیمه شب هم به خانه نمی‌آمد. تازه وقتی هم که می‌آمد، ساعت شش صبح روز بعد بیدار می‌شد و می‌رفت تا یک وانت دیگر را برای هزارمین مرتبه بار بزند. هر شب خسته، خاک‌آلود و نک و نال کنان به خانه می‌آمد.

خاله کیسی تصمیم گرفته بود به جای گذراندن واحدهای پراکنده‌ی روان‌شناسی، یک مدرک درست و حسابی بگیرد. بنابراین هر دقیقه وقت اضافی‌اش را در دانشگاه می‌گذراند. حتی کم‌کم شکل لباس پوشیدنش هم عوض شده بود. دیگر به جای شلوارهای چسبان و پیراهن‌های تنگ و زرق و برقی، شلوار جین خمره‌ای، پیراهن‌های گل و گشاد، جوراب و صندل بدون پاشنه می‌پوشید؛ صندل‌هایی که پشت نداشتند و دایم می‌خواستند از پایش بیرون بیفتند. سعی می‌کرد شکل راه رفتنش را هم کاملاً تغییر بدهد. موهایش را هم همین‌طور معمولی و صاف به طرف پایین، شانه می‌کرد. همیشه موهایش را رنگ قرمز می‌زد و تقریباً دیگر اصلاً آرایش نمی‌کرد. ظاهرش من را به یاد سوزان - معلم رقص - می‌انداخت.

یک‌روز برای دومین بار از زمان آمدنم به خانه‌ی خاله کیسی، نظرش را درباره کلاس رقص پرسیدم. رنگش سفید شد و گفت بهتر است این کار را نکنم.

ولی من رقصیدن را از سر گرفتم. هیچ کس در خانه نبود. پیش خودم آموزش می دیدم. هر روز می رقصیدم، رقص هایی کاملاً آرام؛ بی حرکت، بدون موسیقی. نمی توانستم هیچ نواری بگذارم، چون باید در سکوت گوش می سپردم تا ببینم دَن مرا بخشیده است و دوست دارد دوباره با من حرف بزند یا نه. به این نتیجه رسیده بودم که او به زمان گذشته برگشته است، ماما را پیدا کرده و دوتایی از میان یکی از آن کرم راه هایی که پدر بزرگ می گفت، عبور کرده اند. یکی از آن کرم راه هایی که می شد با عبور از آن، به یک "هستی موازی" وارد شد. آن ها چنان جایی بودند؛ آن ها در یک هستی موازی زندگی می کردند و منتظر بودند تا من هم راهم را برای پیوستن به آن ها بیابم. البته مطمئن نبودم. دفعه ی قبل، خیلی بیشتر مطمئن بودم. باید احتیاط می کردم، مطمئن می شدم. بنابراین منتظر ماندم، رقصیدم و گوش سپردم.

با تاریک شدن هوا از رقصیدن دست برمی داشتم. اگر کسی خانه نبود، همه ی چراغ ها را روشن می کردم، کنار پیشخوان آشپزخانه می نشستم، چای شیرین می خوردم و تا ده هزار می شمردم. اگر قبل از رسیدن به ده هزار کسی وارد خانه می شد، می فهمیدم که در امنیت هستم. هنوز نمی دانستم چرا آن قدر هراسانم، چرا آن قدر از تاریکی می ترسم. انگار چیزی خطرناک، در تاریکی کمین کرده بود. اما رقصیدن و شمردن، مرا در امنیت نگه می داشت.

همیشه قرار بود یکی از همین روزها به دیدن پدر بزرگ برویم. اما

هیچکس

چنین روزی، هیچ وقت فرا نرسید. چندبار تلفنی با او حرف زدم، ولی به نظر می‌رسید که او آشفته و بی‌حوصله است. به نظر می‌آمد که انگار خودش را مجبور کرده موقع حرف زدن با من، خود را خوشحال نشان بدهد. او هیچ وقت با من تماس نگرفت، من هم بعد از مدتی، دیگر با او تماس نگرفتم، چون موضوع را فهمیدم. فهمیدم که او من را به این خاطر که سعی کرده‌ام مامان و دَن را بی‌موقع برگردانم، و به خاطر سکت‌های قلبی‌اش مقصر می‌داند.

تابستان آن سال را بیشتر با اتین گذراندم. هرروز سوارش می‌شدم و هر بار از خانه دورتر و دورتر می‌رفتم. روزنامه‌ها را هر روز می‌خواندم و داستان‌های معجزه‌آسایی را که در آن‌ها پیدا می‌کردم، می‌بریدم و توی دفتر جدیدم می‌چسباندم. از هر چیزی که توی خانه بود، غذایی برای خودم سرهم می‌کردم؛ ماکارونی با سس سالاد، گندمک، ساندویچ با سس مایونز. چندبار هم مقداری گوجه سبز از باغ پشت خانه چیدم، ولی با خوردن آن‌ها، اسهال گرفتم. سپس بار دیگر مدرسه‌ها باز شد و بسته‌ی پستی‌گی‌گی از یونان رسید.

روز اول مدرسه، وقتی سوار بر اتین به خانه برگشتم، بسته را دیدم که آن را به در خانه تکیه داده بودند. بسته را برداشتم، به اتاقم بردم، آن را روی میز کلاه گیس‌سازی گذاشتم و باز کردم. زیر کاغذ کادوی قهوه‌ای‌رنگ، جعبه‌ای بود که نامه‌ای با چسب روی آن چسبانده شده بود. نامه را از جعبه جدا کردم و خواندم:

میراکل

یونان، معدن دانش جادو و علوم ماورایی است. این کتاب قدیمی را که درباره‌ی مهرگیا^۱ و مراسم جادوگری است، توی یک کتابفروشی قدیمی نمودار و خاک گرفته، زیر یک کپه مجله‌ی لایف^۲ و این جور چیزها پیدا کردم. کتاب به زبان یونانی نوشته شده، ولی تصویرهای آن محشر هستند. فکر می‌کنم خیلی از آن خوست بیاید. این شال هم البته برای پوشیدن است! و برگ سبزی از طرف یک بانوی مسن، متأهل و خوشبخت است برای تو!

گی گی

همان طور که گی گی گفته بود، کتاب به زبان یونانی نوشته شده بود، با حروفی عجیب و غریب که دستور ساختن مهرگیا را آموزش می‌دادند؛ حروفی که به نظر من از خود موضوع، جالب تر و جادویی تر بودند. تصویرهای کتاب، طرح‌هایی بود سیاه قلم از گیاهان و حشرات که حدس زدم باید در ساختن داروی مهرگیا مورد استفاده قرار بگیرند. شال از ابریشم بافته شده بود، به رنگ بنفش سیر که تارهای طلایی

۱- معجونی در طب قدیم که خوردن آن، موجب افزایش مهر و علاقه‌ی افراد به یکدیگر می‌شد.

2. LIFE

براقی در لابه‌لای تار و پود آن به چشم می‌خورد؛ تارهایی که مجموعاً شکل پرنده‌ی سرخ‌رنگ بسیار بزرگی را دورچین کرده بودند. ریشه‌های دو طرف شال، رشته‌هایی از نخ طلایی بود که گلوله‌های نقره‌ای و طلایی براقی از سر آن‌ها آویزان بود. شال را از قطر آن تا زدم، به شکل مثلث در آوردم و روی شانه انداختم. شال برایم سنگین بود و نوک مثلثی آن تا پشت زانوهایم می‌رسید. تصمیم گرفتم آن را بپوشم و به مدرسه بروم.

می‌دانستم که همه‌ی بچه‌های مدرسه، به شالم خیره خواهند شد. ولی دختری به نام مری لوئیز پیکارد^۱ که معمولاً همیشه چندتا از دخترهای دیگر دور و برش بودند، در راهرو جلوی من را گرفت و گفت: «چه جالب! این را از کجا آورده‌ای؟»

چرخ‌های دورم زد، به همان شکلی که یکی - دو سال پیش وقتی از پله‌های انباری پایین افتاده بودم، پدر بزرگ دورم چرخیده بود. موجی از هیجان را احساس کردم که در سراسر بدنم پیچید و توی سینه‌ام ریخت. نفس کشیدن برایم دشوار شده بود. لذتی عمیق، جانم را لبریز کرده بود.

دوتا از دوستان ماری لوئیز هم ایستاده و به من زل زده بودند. یکی از آن‌ها پرسید: «آن تارها از طلای واقعی است؟»
 "آره!"

1. Mary Louise Pickard

ماری لوئیز گفت: «نمی ترسی آن را بدزدند؟ فکر نمی کنم اگر مال من بود توی مدرسه می پوشیدمش.»

«نه، نمی ترسم. این شال یک طلسم باستانی دارد.»

حس کردم موجی که در سینه ام ریخته بود، توی سرم دوید و برق آن از چشم هایم بیرون پرید.

«فقط می شود به آن دست زد. هرگز نمی توان آن را دزدید. هرکسی آن را بدزد، با مرگی وحشتناک روبرو خواهد شد.»

هرسه نگاهی به یکدیگر انداختند و گفتند: «راست می گویی؟»

«البته که راست می گویم. این شال مال یونان است. سرزمینی که معدن انواع طلسم و نفرین است.»

«نفرین با آدم چه کار می کند؟»

«هان؟»

رویم را که به طرف صدا برگرداندم، با یک دختر دیگر روبه رو شدم؛ یک غریبه ی دیگر.

«شبه جادو و این جور چیزهاست؟»

«مادر بزرگم آن را به من داده ... اوم ... دست به دست به من رسیده.

من از میان صدها واسطه، شفا دهنده و روشن بین می آیم. این شال ...

این شال در مراسم «عاشق گنان» به کار می رود.

«مراسم عاشق گنان؟!»

چندتا از دخترها با دهان بازتراز قبل، همزمان این را گفتند و

به من نزدیک تر شدند. ماری لوئیز پرسید که مراسم "عاشق‌کنان" چیست، ولی همان موقع زنگ خورد و سوالش بی جواب ماند. همه دیربه کلاس رسیدیم.

زنگ آخر که خورد، در حال باز کردن قفل اتین بودم که دوباره سرو کله‌ی چندتا از آن دخترها پیدا شد و دربارہ مراسم عاشق‌کنان از من پرس و جو کردند. تا آن موقع به اندازه‌ی کافی وقت داشتم که فکرهایم را جمع و جور کنم. به آن‌ها گفتم که چه طور در هر نسل از زن‌های خانواده‌ی من، یک نفر دارای استعداد علوم ماورایی می‌شود. که چه طور مادر بزرگم می‌تواند با مرده‌ها ارتباط برقرار کند، مادرم می‌تواند وقایع آینده را ببیند و من می‌توانم آدم‌ها را طلسم عشق کنم؛ طلسم‌هایی که می‌تواند فرد مورد نظر هرکس را دل‌باخته‌ی او کند.

دخترها با صدای بلند می‌خندیدند و جیغ و داد می‌کردند. آن‌ها بی‌اعتنا به من، از کس فرانکلین^۱، خوش‌تیپ‌ترین پسر مدرسه با یکدیگر حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند. یکی از دخترها، اسم یک پسر دیگر را وسط کشید، او را گرفتار طلسم عشق خود تجسم کرد و مسخره‌بازی درآورد. همه زدند زیر خنده. کم‌کم چند دختر دیگر نیز دورم جمع شدند، اسم فرد مورد علاقه‌ی خود را به یکدیگر گفتند، او را عاشق دل‌خسته‌ی خود تجسم کردند و بازهم خندیدند. با این‌که چند نفرشان هم به اتوبوس مدرسه نرسیدند، اما چندان غصه نخوردند.

1. Cash Franklin

من و اتین وسط جمع دخترها ایستاده و تقریباً از یاد رفته بودیم. یکی از دخترها پرسید: «اما اگر چند نفر یکی را دوست داشته باشند چی؟ آن وقت چی می شود؟»

همه ساکت شدند و در انتظار شنیدن پاسخ، رو به من کردند. شالم را دور گردنم جمع کردم. یک گره دیگر به آن زدم و با سرگرم کردن خودم با گرهی آن، سعی کردم سریع جوابی پیدا کنم. زانوهایم به لرزه افتاده بود. چند لحظه بعد همان طور که با گرهی شال بازی می کردم، گفتم: «خب، طلسم من فقط دو هفته فعال می ماند. هرکسی که اول از همه پیش من بیاید، طلسم سهم او می شود، چون که ... اوم ... برای همیشگی کردن طلسم، پسری که طلسم شده باید پیش من بیاید و به دختری که درخواست کرده او را برایش طلسم کنم، اظهار عشق کند. اگر این کار را بکند، طلسم همیشگی می شود. همیشگی یعنی ابدی. به خاطر همین، طلسم های همیشگی را خیلی با احتیاط انجام می دهم. طلسم همیشگی می تواند به یک مصیبت تبدیل شود.»

کوشیدم که با به رخ کشیدن این اطلاعات، به آنها نشان بدهم که از مصیبت و بدبختی تجربه ی زیادی دارم. سؤال های آنها باز هم ادامه یافت. سؤال هایی مثل این که چه قدر طول می کشد تا طلسم کارساز شود، کی می توانم این کار را انجام بدهم و آیا همان جا توی مدرسه هم می توان این کار را کرد و... سؤال ها چنان سریع و پشت سر هم مطرح می شد که فرصت فکر کردن نداشتم. همین هم بود که مرا به

وحشت انداخت. اتین را از میان جمع دخترها بیرون کشیدم و گفتم که دیرم شده و باید به خانه بروم. گفتم که در یک فرصت دیگر دوباره در این مورد صحبت می‌کنیم. دخترها هم راه دادند تا بروم. وقتی سوار اتین شدم، قبل از آن که رکاب بزنم و به راه بیفتم، چشمم به دختری افتاد که پشت سر دخترها، زیر درختی ایستاده بود و داشت مرا تماشا می‌کرد. نگاه او چیزی را در درونم فشرد و گلوله کرد؛ آن دختر مرا به یاد کله کلاه‌گیسی‌ها انداخت که در اتاقم به من زل می‌زدند.

□ فصل پانزده

برای پنهان شدن هیچ جارا نمی یافتم، هیچ جا احساس امنیت نمی کردم. مشکل از خانه‌ی خاله کیسی بود. خانه‌ی آن‌ها، انباری یا غاری نداشت که بتوانم خودم را به آن جا بکشانم و دورادورم را پر کنم از کتاب‌های دَن. با آن همه کله کلاه گبسی که دایم مشغول نماشای من بودند و شب‌ها نمی گذاشتند بخوابیم، در اتاقم هم نمی توانستم پنهان شوم. حتی توی وان حمام هم نمی توانستم پنهان شوم، چون خانه‌ی آن‌ها وان هم نداشت. توی حمام فقط یک دوش بود و پرده‌ی کپک زده‌ای که جلوی آن آویخته شده بود؛ پرده‌ای لزج و بدبو؛ همان بویی که هر وقت رکاب اتین خیس می خورد، از آن بلند می شد.

به پنهان شدن نیاز داشتم. می دانستم که حالا دخترهای مدرسه از من توقع دارند که افراد مورد علاقه‌شان را طلسم کنم و به آن‌ها مهرگیاه بدهم. می دانستم روز بعد همین‌که پایم به مدرسه برسد، با

آن‌ها روبه‌رو خواهم شد. دلم می‌خواست زیر پتو و ملحفه‌های تخت‌م پنهان شوم و هیچ‌وقت بیرون نیایم. شالم را درآوردم، حوله‌ی حمام دَن را پوشیدم و روی تخت‌م رفتم. چشم‌هایم را بستم و زور زدم که به سرزمین پریانم بروم. ولی حتی آن سرزمین هم ناپدید شده بود؛ ذوب شده بود. گناه همه چیز را به گردن کلاه گیزی‌ها انداختم. آن‌ها انتظارم را می‌کشیدند، آن‌ها به ردیف‌روی قفسه‌نشسته بودند و می‌خندیدند؛ خنده‌ای کریه: «تو از عشق چه می‌دانی؟»

زیر پتوها خزیدم، اما هنوز هم حضور کلاه گیزی‌ها را پشت سرم احساس می‌کردم که در انتظار جواب بودند؛ در انتظار جواب من. پس دست و پایم را توی شکم جمع کردم و محکم فشار دادم. نفسم به سختی بالا می‌آمد. زیر آن همه روانداز، به عرق افتاده بودم. من از عشق چه می‌دانستم؟ چرا به آن دخترها گفتم که می‌توانم طلسم عشق را برایشان به کار ببندم؟ چرا نگفتم که می‌توانم با مرده‌ها ارتباط برقرار کنم، هاله‌ی آن‌ها و حتی کف دستشان را بخوانم؟ نفسم بند آمده بود. پتوها را کنار زدم و هوا را بلعیدم. نشستم، رو به کلاه گیزی‌ها کردم و گفتم: «من به عشق اعتقادی ندارم. عشق، واقعی نیست؛ یک چیز زنده نیست.»

بعد ایستادم و به سمت قفسه‌ها رفتم:

"این چیزی است که من می‌دانم. من همه چیز را درباره‌ی عشق می‌دانم من از همه آگاه‌تر هستم. من متخصص عشق هستم، چون که حقیقت را می‌دانم؛ این حقیقت که چنین چیزی اصلاً وجود ندارد."

یکی از کله کلاه گیزی‌ها را پشت و رو کردم، به این ترتیب پشت کله کلاه گیس رو به رویم قرار گرفت:

"تو این را نمی فهمی، مگه نه؟"

یک کله کلاه گیزی دیگر را پشت و رو کردم:

"تو که نمی توانی این را توی کله‌ات فرو کنی؟ می توانی؟"

می توانی؟ می توانی؟"

همه‌ی آن‌ها را پشت و رو کردم، پشت به خودم:

"عشق یعنی باوراندن. اول تا آخر عشق، باوراندن است و من می توانم

بباورانم که بزرگ‌ترین طلسم‌ساز جهانم. خب، نظرتان چیست؟"

کله کلاه گیزی‌ها پاسخی ندادند.

"نظر خودم هم این است. شما واقعی نیستید. شما نمی توانید مرا

بینید یا چیزی به من بگویید."

آن شب را بیدار ماندم؛ با خواندن کتابی که گگی برایم فرستاده بود.

هیچ اهمیتی نداشت که زبان یونانی بلد نبودم. از واریسی کلمات،

شکل حروف و تصویرهایی که در صفحه‌ی مقابل نوشته‌ها چاپ

شده بود، احساس خاصی به درونم راه می یافت. با مطالعه‌ی هر

صفحه، احساس متفاوتی در من به وجود می آمد؛ فکری متفاوت

درباره‌ی طلسم کردن بچه‌ها و تهیه‌ی مهرگیاه. در فاصله‌ای که سرگرم

مطالعه‌ی کتاب و تبدیل کردن خود به بزرگ‌ترین طلسم‌ساز جهان بودم،

عمو تول و خاله کیسی نیز در اتاق خوابشان که آن طرف راهرو

قرار داشت، سرگرم جنگ و دعوا بودند.

هیچکس

عمو تول مدعی بود که خاله کیسی دیگر آن زنی نیست که روزی می‌شناخته است. می‌گفت که خاله کیسی عوض شده و او ذره‌ای از این عوض شدن خوشش نمی‌آید. می‌گفت دیگر هیچ جذابیتی در او دیده نمی‌شود، همه‌ی زندگی‌اش را وقف دانشکده کرده و کله‌اش را چنان از آت و آشغال پر کرده که دیگر هیچ جایی برای او باقی نمانده است. خاله کیسی می‌گفت که عمو تول به اندازه‌ی کافی تغییر نکرده است. می‌گفت که او هنوز در دوره‌ی نوجوانی گیر کرده و جلوی بزرگ شدن خودش را گرفته تا بزرگ نشود. می‌گفت دلیل این‌که تا دیروقت کار می‌کند را خوب می‌داند. می‌گفت که دیگر حقه‌های قدیمی‌اش رو شده. عمو تول هم در جوابش می‌گفت: «همین حرفت نشان می‌دهد که چه قدر می‌فهمی. من خیلی عوض شده‌ام، این تو هستی که دیگر توی خانه نیستی تا این را متوجه شوی.»

هر دو مدتی درها را به روی هم و پشت سرشان به هم کوبیدند. سرانجام عمو تول مجبور شد برود و روی یکی از کاناپه‌های درب و داغانش که توی اتاق نشیمن بود، بخوابد. عشق، چیزی واقعی نبود. اگر آن‌ها فقط این را می‌فهمیدند، اگر فقط می‌توانستند چیز به این سادگی را بفهمند، دیگر هیچ‌وقت به همدیگر نمی‌پریدند.

مری لوئیز و دوستانش تا موقع ناهار به سراغم نیامدند. شال روی دو شمش بود و کیف دوخت و دوز کهنه‌ی خاله کیسی را در دست داشتیم؛ کیفی پر از گیاهان جورواجور و چند حشره‌ی مرده که در راه مدرسه جمع کرده بودم.

توی صف ناهار ایستاده بودم که آن‌ها پیدایم کردند و از توی صف بیرونم کشیدند. مری لوئیز گفت: «ناهار را فراموش نکن. بیا، می‌ریم توی دفتر من.»

دفتر او، زیر صندلی‌های یکسره و بزرگ محوطه‌ی پشت ساختمان مدرسه قرار داشت. صندلی‌هایی که در یک ردیف چند صد متری و رو به محوطه‌ی بازی واقع شده بودند و زیر آن‌ها پوشیده بود از علف‌های هرز و بوته‌های بلند. مری لوئیز گفت که موقع ناهار، سر و کله‌ی هیچ‌کس آن طرف‌ها پیدا نمی‌شود، مگر این‌که کسی متوجه آمدنشان به آن‌جا شده باشد. بعد هم گفت: «نفر اول من هستم. اگر طلسم تو کار کرد، بقیه هم به سراغت می‌آیند، اگر هم کار نکرد که ...»
 «نه! روش کار این جور است.»

جرات نکردم بگذارم حرفش را تمام کند و بگویم که اگر طلسم کار نکند، چه کار خواهد کرد. حالا دور، دور من بود. ادامه دادم:

«من افراد را انتخاب می‌کنم. اگر کارها درست انجام نشود، انواع و اقسام نفرین‌ها یقه‌ی آدم را می‌گیرد. این کار راه دارد. من یک پیام دریافت می‌کنم، پیامی از طرف ... از طرف آسکل پیوس. آسکل پیوس است که نفر اول را انتخاب می‌کند. بابت این کار هم هیچ پولی دریافت نمی‌شود.»

یکی از دخترها گفت: «می‌دانستم. گفتم که به امتحانش می‌ارزد. چه کیفی دارد!»

سری تکان دادم:

”بله تنها کاری که شما باید انجام دهید این است که برای من یک بطری خالی و یک شمع سفید نو بیاورید؛ شمعی که بلندی آن دقیقاً بیست سانتی متر باشد.“

مری لوئیز پرسید: «همین قدر خرج برمی دارد؟ بدون پول؟»
 ”بدون پول. برای شروع کار، یک بطری شمع با خودم آورده‌ام. اما از فردا، شما باید بطری و شمع را برایم بیاورید وگرنه طلسم امروز هم باطل خواهد شد و دیگر هیچ وقت رنگ عشق را نخواهید دید.“
 مری لوئیز که داشت با دست روی زانو می‌کوبید و معلوم بود که نگران شده، گفت: «خب ... خب، حالا این آسک ... آسکی کی را می‌خواهد انتخاب کند؟»
 ”آسکل پیوس.“

روی علف‌ها ولو شدم و چهار زانو نشستم:
 ”باید با خدای بزرگ همه‌ی دانش‌های عشق ارتباط برقرار کنم. همه دور تا دور من بنشینید و دست‌ها را دراز کنید.“

دخترها دورم حلقه زدند و دست‌ها را جلو آوردند. چشم‌هایم را بستم و مثل گی‌گی شروع کردم به هوم هوم کردن و تاب دادن بدنم. صدایم را بلندتر کردم. حرارت بدن دخترها را که دورم حلقه زده بودند، حس می‌کردم. دور من حلقه زده بودند! تمرکز کردم. به مری لوئیز فکر کردم، سردسته‌ی خوشگل آن دخترها، بعد به یک دختر دیگر که آرام‌تر بود اما نه به خوشگلی او. حتماً پسرها از او خوششان می‌آید. پس او را انتخاب می‌کنم.

چشم‌ها بمر را گشودم و به آن دختر اشاره کردم. گفتند اسمش کارا^۱ است. به او گفتم که روبه‌رویم بنشیند. دست توی کیف کردم، بطری شمع و یک آینه‌ی جیبی از آن بیرون آوردم؛ آینه‌ای که در یکی از روزهای پرسه زنی تابستان قبل، در آشپزخانه پیدا کرده بودم، وقتی که داشتم هات‌داگ و چیزبرگر برای خودم درست می‌کردم. هنوز از آینه می‌ترسیدم. گی‌گی می‌گفت که آینه‌ها می‌توانند روح آدم را از او بدزدند. می‌گفت که در اوایل کارش با زل زدن به آینه، مرده‌ها را احضار می‌کرده است، اما حالا آن‌قدر حرفه‌ای شده که دیگر به آینه احتیاج ندارد. آینه من را می‌ترساند، می‌ترسیدم که با نگاه کردن به آن، به سرم بزند که روحم دزدیده شده یا بدتر از آن، کشف کنم که اصلاً روح ندارم. برای همین اصلاً به آینه نگاه نکردم، ولی به کارا گفتم که به آینه خیره شود و به عشق حقیقی‌اش فکر کند. وقتی جمله‌ی «عشق حقیقی» از دهانم خارج شد، همگی خنده‌ی تمسخرآمیزی سر دادند. نگاهی جدی به آن‌ها انداختم و خودشان را جمع و جور کردند.

بطری شمع را روشن کردم و به کارا گفتم همان طور که به آینه خیره شده، تصور کند که عشق حقیقی‌اش نیز از توی آینه به او زل زده است. سپس بطری شمع را برداشتم و اسم عشق حقیقی‌اش را از او پرسیدم. صورت کارا سرخ شد و به بقیه‌ی دخترها نگاه کرد. به او تذکر دادم

I. Cara

که چشم از آینه بر ندارد. دوباره پرسیدم و این بار جواب داد که اسم او، جاستیس لی هالی^۱ است.

بطری شمع را دور سر کارا چرخاندم و ورد مخصوص را خواندم: کامبوک، لویج تسوای باخ زیم کارا، کومبک لویج تسوای ندول زیم جاستیس. سپس بطری شمع را کنار پایش گذاشتم و گرداگرد او رقصیدم، همان جور که دلم می خواست برای گی گی برقصم. دوباره ورد مخصوص را خواندم، اما این بار بلندتر از دفعه ی قبل. بعد دوبار دیگر ورد را خواندم، هر بار آهسته تر از بار قبل. بعد همان رقص قدیمی ذوب شدن را در برابر بطری شمع، کارا و بقیه ی دخترها انجام دادم و شنیدم که یکی از آنها درگوشی به بقیه می گوید: «واقعاً که حرفه ای است!»

قد توی دلم آب شد. به رقص ذوب شدن ادامه دادم. کم کم روی زمین ولو شدم و سرانجام روی زمین دراز کشیدم و مدتی طولانی همان طور بی حرکت روی زمین باقی ماندم تا این که یکی از دخترها با نگرانی حالم را پرسید. نشستم و پنج بار کف دست هایم را به هم کوبیدم. پنج: عدد عشق، ازدواج و آتش! بعد شمع را خاموش کردم و به کارا گفتم دست هایم را روی دودی که از شعله ی شمع برمی خاست بگیرد و پنج بار اسم جاستیس را تکرار کند.

دوباره دست توی کیفم کردم و یک کیسه ی نایلونی از توی آن بیرون آوردم.

1. Justice Lee Halley

پنج ساقه علف، پنج برگ درختچه‌ی ذغال اخته، یک سوسک حمام مرده و یک مشت برگ بوته‌ی آزالیا توی کیسه بود. کارا با دیدن کیسه، پرسید: «این‌ها دیگر چی است؟» .

گفتم: «برای فعال ساختن طلسم. جاستیس باید بدون آن‌که متوجه شود، چیزهایی را که توی این کیسه است با خودش به خانه ببرد. البته بعد از این که تو دست روی تک تک آن‌ها گذاشتی و پنج بار جمله‌ی «زیم کارا زیم جاستیس» را تکرار کردی.»

“باید به این سوسک مرده هم دست بزنم؟ امکان ندارد!”

شالم را مرتب کردم:

“میل خودت است. هرکاری دوست داری بکن!”

بعد شروع کردم به جمع کردن خرت و پرت‌هایم.

“باشد، باشد، قبول است!”

کارا کیسه‌ی نایلونی را گرفت. بقیه‌ی دخترها دوباره دورم حلقه زدند و با کنجکاوی خرت و پرت‌هایم را که داشتم جمع می‌کردم، واریسی کردند.

زنگ خورد. همگی به سمت ساختمان مدرسه دویدیم. اولین بار بود که داشتم پیشاپیش گروهی می‌دویدم که برای اذیت کردنم، دنبالم نکرده بودند. از خوشحالی پر درآورده بودم.

□ فصل شانزده

طلسم من کار کرد! چند روز بعد، جاستیس لی هالی در اولین مهمانی مدرسه، کارا را تحویل گرفت.

از آن پس، دخترهای دوره‌ی راهنمایی به سراغم می‌آمدند و از من می‌خواستند که کسی را برایشان طلسم کنم، طلسم کسی را باطل، یا آن را تکرار کنم. ظاهراً هم اصلاً برایشان اهمیتی نداشت که نتیجه‌ی کار من چه می‌شود. چون کمتر پیش می‌آمد که طلسم‌هایم گره از کار کسی باز کند و معمولاً هیچ تأثیری نداشتند. آن‌قدر بطری شمع جمع کرده بودم که دیگر مشکل می‌توانستم همه‌ی آن‌ها را توی اتاقم پنهان کنم. دیگر هیچ‌وقت ناهار نمی‌خوردم و تقریباً همیشه دیر به خانه می‌رسیدم. نیمه‌های سال تحصیلی بود که آوازه‌ی توانایی‌هایم به عنوان یک جادوگر عشق، میان بچه‌های دبیرستانی هم پیچید و کم‌کم آن‌ها هم به سراغم آمدند. همه مرا می‌شناختند و اسمم را می‌دانستند. من

میرا کل بودم: جادوگر عشق! کیف می‌کردم از این که می‌دیدم دیگران اسمم را صدا می‌زدند بدون این که تخم مرغ و قلوه سنگ پشت سرشان فایم کرده باشند. بر زبان آوردن حرف‌هایی که می‌دانستم هیچ‌کس از آن‌ها سر در نمی‌آورد، برایم تفریح آور بود. ولی از آن جا که یک جادوگر عشق بودم، همه به آن حرف‌ها می‌خندیدند، انگار برایشان لطیفه تعریف کرده باشم. این که دخترها هرکاری که من می‌گفتم انجام می‌دادند، برایم تفریح آور بود. اگر به آن‌ها می‌گفتم که شب نا صبح باید روی درختی جنوی در خانه‌ی محبوبشان بخوابند، این کار را می‌کردند. اگر می‌گفتم که باید بروند توی دستشویی پسران و یک ترانه‌ی عاشقانه بخوانند، این کار را می‌کردند. ظاهراً هم از شنیدن درخواست‌های من و تماشای کارهای احمقانه‌ی دیگران، آن قدر تفریح می‌کردند که دیگر اهمیتی نمی‌دادند آیا طلسم‌ها فایده‌ای دارند یا نه.

اما آرام آرام همه چیز عوض شد. همه چیز تلخ شد، ذره ذره. یک روز تصمیم گرفتم از دخترها بخواهم که مرا هم به جمع‌های خود راه دهند و به مهمانی‌هایشان دعوت کنند. از آن‌ها خواستم که به من تلفن بزنند. هرروز قبل از آن که به سمت خانه به راه بیفتم، به یکی از آن‌ها می‌گفتم: «منتظر تلفنت هستم، باشد؟ شماره‌ام را که داری؟ گمش نکنی، چون شماره‌ی ما توی دفتر تلفن نیست. زنگ بزن، باشد؟»

همه می‌گفتند که تماس خواهند گرفت، اما هیچ‌کدام تماس نمی‌گرفتند. بنابراین مجبور شدم تلفن کردن را به عنوان بخشی از دستورالعمل

یکی از طلسم‌هایم بگنجانم. طبق این دستورالعمل، یکی از دخترها به نام تیلی آن^۱، اگر دلش می‌خواست مورد توجه پسری به نام تیمی ریگز^۲ قرار بگیرد، باید به من تلفن می‌کرد و پانزده دقیقه با من حرف می‌زد. تیلی با من تماس گرفت. از حرف‌زدنش معلوم بود که عصبی و بی‌قرار است. پرسید که قرار است در این پانزده دقیقه چه بگوید. گفتم هرچه به دوستان دیگرش می‌گوید. تیلی فقط خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد و بعد هم گوشی را گذاشت. مکالمه‌ی تلفنی تیلی آن با من، بیست و نه ثانیه بیشتر طول نکشید!

و من حقیقت را دریافتم. هیچ‌کدام دخترها از من خوششان نمی‌آمد؛ آن‌ها از من می‌ترسیدند. آن‌ها فقط وقتی که در جمع بودند، وقت ناهار یا بعد از تعطیلی مدرسه و فقط درباره‌ی مهرگیاه و طلسم با من حرف می‌زدند. تا آن موقع، نه کسی به من تلفن کرده بود، نه با دوچرخه تا خانه همراهی ام کرده بود و نه به سینما یا مهمانی دعوت کرده بود. من برنامه‌های تلویزیونی را که آن‌ها تماشای کردند، نمی‌شناختم، هنوز «پریود» نشده بودم و با هیچ پسری حرف نزده بودم. هرچه بیشتر با آن‌ها بودم، در محاصره‌ی آن‌ها بودم، بیشتر احساس جدا افتادگی می‌کردم، جدا افتاده؛ نه فقط از آن‌ها، که از خودم نیز. اما دختری که روز اول زیر درخت دیده بودمش نیز هنوز هم از دور به تماشای من می‌ایستاد.

1. Tilly Ann

2. Timmy Riggs

فهمیدم که اسمش جولین پرسکیو^۱ است. او را «مخ» صدا می‌زدند و می‌گفتند که از پای مار هم عجیب و غریب‌تر است. بعضی وقت‌ها او را می‌دیدم که از دور مرا که در محاصره‌ی گروهی از دخترها قرار دارم، زیر نظر دارد. انگار که منتظر باشد، منتظر چیزی. با خودم فکر می‌کردم حتماً او هم دنبال طلسمی، چیزی است، اما هیچ وقت به من نزدیک نمی‌شد. چندبار سعی کردم به او نزدیک شوم و با او حرف بزنم، اما هربار راهش را کشید و رفت.

دوست نداشتم که مثل کله کلاه گیزی‌های کهنه‌ی خاله کیسی به تماشای من بایستند. هر وقت چشمم به او می‌افتاد، ترس تمام وجودم را فرا می‌گرفت و آن توده‌ی قلبه و سرد را در وسط سینه‌ام حس می‌کردم. هربار که او را دور و بر خودم می‌دیدم، همان یک ذره لذت باقی مانده از آن جادوگر بازی‌ها هم از بین می‌رفت. اما اندکی بعد، طرف‌های آخر زمستان، این لذت تقریباً^۲ به کلی از بین رفت. من حالا دیگر ترس را جایگزین آن لذت کرده بودم. آن ترس - سایه‌ی سیاه که مدت‌ها با من بود، دیگر بالای سر و دور و برم نمی‌پلکید؛ به درونم راه می‌یافت، سراسر وجودم را آنچنان در خود می‌گرفت که از همه چیز می‌ترسیدم؛ از درزهای تاریک بین جدول‌های پیاده‌رو، از شاخه‌های خشک درختانی که روی زمین افتاده بودند، حتی از رعد و برق و نردبان‌های مارپیچ و شیب‌دار. حتی می‌ترسیدم لقمه‌های غذایی که می‌خورم، خفهام کنند. بیشتر از همه، می‌ترسیدم کسی در اطرافم پنهان شده باشد

1. Juleen Presque

که هلم بدهد، یا مرا با خود به جایی بکشاند که اصلاً دوست نداشتم؛ جایی خطرناک. هرروز جادوگر بازی می‌کردم و هر بار یک نفر گرفتار حقه‌هایم می‌شد و همین من را به لبه‌ی آن محل خطرناک نزدیک‌تر می‌کرد. جولین پرسکیو این را می‌دانست. او منتظر بود که از آن لبه به پایین سقوط کنم.

بهار که آمد، عمو تول از پیش ما رفت؛ درست یک هفته مانده به جشن تولد چهارده سالگی‌ام. چند روز آخر پیش از رفتنش، خانه ساکت و آرام بود. او و خاله کیسی به جنگ و دعوا پایان بخشیده بودند. خاله کیسی قبول کرده بود که آن‌ها از یکدیگر جدا افتاده‌اند و بهترین کار این است که هر کدام جداگانه به راه خود، به دنبال سعادت خود بروند. این چیزی بود که خاله کیسی به من گفته بود. عمو تول گفته بود: «یک کیسی معمولی و پیش پا افتاده دیگر هیچ لذتی ندارد. فلسفه‌ی من این است که آدم فقط یک بار به دنیا می‌آید. پس باید دم را غنیمت بشمارد!»

خاله کیسی به او گفته بود که باید همه‌ی آت و آشغال‌هایش - همه‌ی آن اسباب‌اثاثیه و لوازم‌درب و داغان - را هم از آن‌جا ببرد. بطری‌شمع‌ها را زیر مبل‌ها و لوازم‌دیگر قایم کرده بود. مجبور شدم آن قدر صبر کنم تا آن‌ها بخوابند و بعد به سراغ بطری‌شمع‌ها بروم. آن شب تا دیروقت دنبال پیدا کردن آن‌ها بودم. همه را توی چند تا کیسه ریختم و بردم داخل گاراژ گذاشتم. با این حال مطمئن نبودم که همه‌ی آن‌ها را پیدا کرده باشم.

عصر روز بعد وقتی از مدرسه به خانه آمدم، خانه را خالی و سوت و کور یافتیم. آن های و هوی همیشگی، آرام گرفته بود؛ هیا هویی که به صدای یک رادیو در خانه ای خالی می مانست؛ خانه ای که سر و صدا و شلوغی خاص خود را داشت. همیشه مجبور بودم برای رساندن خودم از یک نقطه ای خانه به نقطه ای دیگر، کلی زحمت بکشم. همیشه چیزی وسط راه بود که پایم به آن بگیرد. پیدا کردن یک راه مناسب برای رسیدن به آشپزخانه و پیدا کردن یک بشقاب تمیز، به زحمت و تمرکز زیادی احتیاج داشت. اکنون خانه عریان بود؛ بی پناه و لخت و عور. بدنم به لرزه افتاد. وسط اتاق نشیمن ایستاده بودم و به زمین - تنها چیزی که از آن شلوغی و آشننگی برجای مانده بود - خیره مانده بودم: سه بطری شمع، سه! اتفاقات ناخوشایند همیشه به همراه عدد سه روی می دهد. عمورتول از آن خانه رفته بود. یکی رفته، دوتا مانده. بطری شمع ها را قاپیدم و به طرف اتاقم دویدم. بطری شمع هایی را که زیر کاناپه قایم کرده بودم هم بیرون آوردم، آن ها را دور تا دورم روی زمین چیدم و روشن کردم. هنوز می لرزیدم. حوله ای حمام دن را هم به تنم کشیدم، اما فایده ای نداشت. بطری شمع ها را نزدیک تر آوردم، ولی هنوز سردم بود. روی تخت رفتم و پتوها را رویم کشیدم. اما هنوز می لرزیدم. دندان هایم به یکدیگر می خورد. به جای این که احساس کنم سرما از بیرون به داخل بدنم نفوذ کند، از درون احساس سرما می کردم. همان طور لرزان، از زیر پتو شعله ای شمع ها و ذوب شدن آن ها را تماشا می کردم. هر لحظه بیشتر سردم می شد.

شب که شد، خاله کیسی آمد و از همان جلوی در صدایم زد. صدایش را می شنیدم، اما از دوردست‌ها، تا این‌که پشت در اتاق آمد و در زد:

"می توانم بیایم تو؟"

بی آن‌که منتظر جواب من بماند، در را باز کرد. چشمش به بطری شمع‌ها افتاد:

"هی! چه خبر است؟ این همه شمع را می خواهی چه کار؟"

بعد چشمش به من افتاد که زیر پتوها می لرزیدم:

"چی ... تو مریض هستی؟ بادم نمی آید که تا به حال مریض شده باشی."

کوله پشتی اش را روی زمین گذاشت، به سمت تخت آمد و دستش را روی پیشانی ام گذاشت:

"ظاهراً که تب نداری. شاید بهتر باشد حرارت بدنت را اندازه بگیرم."

"نه! حال من خوب است."

"چه طوره برایت یک چایی داغ درست کنم؟"

"خوبه."

برگشت که برود. نرسیده به در اتاق، گفت: «خیال می کردم این بطری‌ها توی گردباد گم شده اند.»

خاله کیسی با لیوان چای و نان برشته برگشت. توی جایم نشستم. سینی را توی دامنم گذاشت، لیوان را برداشتم، اما لرزش دست‌هایم چنان زیاد بود که چای لب پرزد و ریخت توی سینی.

"سینی را همین جا می گذارم، باشد؟ یک خرده نان سوخاری هم برایت آورده‌ام."

سر تکان دادم و دوباره دستم را برای برداشتن لیوان دراز کردم. برای این که دستم نلرزد و دوباره چای نریزد، مجبور شدم خوب حواسم را جمع کنم. جرعه‌ای از چای را سرکشیدم. احساس کردم که گرما مثل یک جوی باریک به سوی مرکز بدنم جاری شد. چند جرعه‌ی دیگر خوردم. اما گرما در بدنم پخش نمی‌شد و به دست و پایم نمی‌رسید. تکه‌ای نان سوخاری برداشتم و به دندان کشیدم. خاله کیسی که بالای سرم ایستاده بود و خوردنم را تماشا می‌کرد، گفت: «همیشه وقتی مریض می‌شدم، دوست داشتم چای و نان سوخاری بخورم.» نان سوخاری بوی کپک می‌داد. طعم کپک نوی دهانم پیچید. بنبیه‌ی چای را سرکشیدم. تا آخرین جرعه. اما چای در بدنم سرد شده بود و هنوز می‌لرزیدم. گفتم: «نمی‌توانم نان سوخاری بخورم. ممنوم.»

“یک لیوان چای دیگر برایت بیاورم؟”

“نه. فقط دلم می‌خواهد دراز بکشم.”

“ولی این شمع‌ها را خاموش می‌کنم. فقط آتش سوزی را کم داریم!

... متوجه اتاق نشیمن شدی؟”

“آره.”

خودم را زیر پتوها چپاندم.

“صدایم توی اتاق می‌پیچد. از بیچگی تا حالا، این خانه را این قدر

خالی و مرتب ندیده بودم.” سرم را بلند کردم:

“مگر بچه هم که بودی، این جا زندگی می‌کردی؟”

سری تکان داد و کوله پشتی‌اش را برداشت:

"آره. از بچگی تا حالا این جا زندگی کرده‌ام. نمی دانستی؟"
 "مامان ... سی سی هم این جا زندگی می کرد؟"
 "خب آره. این جا اتاق خواب ما بود. تو این را نمی دانستی؟"
 "نه."

غلت زدم و رو به دیوار کردم. دلم نمی خواست دیگر چیزی بشنوم. احساس می کردم که دوباره به آن محل خطرناک نزدیک می شوم. آن قدر نزدیک که می توانستم از لبه ی آن سرک بکشم و توی آن را ببینم. دلم نمی خواست بدانم که داخل آن چیست. دلم نمی خواست که دیگر چیزی را بدانم. حتی از فکر کردن به دن و مامان هم می ترسیدم. چون فقط این را می دانستم که اگر این کار را کنم، خاله کیسی هم از پیشم می رود. همیشه همین طور بود. بین این دو اتفاق ارتباطی وجود داشت.

"خب، صبح سری به تو می زنم. فکر نمی کنی به دکتری، چیزی احتیاج داشته باشی؟"
 "نه!"

از زیر پتوها زیرلبی جواب او را دادم. خیلی سردم بود. فهمیدم که کمی خوابیده‌ام. یادم آمد که خوابی دیده بودم؛ خواب یک نور زرد گرم. نوری که آن را در سمت دیگر یک تار عنکبوت غول آسا می دیدم. تار عنکبوت جلوی راهم را گرفته بود. درست در چند سانتی متری گرما، در تاریکی سردی ایستاده بودم، هراسان از عبور کردن از میان آن تار عنکبوت.

وقتی که بیدار شدم هنوز می لرزیدم. خاله کیسی برایم مقداری چای و نان سوخاری کپک زده آورد، روی لبه‌ی تخت نشست و چای خوردنم را تماشا کرد. به صورتم زل زده بود. درست به همان شکلی که تمرین‌های روانشناسی‌اش را برانداز می‌کرد، به صورتم نگاه می‌کرد، با همان چهره‌ی درهم رفته. به نظر می‌رسید که انگار می‌خواهد من را بخواند، بفهمد. چندبار دهان باز کرد. فکر کردم که می‌خواهد چیزی بگوید. مطمئن بودم که احساس می‌کند باید چیزی بگوید. با تماشای تلاش او برای یافتن کلمات مناسب، احساس کردم که چه قدر مشتاقم همان کلماتی که من فکر می‌کردم، از دهانش بیرون بیاید. کلماتی که می‌توانستم حدس بزنم چه هستند؛ ولی نتوانستم این کار را بکنم. هراس به دست‌هایم چنگ انداخت، آن‌ها را به لرزه درآورد و چای را روی دامنم ریخت. لیوان را روی سینی کوبیدم. با این حرکت من، خاله کیسی از جا پرید و جوری دامنش را تکاند که انگار آن را با چیزی کثیف و آلوده کرده باشم. او سینی را برد و با دستمالی که آورده بود، دامنم را تمیز کرد. فضا به هم خورده بود. حرف‌هایی که از دهانش بیرون آمد، حرف‌هایی نبود که نقشه کشیده بود بگوید. حرف‌هایی بود بی‌خطرتر. گفتم که زودتر به خانه خواهد آمد و اگر حالم بهتر نشده بود، مرا پیش دکتر خودش خواهد برد.

"البته این حالت می‌تواند فقط روانی باشد. می‌دانی روانی یعنی چه؟ یعنی وقتی همه چیز توی ذهن آدم است. بیشتر بیماری‌ها فقط در ذهن انسان وجود دارند. این را می‌دانی؟ بیماری یعنی ناراحتی. نا - راحتی. نبودِ راحتی. جالب بود. هان؟"

تمام روز را لرزیدم. گرم نمی شدم. همان طور رو به دیوار دراز کشیده بودم. کلاه گیسی ها پشت سرم قرار داشتند. خاله کیسی اجازه داده بود که آن ها را پشت و رو کنم. گفته بود بهتر! این جوری دسترسی به کلاه گیس ها ساده تر می شود. ولی هنوز از آن ها می ترسیدم. می ترسیدم که اگر روی یکی از آن ها را به این طرف برگردانم - هرکدامشان را - چهره ی یک آدم زنده را به جای چهره ی آن ها بینم. مثلا چهره ی خانم بین. همان زنی که برای آزمایش کلاه گیش آمده بود و دو ماه بعد از آن مرده بود. شاید همان کله ای که کلاه گیس او رویش قرار داشت، چهره ی او را به خود گرفته باشد. این بود چیزی که از آن می ترسیدم. همه ی کله ها، چهره ی آدمی را داشتند که آن کلاه گیس را روی سرش گذاشته بود.

سعی کردم که به کله ها یا کس دیگری فکر نکنم. بارها تاده هزار شمردم، اما بعضی وقت ها که ذهنم را بیش از حد آزاد می گذاشتم، آهسته فکری به درون آن می لغزید. برای لحظه ای گذرا، گی گی را در خانه اش، در تنسی دیدم. کریسمس قبل از یونان برگشته بود، ولی من از زمان گردباد به این طرف او را ندیده بودم. پدر بزرگ را هم ندیده بودم. نباید به این موضوع فکر می کردم... شش هزار و هشتاد و دو... چند وقتی است که همیشه خانم ویلسون گوشی را برمی دارد... شش هزار و چهارصد و سی و یک... جولین پرسکیو؛ مخ... هشت هزار و بیست و شش... دَن ذوب شد... هشت هزار و چهل و دو... گی گی... به چیزی فکر نکن... خیلی سردم است... نه هزار و سیزده.

زنگ در به صدا درآمد. سرم را بلند کردم. خاله کیسی است؟ دوباره صدای زنگ آمد. عمو تول؟ از تخت پایین آمدم، یکی از پتوها را روی دوشم انداختم و باعجله به سمت در رفتم.

در را که باز کردم، جولین پرسکیو روبه‌رویم ایستاده بود. نفسم را فرو دادم و آن را در سینه نگه داشتم. بعد سرفه کنان، درحالی‌که در را هل دادم تا ببندم، گفتم: «من مریضم، برو!»

جولین در را فشار داد، آن را بیشتر باز کرد و وارد شد:

«کتاب و دفترت را برایت آورده‌ام.»

یک دسته کتاب را جلو من گرفت.

«داری می‌لرزی! چه‌طوره برگردی توی رختخواب؟ می‌توانیم آن‌جا با همدیگر حرف بزنیم.»

«نه، نه! حالم خوب است.»

نمی‌خواستم کله کلاه‌گیسی‌ها یا کاناپه‌ی درب و داغانی را که رویش می‌خوابیدم، ببینند:

«به خاطر کتاب‌ها ممنونم.»

گلویم را صاف کردم و به گوشه‌ی پتویی که روی شانه‌ام بود، چنگ انداختم:

«کتاب‌هایم را چه‌طوری گرفتی؟ تو که هیچ‌کدام از کلاس‌هایت با من یکی نیست.»

در حالی‌که زیرچشمی اتاق نشیمن لخت و عور را برانداز می‌کرد، گفت: «ولی پارسال کلاس انگلیسی‌مان یکی بود.»

«راست می‌گویی؟ یادم نمی‌آید.»

"آن دختره که ماه آخر سال تحصیلی لباس نو می پوشید و خودت
که با معلم انگلیسی قاطی کردی، یادت هست؟"

سر تکان دادم:

"یادم نمی آید."

"اسمت را پاک می کردی ... داستان بالرینی که به گردباد تبدیل شد؟"

"آها، آها! آره، نمره ام را تک داد."

پتو را بیشتر دور بدنم پیچیدم. آروز می کردم که کتاب ها را بگذارد

و برود:

"خب باز هم به خاطر کتاب ها ممنونم. احتمالاً فردا به مدرسه می آیم."

در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت، گفت: «همیشه دورادور،

حواسم به تو بوده است.»

دنبالش رفتم:

"می دانم."

رو برگرداند و توی صورتم ایستاد:

"تو آدم بسیار جالبی هستی!"

"ممنونم."

نگاهم را از نگاه او دزدیدم و به میز آشپزخانه نگاه کردم.

نه از توپ های جنگی و لیوان های تبلیغاتی خبری بود و نه از آن

زیر سیگاری گنده و روزنامه های کهنه. خیلی سردم بود. جولین

نزدیک تر آمد:

"تو یکی از آن باهوش‌هایشان هستی."

"نمی‌فهمم ..."

"خیلی زیرک هستی. کاری کرده‌ای که تمام مدرسه باورت کنند. خودت را و طلسم‌هایت را، رقص‌هایت را و آن داستان مسخره‌ات که از میان صفی طولانی از واسطه‌ها و روشن‌بین‌ها ظاهر شده‌ای."

"ولی این حرف حقیقت دارد. مادر بزرگم یک واسطه است."

جولین بی‌اعتنا به حرف من ادامه داد: «اما حالا همه چیز وارونه شده. حالا همه می‌دانند.»

"وارونه شده؟ چی وارونه شده؟ همه چی را می‌دانند؟"

چرا دست از سرم بر نمی‌داشت؟ داشتم یخ می‌زدم. نمی‌دید که دارم یخ می‌زنم؟

"ملانی! امروز با موهای بنفشش به مدرسه آمد."

"ملانی؟"

"تو به او گفته بودی که رنگ موهایش را بنفش کند و آن رقص احمقانه را جلوی آن پسر انجام دهد. یادت که هست؟"

"آره. طلسمش کار کرد؟ خوب او نباید ..."

"موهایش افتضاح شده. تمام روز به موهایش چنگ می‌انداخت. پسر به او گفت که قیافه‌اش خیلی مسخره شده و بهتر است برود توی سیرک کار بکند. به خاطر تو همه به او خندیدند و مسخره‌اش کردند."

"حتماً یکی از کارهایی را که به او گفته بودم انجام نداده."

1. Melanie

جولین، صاف توی رویم ایستاد. گرمای صورتش را حس می‌کردم، ولی آن حرارت، برای گرم کردن من کافی نبود.

"تو یک حقه‌باز هستی. حالا همه این را می‌دانند. یک کلاش کلاه بردار! من این را می‌دانستم. می‌توانستم به همه بگویم. اما گذاشتم که خودت این کار را بکنی. همه‌ی آنها بالاخره دستشان رو می‌شود؛ همه‌ی کلاش‌ها!"

رویم را برگرداندم:

"بس کن! من کلاش نیستم. من واقعی هستم. من واقعی هستم!"

جولین به کتاب‌هایی که در دست داشت نگاه کرد:

"عمه جولین من مدت‌ها با مرده‌ها ارتباط برقرار می‌کرد. اسم او را روی من گذاشته‌اند، اسم یک حقه‌باز را. موقع ارتکاب جرم، دستش رو شد. وقتی که آن اتفاق افتاد، من آنجا بودم. همیشه فکر می‌کردم که او آدم شگفت‌انگیزی است."

مکشی کرد و بعد به من نگاه کرد:

"حالا تو هم دستت رو شده. همه می‌دانند. دست مادر بزرگت هم رو خواهد شد."

یک قدم دیگر به عقب رفتم. پشتم به دیوار آشپزخانه خورد:

"نه! او نه. او واقعی است."

"تو از کجا می‌دانی؟"

"واقعی است. بس کن! ... خودم او را دیده‌ام. وردست او بوده‌ام.

حتی مردم هم به چشم خودشان دیده‌اند که روح زن یا شوهرهای

مرده‌شان جلوی رویشان ظاهر شده‌اند.

جولین سر تکان داد:

"مردم چیزی را می‌بینند که دلشان می‌خواهد ببینند."

"این حرف‌ها برای چیست؟ تو چه می‌خواهی؟ برای چی

این جا آمده‌ای؟"

"همه‌ی این‌ها توهم است؛ حقه‌های جادویی است. مردم چیزی

را می‌بینند که دلشان می‌خواهد ببینند و چیزی را هم که دوست ندارند

ببینند، نمی‌بینند. حالا همه‌ی مدرسه می‌دانند. همه می‌دانند که تو

واقعاً چی هستی. می‌دانند که تو یک حقه‌باز هستی."

"دیگر بس است!"

دلم نمی‌خواست که او مرا به جایی بکشاند، مرا به دیدن چیزی

و ادا کند که دلم نمی‌خواست ببینم:

"من مریضم. حالا دیگر بهتر است که بروی."

"کاری که تو می‌کنی کار خطرناکی است. ممکن است بر سر بقیه

بلایی بدتر از آنچه که بر سر ملانی آمد، بیاید. خودت را قاطی جادو

و جادوگری نکن!"

"تو دیگر باید بروی."

پتو را رها کردم و کتاب‌ها را از او گرفتم.

"یک کتاب هم برایت آورده‌ام؛ کتاب شعر. راستی تو

شعر می‌خوانی؟"

"چی؟"

آن دختر، دیوانه بود. باید خودم را از شرش خلاص می‌کردم. او ادامه داد: «من شعر می‌خوانم، شعر هم می‌گویم. شعر به آدم کمک می‌کند.»

جولین را به طرف در هل دادم:

«به خاطر این کتاب هم از تو ممنونم. باور بکن حالم خوب نیست. تو باید بروی.»

جولین در را گشود، مکثی کرد و بعد برگشت و رو به من کرد:
 «شعر بخوان! شعرها حقیقی هستند. حقیقی‌ترین و واقعی‌ترین چیزهایی هستند که من شناخته‌ام. به نظر من، تو به شعر نیاز داری. تو هم مثل من هستی. تو به حقیقت نیاز داری.»

□ فصل هفده

هنوز می لرزیدم، ولی دیگر پتوها را رویم نکشیدم. احساس می کردم که دست هایم خشک شده اند، یخ زده اند. ورق زدن دفتر معجزه ها برایم سخت بود؛ دفتری که تقریباً در هر صفحه ی آن یک داستان معجزه آسا چسبانده بودم. داستان هایی که از روزنامه ها بریده بودم، داستان های حقیقی. روزنامه ها باید حقایق را چاپ کنند. معجزه هایی که اتفاق افتاده اند. من هم یک معجزه بودم. گی گی این طور می گفت. یک معجزه! من واقعی هستم. جولین از هیچ چیز خبر ندارد. هیچ کس چیزی نمی داند. گی گی می داند. فقط اوست که چنین چیزهایی را می داند. او یک واسطه است. او بزرگ ترین واسطه ی جهان است! من او را دیده ام. من کار او را دیده ام. او مجبور نبود به چیزی تظاهر کند، چون کارش واقعی بود. او مشتری هایش را راضی و خوشحال می کرد. آنها با عزیزانشان حرف می زدند. بعضی هایشان هم می گفتند که با چشم خودشان آنها را دیده اند ... مردم چیزی را می بینند که دلشان

می خواهد ببینند. نه! آن چیزها واقعی بود. من آن‌ها را باور دارم. من واقعی هستم.

او همیشه بخور می سوزاند، ردا می پوشد و هاله‌ی آدم‌ها را می بیند. او می تواند وارد خلسه بشود. مردم چیزی را می بینند که دلشان می خواهد ببینند، چیزی را هم که دوست ندارند ببینند، نمی بینند. نه! او می تواند با مرده‌ها ارتباط برقرار کند. او راسموس را دارد؛ روح راهنمایش را ... تو از کجا می دانی؟ ... همه‌ی این‌ها توهم است، حقه‌های جادویی است. نه!

دفتر معجزه‌هایم را محکم به هم می کوبیدم. آن روز در اتاق پدر بزرگ را به خاطر می آورم. همان روزی که کتابی را به من نشان داد؛ یک کتاب علمی، کتابی درباره‌ی واقعیت‌ها. کتابی که توی آن نوشته شده بود سیاهچاله‌ها و کرم راه‌هایی در فضا وجود دارند و در یک سیاهچاله، فضا و زمان در یکدیگر می آمیزند. این را توی کتاب نوشته بود. این حقیقت داشت. همه‌ی این‌ها حقیقت داشت. باید حقیقت داشته باشد. روی تختم رفتم، روبه‌روی کله کلاه گیسی‌ها نشستم و به آن‌ها گفتم: «این حقیقت دارد. همه‌ی این‌ها حقیقت دارد. می توان با مرده‌ها ارتباط برقرار کرد. گی گی می تواند. گی گی این کار را می کند. او آن شب با مامان ارتباط برقرار کرد. مامان به ما گفت که دَن ذوب شده. نه ... مامان به ما گفت که دَن رفته است و ... گی گی گفت که او ذوب شده. ولی من به چشم خود دیدم. او رفته بود. او ذوب شده بود. فهمیدید؟ ببینید! این حقیقت دارد. همه‌ی این‌ها واقعی است. من هم مهرگیاه درست کردم. همه‌ی آن‌ها واقعی بود. داروهایی که تأثیر داشتند. این واقعی است. من واقعی هستم!»

کله کلاه گیبی‌ها همان‌طور به ردیف روی قفسه‌ها نشسته بودند. پشت آن‌ها به من بود. آن‌ها حرفم را باور نکرده بودند. می‌دانستم که باور نکرده‌اند. از روی تخت پایین پریدم:

"این را اثبات می‌کنم. نشانتان می‌دهم... کله کلاه گیبی‌های احمق!"

پابره‌نه به سمت گاراژ دویدم. برای آوردن همه‌ی بطری شمع‌ها مجبور شدم چندبار تا گاراژ بروم و برگردم. بطری‌ها را از توی کیسه‌ها درآوردم و کف اتاق را با آن‌ها پوشاندم. فقط فضایی در وسط آن‌ها برای خودم خالی گذاشتم. بعد همه‌ی شمع‌ها را روشن کردم و در میان بطری شمع‌ها ایستادم؛ در انتظار ذوب شدن.

"یاآ... ذوب شو!"

منتظر ماندم. حتی احساس گرما هم نمی‌کردم. اگر گرم نشوم پس چه جوری قرار است ذوب بشوم؟ بطری شمع‌ها را به یکدیگر نزدیک‌تر کردم، به خودم نزدیک‌تر کردم. کله کلاه گیبی‌ها منتظر بودند. همه منتظر بودند. بچه‌های مدرسه، گی‌گی، پدر بزرگ، خاله کیسی، همه منتظر بودند تا من خودم را اثبات کنم. اثبات کنم که واقعی هستم. زانوهایم را خم کردم، جوری که لبه‌ی حوله‌ی حمام‌دن، درست روی شعله‌ی شمع‌ها قرار گرفت؛ شمع‌هایی که دورادورم را فرا گرفته بودند. منتظر ماندم. بله، داشتم گرم‌تر می‌شدم. چشم‌هایم را بستم و یک خرده‌ی دیگر زانوهایم را خم کردم.

□ بخش دوم

«حقیقت باید ذره ذره بتابد
وگرنه همگان کور خواهند شد»
- امیلی دیکنسون -

□ فصل هجده

از روزهای اقامت در بیمارستان یا دست کم از روزهای اول آن چیز زیادی را به یاد نمی آورم. یادم نمی آید که چه جوری به بیمارستان رسیدم. تنها چیزی که یادم می آید این است که در یک وان نقره‌ای رنگ پر از آب نشسته بودم و پاهایم مثل دو تا ماهی مرده روی آب شناور بودند. احساس ماهی بودن می کردم. این را یادم می آید که فکر می کردم یک تکه ماهی روغنی هستم. گوی معمولاً زیاد ماهی سرخ می کرد. ورقه‌های سفید ماهی در یک تابه، ماهی‌هایی با پشت نقره‌ای یا صورتی براق. هر ورقه ماهی را در مخلوطی از تخم مرغ و آرد می غلتانند و آن را توی ماهی تابه می انداخت. جوری آنها را سرخ می کرد که باب دندان دَن باشد؛ ترد و لذیذ. پاهایم بریان شده بودند. احساس من این جوری بود. انگار هر روز یک نفر آنها را توی ظرفی پر از روغن می انداخت و آن قدر سرخ می کرد تا برشته و ترد شوند. دکتر

گفته بود که سوختگی پاهایم، درجه‌ی دو و سه است. یادم می‌آید وقتی که این را می‌گفت، سرش را تکان می‌داد. یادم می‌آید که توی آن وان نقره‌ای رنگ نشسته بودم، به پاهایم زل زده بودم و فکر می‌کردم: «آره، پاهایم پاک سوخته است»، ولی یادم نمی‌آمد که چه جوری آن‌ها به این روز افتاده‌اند، چه اتفاقی افتاده است. پرستارها دوست نداشتند که چشمم به سوختگی‌ها بیفتد. می‌گفتند که تا همین جا هم به اندازه‌ی کافی ضربه‌ی روحی بر من وارد آمده است؛ ضربه‌ای که روی سرعت بهبودی‌ام تأثیر می‌گذاشت. آن‌ها از من می‌خواستند که وقتی درد دارم، جیغ بکشم، ولی من جیغ نمی‌کشیدم.

فهمیدم که سوختگی، زخم‌های عمیق‌تری در پایم به وجود آورده است. دکترها برای درمان زخم‌ها مرا به اتاق عمل بردند و پوست پاهایم را نیز پیوند زدند. سپس گیره‌هایی روی آن‌ها گذاشتند و پانسمان کردند. باندهای پانسمان را محکم روی پوست پیوند خورده بستند و پاهایم را با وزنه معلق نگه داشتند تا بهبود یابد.

بعد از عمل پیوند پوست، گی‌گی به دیدنم آمد. وانمود کردم که خواب هستم. او هزینه‌ی بیمارستان را پرداخت کرد. دستوراتی به پرستارها داد و با این که خواب بودم، به آن‌ها گفتم که باز هم مایعات و مسکن برایم بیاورند. از دکترها پرسیدم که چه وقت می‌توانم مرخص شوم. به آن‌ها گفتم که اگر امکان دارد زودتر از آن‌چه که در نظر دارند، مرخصم کنند، چون او جایی داشت که می‌توانست مرا برای بهبودی کامل به آن‌جا ببرد. گفتم که در کنار او سریع‌تر بهبود می‌یابم.

خاله کیسی پشت سر هم به آن جا می آمد، روزی سه بار. هرگز این قدر زود به زود او را ندیده بودم. کنار تخت می ایستاد و با آن چشم های سرخ و ورم کرده به من خیره می شد. دنبال چشم هایم، نگاهم، می گشت. دنبال صورتم، برای گرفتن یک جور جواب. با من حرف می زد. اما صدایش خشک و منقبض بود. حالم را می پرسید. می پرسید که به چیزی احتیاج دارم یا نه. می گفت که اگر دردم خیلی زیاد شد، می توانم جیغ بکشم. مثل پرستارها می گفت جیغ کشیدن خیلی خوب است، ولی من جیغ نمی کشیدم، حرف نمی زدم. نمی دانم چرا تمایلم را از دست داده بودم. با هیچ کس حرف نمی زدم. یک تلویزیون هم توی اتاقم بود. باید من و بیمار تخت کناری به طور مشترک از آن استفاده می کردیم. بیمار تخت کناری من، دختری بود که از شیشه ی جلوی اتومبیلش به بیرون پرتاب شده بود. او تلویزیون تماشا نمی کرد. همیشه چند نفر دور تختش جمع بودند و با او می گفتند و می خندیدند.

پرستارها نمی دانستند که من تا به حال حتی یک برنامه ی تلویزیونی را از اول تا آخر ندیده ام. دایم تذکر می دادند برنامه ای را که داری تماشا می کنی تکراری است، کانال را عوض کن، ولی همه ی آن برنامه ها برای من تازه بودند.

یک روز که خاله کیسی هم پیش من بود، خانم ویلسون به دیدنم آمد و با صدایی که در سراسر آن طبقه ی بیمارستان شنیده می شد، گفت که پدر بزرگ چون کمی ناخوش احوال بوده نتوانسته به دیدنم بیاید.

گفت که نگران نباشم به زودی حالش بهتر می شود. گفت که او برای دیدن دخترش صبر و قرار ندارد. بعد او و خاله کیسی رفتند توی راهرو تا حرف های درگوشی شان را بزنند. اما درگوشی حرف زدن خانم ویلسون اصلاً خوب نبود!

شنیدم که می گفت باز هم پدر بزرگ را به بیمارستان برده اند؛ برای سومین بار در چهار ماه گذشته. گفت که فکر می کرده اند عمل قلب باز او خوب انجام شده، ولی پدر بزرگ آن طور که انتظار داشتند بهبود نیافته است. بعد خاله کیسی چیزی گفت که نشنیدم، ولی به هر حال فهمیدم چه می گوید. احساس نیاز شدید به دیگران داشتن، فقط آنها را از آدم دور می کند. دوست داشتن دیگران به قلب آدم صدمه می زند. نیاز من به پدر بزرگ خیلی زیاد بوده و همین موجب شده که او سکنه ی قلبی کند. من داشتم او را می کشتم.

کم کم خوابم برد. وقتی که بیدار شدم، خانم ویلسون رفته بود. حرفش را درباره ی پدر بزرگ به خاطر آوردم و تصمیم گرفتم که دیگر به او نیاز نداشته باشم. دیگر نمی توانستم به او فکر کنم.

یادم می آید که عمو تول هم به دیدنم آمده بود، اما نمی دانست که جز ایستادن در کنار تختم و عوض کردن کانال های تلویزیون چه کار دیگری می تواند انجام بدهد.

کم کم حالم بهتر شد. پرستارها پانسمان های پرفشار را از روی پاهایم برداشتند. دیگر از زخم هایم خونابه نمی آمد و پرستارها پانسمان ها را با فاصله ی بیشتری عوض می کردند.

مسکن‌هایم را هم کمتر کرده بودند؛ فقط روزی دوبار. فکر می‌کردم که به زودی مرخص می‌شوم.

یک روز مردی به دیدنم آمد؛ مردی با قدی بلند؛ آن‌قدر بلند که مجبور بود برای ورود و خروج از اتاق، کمی خم شود. پاهایش آن‌قدر دراز بود که انگار درست به بدنش وصل نشده بودند. راه که می‌رفت، پاهایش به سمت داخل متمایل می‌شد و مفصل‌هایش لق می‌زد. جوری که انگار اگر بخواهد می‌تواند از پشت، پاشنه‌ی پا را به پس سرش بچسباند. شلوار جین، پیراهن و کراوات و کفش پیاده‌روی برتن داشت. کنار تختم آمد. بالا تنه‌ی گنده‌اش را روی سرم خم کرد، دستم را گرفت و آن را تکان داد:

“سلام میرا کل! من دکتر دو آنجلیس^۱ هستم. اشکالی ندارد بنشینم؟” در انتظار پاسخ، بیشتر خم شد. من به دست‌هایش زل زده بودم؛ دست‌هایی بزرگ، پت و پهن و پشمالو. یک حلقه‌ی ازدواج هم توی یکی از انگشت‌های دست چپش بود.

“خب، شنیده‌ام که تو حرف نمی‌زنی. نمی‌دانم از نظر تو اشکالی دارد بنشینم یا نه. بنابراین چون می‌خواهم کمی این‌جا بمانم، می‌نشینم.” صندلی را جلو کشید، نشست و پاهای درازش را در امتداد تخت دراز کرد:

“خاله کیسی تو رامی شناسم. ماه قبل توی دانشگاه یک سخنرانی داشتم، آن‌جا دیدمش. زن خوبی است. خیلی آگاه. مثل ماه!”

1. DeAngelis

در میان مکئی که کرده بود، چند ثانیه‌ای براندازم کرد. داشت به دست‌هایم نگاه می‌کرد. دست‌هایم را زیر پتو فرو کردم:

”عکس پاهایت را دیده‌ام. پاهایت به سرعت دارند خوب می‌شوند، ولی جای زخم‌های زیادی روی آن‌ها باقی مانده است، مگر نه؟ شاید بتوانی بعدها با یک عمل جراحی پلاستیک آن‌ها را از بین ببری.”

پاها را جمع کرد و به جلو خم شد. به این ترتیب، سرش در نزدیکی شانه‌هایم قرار گرفت:

”میراکل! من دکترِ جای زخم هستم، اما جای زخم‌هایی که من درمان می‌کنم، از آن جور جای زخم‌هایی است که نمی‌توان آن‌ها را دید؛ آن‌جا زخم‌ها در درون تو هستند. اگر اجازه بدهی من می‌خواهم به تو کمک کنم. در درون تو هم زخم‌هایی وجود دارد، اما آن‌ها به اندازه‌ی زخم‌های روی پاهایت بهبود نیافته‌اند.”

دوباره به پشتی صندلی تکیه داد. به لیوان آبی که توی سینی کنار تختم بود، زل زد.

”قرار است دو روز دیگر به یک ساختمان دیگر منتقل شوی؛ ساختمانی به نام «سروها». هرچند که نمی‌دانم چرا این اسم را روی آن گذاشته‌اند، چون حتی یک درخت سرو هم دور و بر آن به چشم نمی‌خورد. ولی فکر می‌کنم که از آن‌جا بیشتر خوشت بیاید. آن‌جا دیگر مجبور نیستی صبح تا شب روی تخت دراز بکشی. خیلی کارها می‌توانی بکنی. کلاس‌هایی برگزار می‌شود که باید در آن

شرکت داشته باشی. به درس و مشق مدرسه‌ات هم می‌توانی بررسی. در جلسه‌های گروه درمانی هم شرکت خواهی کرد. در این گروه‌ها با نوجوان‌های هم سن و سال خودت آشنا می‌شوی که مشکلاتی شبیه مشکلات تو دارند..."

سر را بالا گرفتم.

"اوه! فکر نکن که مشکلات بقیه هم درست مثل مشکل تو است. خوبی این جلسات هم در همین است. چون می‌فهمی که تنها نیستی و فقط تو نیستی که از این جور مشکلات داری. در این گروه‌ها با کسانی آشنا می‌شوی که احساساتشان درست مثل احساسات تو است. آن وقت احساسات خودت را با دیگران تقسیم خواهی کرد. شاید این کار به طرف مقابل کمک کند. شاید حرف‌هایی از دیگران بشنوی که به تو کمک بکند و جای زخم‌هایی که از آن صحبت کردم، کم‌کم بهبود پیدا کنند."

دوباره مکثی کرد و این فرصت را به من داد تا حرف‌هایش در ذهنم رسوب کند. صدایش به نسبت صدای یک مرد، نرم و لطیف بود. نه مثل صدای یک زن، بلکه فقط نرم و لطیف. انگار که نخواهد با حرف زدنش مزاحم کسی بشود. لهجه هم داشت. یا اهل نیویورک^۱ بود یا نیوجرسی.^۲ سوزان، معلم رقص هم اهل نیویورک بود.

شانه‌ام را در کاسه‌ی دست‌گنده‌اش گرفت و فشرد:

"هفته‌ای دو - سه بار هم با من جلسه خواهی داشت. من می‌خواهم

1. New York

2. New Jersey

 میچکس

تو را بهتر بشناسم میرا کل! ما با همدیگر حرف خواهیم زد. شاید بازی‌های مخصوصی هم کردیم، چندتا نقاشی خواهیم کشید و از این جور کارها. چند جلسه هم با خالات خواهیم داشت و شاید چند جلسه هم با سایر اعضای خانواده‌ات.
به لرزه افتادم.

دکتر دو آنجلیس، شانهام را فشار داد:

"اصلاً کار سختی نیست. خودت را نباز! از امروز من در کنار تو هستم. خواهی دید که چه اتفاقاتی خواهد افتاد. این کار ممکن است بعضی وقت‌ها ترسناک و حتی دردناک باشد و آن‌جای زخم کهنه را ریش‌ریش کند. خودنمایی نمی‌کنم، ولی من و بقیه‌ی کارکنان، همگی به خاطر کمک کردن به تو در آن‌جا حضور داریم."

برخاست و آرام روی دستم زد. دستم را پس کشیدم:

"چند روز دیگر، تو را خواهم دید. تا آن‌موقع اگر سوالی داشتی یا خواستی با من حرف بزنی، فقط به آن‌ها اطلاع بده. در اولین فرصت به سراغت خواهم آمد."

از پشت سر به او نگاه کردم که به سمت در قدم برداشت، کمر خم کرد و بیرون رفت. صدای تخت کفش‌هایش که ته راهرو گم شد، لرزیدم پایان گرفت.

□ فصل نوزده

دفعه‌ی بعد که خاله کیسی به دیدنم آمد، کنار تختم ایستاد و آرام آرام، لاک ناخن‌هایش را پاک کرد. چشم‌هایش شفاف بود، اما هنگام حرف زدن با من، دایم در حدقه می‌چرخیدند و هر لحظه به جایی نگاه می‌کرد؛ پنجره‌ها، دیوارها، پاهای من، کف اتاق و هر جای دیگری به جز چهره‌ی من. او گفت که می‌خواهد از دکتر دوآنجلس حرف بزند، از ماندنم در بیمارستان.

”می‌دانم که این ... این کار عجیب و غیرعادی است ... حرف زدن با یک غریبه و این جور حرف‌ها. منظورم این است که توی خانواده‌ی ما هیچ‌کس تا به حال این کار را نکرده است ... از مشکلاتش با یک غریبه حرف نزده است. فکر نمی‌کنم کسی چنین کاری کرده باشد. ما حتی با همدیگر هم حرف نمی‌زنیم ... چه رسد به حرف زدن با یک غریبه ... خودم می‌دانم این کار، عجیب و غیرعادی است.“

لاک ناخن‌هایش را رها کرد و، کف دست‌ها را چندبار روی بازوهایش کشید انگار که یخ کرده باشد:

"مشرتی‌هایم همیشه موقع کار کردن، با من حرف می‌زنند ... می‌دانستی؟ همین‌طور که دارم روی موهایشان کار می‌کنم، سفره‌ی دلشان را باز می‌کنند و از همه‌ی مسایل خصوصی‌شان حرف می‌زنند، حتی اگر دفعه‌ی اولشان باشد که پیش من می‌آیند. اما قرار داشتن در طرف مقابل آن‌ها، احساس عجیبی دارد. بودن به جای کسی که برایشان دارد حرف می‌زند، به آن‌ها نصیحت می‌کند. ولی میرا کل ..."

به شانهام زل زد:

"در این خانواده، اسرار زیادی وجود دارد. ما برای دسته‌بندی و جدا کردن آن‌ها، به کمک همدیگر نیاز داریم؛ دسته‌بندی و جدا کردن اسرار و ... مشکلات از یکدیگر. توی جزوه‌های درسی‌ام، مثال‌های زیادی از این قبیل مشکلات وجود دارد. منظورم مشکلات عجیب و غریب است. مثل مردی که سرش را گم کرده بود و هرچه می‌کرد، نمی‌توانست آن را پیدا کند، یا زنی که فکر می‌کرد اسب سیرک است، ولی ... می‌دانی؟ همه‌ی مشکلات این جور آدم‌ها حل شده و بهبود یافته‌اند! همه‌ی آن‌ها به خانه‌هایشان برگشته‌اند و یک زندگی سالم و طبیعی را در پیش گرفته‌اند. به این همه مشکل جورواجور و سخت فکر کن، آن وقت می‌بینی مشکل ما چه قدر آسان به نظر خواهد آمد. پس ... پس، این اصلاً چیز بدی نیست. منظورم این است که تو اصلاً

کار بدی نکرده‌ای. معنی این کار، مجازات و از این جور چیزها نیست. من نمی‌خواهم ... فقط می‌خواهم به تو کمک کنم."
 پیشانی خاله کیسی چین برداشت و نگاه خیره‌اش به روی پتویم لغزید:
 "کار درست، همین است."
 سرش را تکان داد و تکرار کرد: «کار درست، همین است.»

فردای آن روز، موقع رفتن بود. می‌خواستند مرا به یک بخش دیگر بیمارستان ببرند؛ بخشی درسته که به آن، واحد زرد می‌گفتند. خاله کیسی هم گفته بود که می‌آید تا همراهی ام کند و قرار گذاشته بود که ساعت دو و نیم بعد از ظهر بیاید. ساعت دو ربع بود که سر و کله‌ی گی‌گی پیدا شد؛ همراه با یکی از خدمه‌های بیمارستان که یک صندلی چرخدار خالی با خود آورده بود. گی‌گی سراسیمه وارد اتاق شد؛ به صندلی چرخدار اشاره کرد و گفت: «بجنب، زود باش سوار شو! وقت رفتن است.»

"پس خاله کیسی چی؟ مگر او ..."

گی‌گی با دستش حرکتی انجام داد:

"همه‌ی برنامه‌ها عوض شده. حال پیر روی صندلی چرخدار! برای این که زمین نخوری و مسئولین بیمارستان به دردسر نیفتند، باید با صندلی چرخدار تا جلوی ماشین بروی. زود باش، زود باش!"
 در میان هیاهوی گی‌گی و اشاره‌هایش که اصرار داشت زودتر روی صندلی چرخدار بنشینم، خودم را روی صندلی انداختم.

"آفرین، آفرین!"

وقتی توی صندلی جابجا شدم، به پیشخدمت گفتم که راه بیفتد. از اتاق خارج شدیم، با آسانسور به طبقه‌ی همکف رفتیم و در راهرویی دراز، به طرف در خروجی به راه افتادیم. نرسیده به در، خاله کیسی سر راهمان سبز شد. که دست به کمر، جلوی در ایستاد و گفت:

«کجا دارید می‌روید؟»

گی‌گی خود را جلوی صندلی چرخدار انداخت، جوری که من فقط پشت ردایش را می‌دیدم:

"داریم می‌رویم خانه، کجا را داریم برویم؟ حالا از سر راه برو کنار!" خاله کیسی گفت: «او به خانه نمی‌آید. قبلاً که توافق کرده بودیم؟» "خب حالا توافق را به هم می‌زنیم. فکر کردی می‌توانی میراکل را توی یک قفس در بسته زندانی کنی و به حال خودش بگذاری تا با صندلی برقی، اعدامش بکنند؟"

"گی‌گی!"

خاله کیسی خم شد، از کنار گی‌گی سرک کشید و رو به من ادامه داد: «اصلاً هم چنین چیزی نیست.»

بعد دوباره رو به گی‌گی کرد:

"بس کن! نمی‌خواهد او را بترسانی. او به کمک نیاز دارد. همه‌ی ما به کمک نیاز داریم."

"درست است. و من هم می‌توانم دو روزه او را شفا بدهم."

سپس خود را به پشت صندلی چرخدار رساند، پیشخدمت را کنار زد و خودش دسته‌های آن را چسبید.

"او به امثال این دکتر فضول و گنده دماغ احتیاج ندارد. لازم نیست که این جور آدم‌ها توی کار ما دخالت کنند. با آن سؤال‌های احمقانه‌ای که از من کرد! این کار، کار او نیست. این را به خودش هم گفتم."
خاله کیسی سر تکان داد:

"آهان! که این طور! پس تو می‌ترسی که او حقیقت را بفهمد. می‌ترسی که ..."

گی‌گی صدایش را بلند کرد:

"تو هیچ وقت از این خانواده خوشت نمی‌آمده، هیچ وقت! هیچ وقت میرا کل را دوست نداشته‌ای. فقط به خاطر این خودت را به ما می‌چسباندی که احساس گناه می‌کردی. گناه هم کرده‌ای. همه‌اش تقصیر تو است. باید همان موقع به ذهنم می‌رسید که تو محض خاطر دلتنگی او، آن همه راه را نمی‌کوبیدی تا به دیدن ما بیایی. تو می‌خواهی چشم میرا کل را بروی حقیقت باز کنی؟ خودم می‌توانم حقیقت را به او بگویم."

نمی‌دانستم که آن‌ها از چه حرف می‌زنند. هردو به صندلی چرخدار تکیه داده بودند، روبه‌رو، و باهم جر و بحث می‌کردند، گویی که اصلاً من در آن‌جا حضور ندارم. آن‌ها حتی متوجه رفتن پیشخدمت هم نشده بودند. از شکاف بین آستین‌گی‌گی و دست خاله کیسی، آن مرد را می‌دیدم. آن دو، وزن بدنشان را روی صندلی

انداخته بودند و هرکدام، آن را به طرف خود می کشیدند. مرد پیشخدمت گوشی تلفن را در دست داشت. چشم هایم را بستم و به کلماتی گوش سپردم که با شدت به پرده‌ی گوش هایم کوبیده می شدند و کم کم داشتند سرم را به درد می آوردند.

گی گی، خاله کیسی را متهم می کرد که دیگر حتی برای یک روز دیگر، پول پرداخت مخارج بیمارستان را ندارد. می گفت که او و یوگن، دیگر قصد ندارند که حتی یک ریال دیگر برای این کار خرج کنند و هرچه قدر لازم بوده، تا به حال پرداخت کرده اند. پس بهتر است خاله کیسی صندلی را رها کند.

خاله کیسی قدر است کرد، نفس عمیقی کشید و به گی گی یادآوری کرد که او صاحب یک آرایشگاه است و از صدقه‌ی سر آرایشگاه و آرایشگرهایی که در آن کار می کنند، دارای همه جور بیمه‌ای هست.

"پارسال، موقع سررسید بیمه‌ی درمانی، میراکل را هم از طرف خودم بیمه کردم. این قدر را می دانم که اگر هیچ کار دیگری بلد نباشم، کله‌ام برای کار و کاسبی، خوب کار می کند. حالا از سر راه برو کنار!"

"بیمه؟ بیمه دیگر چه کشکی است؟"

خاله کیسی همان طور که به شدت صندلی چرخدار را به طرف خودش می کشید گفت: «بیمه حداقل برای چند هفته‌ی دیگر، مخارج بیمارستان را می پردازد.»

"آن وقت در ازای این چند هفته، چی گیر او می آید؟ نصف سلامتی؟"
 "نه، نصف شانس. که هرچه باشد، باز هم از مجموع چیزهایی که

او در کنار هر کدام از ما به دست آورده، بیشتر است. حالا دیگر برو کنار!

”من نمی‌روم. تو برو کنار!“

آنها در حال کش و واکش صندلی چرخدار بین خودشان بودند که سر و کله‌ی دکتر دو آنجلیس پیدا شد:

”مثل این که مشکلی پیش آمده!“

سپس پشت سر من و گی‌گی قرار گرفت. گی‌گی صندلی چرخدار را رها کرد و بی آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد، از آن جا گریخت. در آن لحظه او فقط پرنوی بنفش رنگ بود که از لای در به بیرون می‌لغزید. خاله کیسی بدون آنکه برای گرفتن صندلی حرکتی بکند، از پشت سر به او خیره شد.

دکتر آنجلیس، گلویش را صاف کرد:

”خب، دیگر می‌توانیم برویم؟“

صندلی چرخدار را برگرداند و آن را به حرکت درآورد. خاله کیسی سری جنباند و همچنان خاموش، کنار صندلی به راه افتاد و سه نفری به طرف انتهای راهرو، به سوی درهای بسته‌ی واحد زرد، روان شدیم.

□ فصل بیست

واحد زرد، زرد! گی گی می گفت اگر هاله‌ی کسی زرد رنگ باشد، به این معناست که او به عقلش بیشتر بها می دهد و به دنبال موضوعات فکری متعالی است. دیوارهای واحد زرد، آبی بود. کف تمام اتاق‌ها و راهروها نیز به جز اتاق دکتر دو آنجلیس، با کف پوش آبی رنگی، فرش شده بود. کف اتاق دکتر را فرشی خاکستری رنگ پوشانده بود. دیوارهای اتاق، سفید و مبلمان آن سیاه بود، البته به جز یک کاناپه که نمی فهمیدم چه رنگی است.

چندتا پرسشنامه و یک مداد به من دادند و مرا توی اتاقی فرستادند که جز خودم هیچکس در آن نبود. آن پرسشنامه‌ها، با پرسشنامه‌هایی که در مدرسه به ما می دادند فرق می کرد. مثلاً توی آن نوشته شده بود: فکر می‌کنم که فردی جذاب هستم. الف: همیشه ب: بعضی وقت‌ها ج: هیچ وقت یا از همنشینی با دوستانم لذت می‌برم. الف:

هیچکس

همیشه ب: بعضی وقت‌ها ج: هیچ وقت.

جای تمام جواب‌ها را سفید گذاشتم.

مرا به اتاق مطالعه بردند و گفتند که دو روز اول را باید همان‌جا روی کاناپه و در مقابل کارکنان شب‌کار، بخوابم و بعد اگر درست رفتار کردم، یک اتاق راست راستکی به من خواهند داد. منظورشان را نمی‌فهمیدم که چه جوری باید درست رفتار کنم؟

سر و وضع کاناپه و میز و صندلی‌های اتاق مطالعه جوری بود که انگار عمو تول آن‌ها را از مجموعه‌ی مبل‌های خودش به آن‌جا اهدا کرده است! دو میز گرد بزرگ در وسط و یک میز پینگ پونگ در یک طرف اتاق قرار داشت. در طرف دیگر آن هم، جایگاه شیشه‌ای پرستارها واقع شده بود. بین میز دوم و میز پینگ پونگ، یک خط قرمز روی زمین کشیده شده بود. به من گفته بودند که در دو روز اول، نمی‌توانم پایم را از خط قرمز آن طرف‌تر بگذارم. این موضوع خیلی مهم بود. هرکسی که پیش من می‌آمد، از مشاورها و پرستارهای روزگار گرفته تا دکتر دو آنجلس، به من تذکر می‌دادند که نمی‌توانم پایم را از خط قرمز به آن طرف بگذارم. اگر این کار را می‌کردم، مجبور می‌شدم یک شب دیگر را در اتاق مطالعه بگذارم. اگر این کار را می‌کردم، امتیاز از دست می‌دادم.

در واحد زرد، یک روش امتیازگیری وجود داشت. من به خاطر پاک کردن اسمم از روی تخته‌ای که در کنار جایگاه پرستارها به دیوار زده بودند، بیست و پنج امتیاز از دست دادم. روز اول، با شش بار پاک کردن

فصل یث

اسم از روی تخته، ۱۵۰ امتیاز از دست دادم. بعد هم دیگر اسم را روی تخته ننوشتند. روی تخته سیاه نوشته شده بود: میرا کل مک وی؛ در حال تنبیه. به خاطر مرتب کردن تخت هایمان و دوش گرفتن، به ما امتیاز می دادند. برای شرکت در کلاس ها و گروه ها و مشارکت در فعالیت های گروهی، به ما امتیاز می دادند. صبح ها برای لباس پوشیدن، درست رفتار کردن و گوش کردن به حرف مشاورها، امتیاز می دادند. با ششصد امتیاز، در سطح چهار قرار می گرفتیم. با پانصد امتیاز در سطح سه، با چهارصد امتیاز در سطح دو و سیصد امتیاز و کمتر از آن، در سطح یک. کسانی که در سطح یک قرار داشتند نمی توانستند از فضای باز استفاده کنند، با کسی ملاقات داشته باشند، به آشپزخانه بروند و برای خود اسنک درست کنند، تلویزیون تماشا کنند یا غذایشان را در غذاخوری بخورند. غذای من را هم به اتاق مطالعه می آوردند و همان جا در تنهایی آن را می خوردم، چون تنها کسی که در سطح یک قرار داشت، من بودم. بیمارانی که در واحد زرد بودند، آن جا را بخش خودکشی یا بخش روانی می نامیدند. مجموعاً هفت نفر بودیم. گی گی می گفت که عدد هفت، یک عدد معجزه آسا است؛ پر از معنا و مفهوم. عدد یک، به معنای یگانگی است که بعلاوه ی شش، یک عدد کامل می شود. عدد هفت، نشان دهنده ی زندگی جسمانی است؛ روان، گوشت و استخوان، خُلق و خو و زندگی روحانی: احساس، تمایل، عقلا نیت. هفت یک عدد کامل بود.

دومین روز اقامت در واحد زرد بود که اولین جلسه ی درست و

حسابی من، با دکتر دو آنجلیس برگزار شد. کیلا^۱ - پرستار روزکار - به سراغم آمد و مرا به آنجا برد. کنار پنجره‌ی بزرگ رو به حیاط، در اتاق مطالعه ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم؛ پنجره‌ای با شبکه‌هایی سفید رنگ بر روی آن. شنیده بودم که شبکه‌ها را به این خاطر روی پنجره‌ها گذاشته‌اند که بیماران نتوانند شیشه‌ی آن‌ها را بشکنند. خاله کیسی و عمو تول را از پشت شیشه‌ها می‌دیدم که توی حیاط، داشتند از واحد زرد دور می‌شدند و باهم حرف می‌زدند. درحالی که دهان هردو همزمان با هم باز و بسته می‌شد و من در این فکر بودم که اگر هردو دارند حرف می‌زنند، پس کی به حرف آن‌ها گوش می‌دهد؟

"بیا عسل! دکتر دو آنجلیس منتظر تو است."

کیلا این را گفت، دستم را گرفت و مرا از پنجره دور کرد.

کسانی که در واحد زرد بودند، همیشه به بهانه‌های گوناگون، مرا لمس می‌کردند. روز اول که کیلا داشت مرا به بقیه‌ی افراد واحد زرد معرفی می‌کرد، کنارم ایستاده بود و پشتم را می‌مالید، مایک^۲ - گروه‌درمانگر واحد زرد - بازویم را گرفت و گفت هر وقت که دلم خواست، می‌توانم نظر خودم را با بقیه‌ی اعضای گروه در میان بگذارم. لیا^۳، یکی از بیماران هم سن و سال خودم، وقتی دید جواب سؤالش را نمی‌دهم، با دست به پشت سرم کوبید. او می‌خواست بداند که

1. Kyla

2. Mike

3. Leah

چرا من مثل فرانگشتاین^۱ راه می‌روم، که زیر باند پیچی‌های پایم چه خبر است. به خاطر همان پس‌گردنی بود که لیا، صد امتیاز و حق استفاده از آشپزخانه را از دست داد.

عادت نداشتم که کسی به من دست‌بزند، ولی از این کار خوشم می‌آمد. هر بار که کسی مرا لمس می‌کرد، احساس می‌کردم که یک تکه پوست نوروی تنم می‌چسبانند. طوری که انگار تکه‌ای گمشده از خودم را به من پس می‌دادند.

وقتی وارد اتاق دکتر دوآنجلیس شدم، او پشت میزش نشسته بود و داشت چیزی را یادداشت می‌کرد. با دیدن من از پشت میز بیرون آمد، لبخندی زد، هردو دستم را گرفت و فشار داد، جوری که انگار دوستان قدیمی همدیگر بودیم. او گفت هر جا که دوست دارم بنشینم. کیلا هم از اتاق بیرون رفت.

اول سه بار به سمت راست چرخیدم و بعد سه بار به سمت چپ. صندلی سیاه‌رنگی را که پایه‌های نقره‌ای براقی داشت و در دورترین نقطه از میز دکتر قرار داشت، انتخاب کردم، سه بار دور آن چرخیدم و بعد رویش نشستم.

دکتر دوآنجلیس صندلی‌اش را از پشت میز بیرون آورد، آن را به

1. Frankenstein

یکی از شخصیت‌های تخیلی داستان‌ها و فیلم‌های ترسناک که به دست پزشکی نابغه و دیوانه خلق می‌شود.

وسط اتاق کشاند و روی آن نشست. در حالی که هیچ کدام از صندلی ها چرخ نداشت، منصفانه نبود که صندلی او چرخدار باشد. او گفت: «کیسی موضوع چرخ زدن را برایم توضیح داد. پیش پای تو، او این جا بود. مادر بزرگت - گی گی - یکی از معتقدان پر و پا قرص مسایل ماوراء الطبیعه است، مگر نه؟»

به پشت سر او، به پوستری که بالای میز تحریرش روی دیوار زده بود، نگاه کردم. پوستر، تصویر دوندۀ ای را نشان می داد که در یک جاده ی باریک و دورافتاده، به سمت کوه ها و خورشید می دوید. بالای سر دونده نوشته شده بود: ذهن رها شده!

دکتر دو آنجلیس، بالا تنه اش را به همراه صندلی چرخاند تا به پوستر نگاه کند:

"خوشت می آید؟ این تصویر محبوب من است."

بعد چرخید و دوباره رو به من کرد:

"تو اهل دویدن هستی؟ من می دوم. عاشق دویدن هستم ... نه، تو

اهل رقصیدن هستی، مگر نه؟ بگذار ببینم ..."

همان طور که روی صندلی نشسته بود، آن را به سمت میزش راند تا یادداشت هایش را بردارد. بعد دوباره به جای قبلی اش برگشت.

این بار کمی نزدیک تر به من، پوشه ی زرد رنگش را ورق زد:

"بله، امالین ویلسون گفته که تو یک رقصنده بوده ای. رقصنده ی

بسیار خوبی هم بوده ای"

نگاهی به من انداخت:

"ظاهراً غافلگیر شدی. بگذار ببینم، دیگر چه چیزهایی درباره‌ی تو می‌دانم؟"

دوباره کاغذهای لای پوشه را ورق زد.

از این کار خوشم نمی‌آمد. دوست نداشتم که مرا توی کاغذهایش، لای پوشه‌اش گذاشته باشد. از روی صندلی پایین پریدم و به طرف در دویدم. او صدایش را بلندتر کرد:

"هیچ چیز، تقریباً هیچ چیز! موضوع تعجب‌آور این است که قوم و خویش‌هایت هم چیز زیادی درباره‌ی تو نمی‌دانند، میراکل!"

همان‌طور که دستگیره‌ی در را توی دست داشتم، منتظر ماندم. "هیچ‌کدام آن‌ها نتوانستند به من بگویند که چیزهای مورد علاقه‌ی تو چیست، دوستانت کی هستند، غذاهای مورد علاقه‌ات چیست، رنگ مورد علاقه‌ات ... خوب، تو همیشه لباس‌های بنفش رنگ می‌پوشیدی، مگر نه؟ ولی این کار را به درخواست مادر بزرگت می‌کردی، درست است؟"

مکشی کرد، طوری که گویی من قصد داشته باشم جواب او را بدهم.

"بیا بنشین، میراکل!"

این یک دستور بود، نه درخواست. صدایش هم مثل قبل، نرم و لطیف نبود. به طرف صندلی برگشتم و او با نگاهی مرا دنبال کرد:

هیچکس

"خیلی خوب است. توی این فکر که چرا هیچکس نتوانسته اطلاعات زیادی درباره‌ی تو به من بدهد. به من گفته‌اند که تو اول با مادر بزرگت زندگی می‌کرده‌ای. بعد هم با مادر بزرگ و پدر بزرگ که آن‌ها هم از یکدیگر طلاق گرفته‌اند."

دوباره به سراغ یادداشت‌هایش رفت:

"بعد گردبادی بلند می‌شود و پدر بزرگت سخته می‌کند ... یک هشدار! گمانم خانم ویلسون بود که اسم آن سخته را هشدار گذاشت. دو روز بعد، حمله‌ی شدیدتری به او دست می‌دهد، حمله‌ای که نزدیک بود او را بکشد."

به بازویم چنگ انداختم. نباید به پدر بزرگ فکر می‌کردم:

"دیدی نزدیک بود او را بکشم!"

دکتر دو آنجلس به من نگاه کرد:

"خانم ویلسون گفته که تو و او، خیلی به هم نزدیک بوده‌اید. پدر بزرگ دایم از تو حرف می‌زند. آن سخته‌ها، حتماً خیلی تو را پریشان کرده."

صبر کرد:

"میراکل! بازویت دارد خون می‌آید."

از توی جعبه‌ی دستمال روی میزش، دستمالی بیرون کشید و به دست من داد. بدون نگاه کردن به دستمال، بدون فکر کردن به

پدر بزرگ، دستمال را دور بازویم پیچیدم. بینی ام را بالا کشیدم و نگاهم را دزدیدم. دکتر دوباره یادداشت هایش را زیر و رو کرد:
 "بعد رفتی پیش خاله و عمویت. به آلاباما برگشتی. او هه!"
 دوباره به من نگاه کرد:

"چقدر اسباب کشی و جابه جایی! خیلی سخت است، مگر نه؟ منظورم ترک کردن چیزهایی است که آدم به آنها عادت کرده؛ دوستان، خانه و زندگی و در مورد تو، خانواده."

صندلی اش را به طرف من راند. خودم را عقب کشیدم، اما دیگر جایی برای عقب رفتن نبود. به خاطر همین، پایه های جلوی صندلی از روی زمین بلند شد. دکتر دو آنجلیس که کاملاً به من نزدیک شده بود، دست هایم را توی دست گرفت:

"خیلی متأسفم که دایم همه چیز را از دست داده ای."
 مستقیم به چشم هایم نگاه می کرد. سر برگرداندم و به سفیدی دیوار خیره شدم. دکتر دست دراز کرد، چانه ام را گرفت و سرم را برگرداند:

"هروقت که ما توی این اتاق باهم حرف می زنیم، به همدیگر نگاه می کنیم؛ چشم توی چشم. این، یکی از قواعد من است، میرا کل."
 همان طور چانه ام را توی دست گرفته بود، ولی من چشم هایم را پایین انداخته بودم. چون نمی توانستم به او نگاه کنم:

”میرا کل! به نظر من یک ضربه‌ی شدید به تو وارد آمده است. فکر می‌کنم بارها با زحمت چیزهایی را ساخته‌ای و هربار خراب شده است. این، من را خیلی عصبانی می‌کند، میرا کل. من خیلی عصبانی هستم.“

به او نگاه کردم؛ درست توی چشم‌هایش. توی چشم‌هایش، چهره‌ای قرار داشت که به من زل زده بود؛ یک چهره‌ی کوچولوی خشمگین، وسط چشم‌های او نشسته و به من زل زده بود.

□ فصل بیست و یک

همه فکر می‌کردند که من خودم را توی آتش انداخته‌ام. مطمئن نبودم. یادم نمی‌آمد. لیا، مچ دستش را با تیغ بریده بود و دور مجش، باند سفید رنگ بزرگی بسته شده بود. ولی او دوست داشت گه گاه باند را باز کند و جای زخم‌هایش را ببیند. یک بار آن را به من نشان داد و خواست که من هم پاهایم را به او نشان بدهم. این کار را نکردم. هنوز باید روزی دوبار پانسمان زخم‌هایم را عوض می‌کردند. برای این‌که پانسمان پاهایم دیده نشوند، شلوار بنفش‌ام را می‌پوشیدم. هنوز درد داشتم. بعضی شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم، با این احساس که دوباره پاهایم روی آتش قرار گرفته‌اند. فکر می‌کردم شاید به این خاطر چنین احساسی به من دست می‌دهد که دفعه‌ی اول، سوختن پاهایم را احساس نکرده‌ام، منظورم وقتی است که پاهایم واقعاً سوخته بودند. داشتم خودم را مجبور می‌کردم که در تمام عمرم، هرروز احساس درد کنم.

 هیچکس

بیماران واحد زرد، دوست داشتند درباره‌ی بلایی که بر سر خود آورده بودند، با همدیگر حرف بزنند. آن‌ها بارها و بارها ماجرای خود را برای یکدیگر یادآوری می‌کردند. جای زخم‌هایشان را نشان می‌دادند و اتفاقی را که بر سرشان آمده بود، با آب و تاب برای همدیگر تعریف می‌کردند؛ ماجراهایی بسیار ترسناک. فهمیدم که در محل مناسبی قرار ندارم.

مشاور گروه - مایک - یک روز از ما خواست نظرم‌ان را درباره‌ی راه‌های تخلیه‌ی خشم و افسردگی خود، راه‌های مقابله با ناامیدی، به دیگران بگویم. لیا گفت که بهترین راه، بریدن دست خودمان است. چون گفت که بهترین راه، این است که خودمان را ببندیم به مواد مخدر. بقیه هم شروع کردند به چرت و پرت گفتن. کیلا مجبور شد کف دست‌ها را محکم به هم بکوبد و بگوید که همگی از نقش بازی کردن، دست بردارند.

توی گروه که بودند، رفتارهای دیوانه‌واری از آن‌ها سر می‌زد و حرف‌های عجیب و غریبی می‌زدند. مثلاً می‌گفتند:؟ من یک گربه‌ام و بعد، چهار دست و پا روی زمین به راه می‌افتادند و پاهای بقیه را لیس می‌زدند. آن‌ها از این رفتار خود، منظور خاصی داشتند؛ نمایشی برای مشاورها.

همه‌ی دخترها، عاشق مایک بودند. سر و وضع مایک، مثل یک تنیس باز بود؛ پیراهن‌های صورتی و شورت سفید تنیس می‌پوشید و

 1. Jon

پوست صورتش هم مثل پوست تنیس‌بازها، برنزه بود. او از من خواست تا من هم نظرم را بگویم. وقتی لیا دید جواب او را نمی‌دهم، فریاد کشید: «حرف بزن!»

بعد هم همگی به همراه او دم گرفتند که: «حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن!»

کیلا مجبور شد برای ساکت کردن آن‌ها چند بار کف دست‌ها را به هم بکوبد و همه را تهدید کند که اگر ساکت نشوند، از آن‌ها امتیاز کم خواهد کرد.

دو روز پس از ورود به واحد زرد، اتاقی به من دادند. یک هم‌اتاقی هم داشتم که اسمش دیورا^۱ بود؛ دختری هجده ساله و خوشگل با چشم‌هایی به رنگ آبی روشن و مژه‌های سیاه. خیلی هم چاق بود. دوست داشت به هر که می‌رسید، او را بغل کند، مخصوصاً کیلا را. او یک مشت فرص خواب‌آور خورده بود، چون نامزدش او را رها کرده بود. اسم او را روی بازویش خالکوبی کرده بود. خالکوبی‌اش را به من نشان داد؛ با خطی کج و کوله به رنگ قهوه‌ای، نوشته بود: «روی»^۲. انگار که یک بچه کوچولو آن را نوشته باشد. او برایم تعریف کرد که خودش باگیره‌ی فلزی شکسته‌ای که مال خود نویس پارکر^۳ پدرش بوده، آن را خالکوبی کرده است. گفت: «پدرم به خاطر این کار، مجبورم کرد که واکنش کزاز بزنم.»

1. Deborah

2. Roy

3. Parker

دستش را که بالا گرفته بود تا من ببینم، پایین آورد و مدتی طولانی به آن خیره شد، جوری که انگار برای اولین بار است که چشمش به آن می افتد. او گفت که روی او را ول کرده و به سراغ دختری رفته که اگر جانش را هم بگیری، امثال این کارها از او بر نمی آید که اسم محبوبش را به دست خودش، روی بازویش خالکوبی کند. گفت که روی از پای بند شدن به دختری که کلمه‌ی روی بر روی دستش نقش بسته بود، می ترسید. دو هفته گذشت و هیچ کس به دیدنم نیامد. اهمیتی هم نمی دادم. بعلاوه نمی دانستم کی را دارم که به دیدنم بیاید. شاید عمر تول را داشتم. توی اتاق تلویزیون، تلویزیونی قرار داشت که تمام روز، روشن بود. می توانست به دیدنم بیاید، کنارم بنشیند و پی در پی کانال‌ها را عوض کند. هر وقت که مجبور نبودم توی کلاس‌ها یا جلسه‌های گروهی شرکت کنم، با دکتر دو آنجلس ملاقات کنم یا چیزی بخورم، تلویزیون تماشا می کردم. همه بر سر این که چه کانالی را تماشا کنند، باهمد بگر جگ و دعوا می کردند. ولی برای من هیچ اهمیتی نداشت که چه برنامه‌ای را تماشا می کنم. همه‌ی برنامه‌های تلویزیون برای من جذابیت داشت؛ حرف زدن بچه‌ها با پدر و مادرهایشان، آدم‌ها با یکدیگر. کسانی که همیشه حرف بامزه یا زیرکانه‌ای توی آستین داشتند، آدم‌هایی که ممکن بود ساده و غیرعادی باشند، اما هر چه بودند، با یکدیگر حرف می زدند.

وقت ملاقات با دکتر دو آنجلس که فرا می رسید، کیلا می دانست کجا پیدایم کند. اسم مرا سیب زمینی کاناپه‌ای گذاشته بود. تا آن موقع، این کلمه را نشنیده بودم، ولی مرا به یاد چیپس‌های سیب زمینی

می‌انداخت که زیر کاناپه‌ی اتاق کلاه گیس سازی، پیدا کرده بودم. چیپس‌هایی که بی‌خبر از وجود آن‌ها، مدت‌ها رویشان خوابیده بودم تا این که در یکی از شب‌های ترس و بی‌خوابی، آن‌ها را پیدا کرده و خورده بودم.

هر بار که با کیلا به سمت دفتر دکتر دو آنجلیس می‌رفتیم، او دستم رامی‌گرفت. فکر می‌کنم می‌ترسید که اگر به هوای خودم باشم، زمین بخورم. یک بار وقتی وارد اتاق دکتر دو آنجلیس شدم، چشمم افتاد به یک دسته کتاب که گوشه‌ی میزش قرار داشت. کتاب‌های خودم بود، همان‌هایی که جولین پرسکیو برایم آورده بود. هنگامی که دکتر دید چشمم به کتاب‌ها است، گفت: «امروز خاله‌ات این‌ها را آورد، وقتی خواستی بروی، می‌توانی آن‌ها را با خودت ببری.»

روی صندلی همیشگی‌ام نشستم. دکتر دو آنجلیس برخاست و گفت: «نه، میراکل! دلم می‌خواهد امروز تو روی صندلی من بنشینی و من روی صندلی تو.»

صندلی‌ها را عوض کردیم. من پشت میز او نشستم. یادداشت‌های دکتر روی میزش پهن بود. گوشه‌ی میز، قاب عکسی از یک زن به همراه سه بچه دیده می‌شد؛ دوتا پسر، یک دختر. پسری که قد بلندتر بود، شکل دکتر و دوتای دیگر، شکل زن بودند. هر سه، تنگ هم ایستاده بودند، انگار که بیخ کرده باشند. باد، موهایشان را به عقب خوابانده بود. قاب عکس را پشت و رو کردم، دکتر پرسید: «چیز جالبی توی آن عکس دیدی، میراکل؟»

صدایش غافلگیرم کرد. یادم رفته بود که او هم در اتاق است. خودم را با صندلی از میز دور کردم و کوشیدم همان‌طور با فشار پا، صندلی را به جلو هل بدهم و خودم را به در برسانم، ولی پاهایم به شدت درد گرفت. از روی صندلی بلند شدم و آن را به سمت در کشاندم. کنار در که رسیدم، داشتم دوباره روی صندلی می‌نشستم که صدای دکتر دو آنجلس را شنیدم:

“آن کاغذ روی میز، برای تو است. دلم می‌خواهد امروز برایم یک نقاشی بکشی. می‌شود خواهش کنم صندلی را دوباره پشت میز برگردانی؟” از نقاشی کردن خوشم نمی‌آمد. توی کلاس هنر در مدرسه، بچه‌ها به نقاشی‌هایم می‌خندیدند. می‌گفتند که مثل یک نی‌نی کوچولو نقاشی می‌کشم. یکی از معلم‌های هنر در مدرسه، درخواست کرده بود باگی‌گی و روان‌شناس مدرسه، جلسه‌ای درباره‌ی من بگذارد. از طرف مدرسه، یادداشتی برای گی‌گی فرستاده شد. گی‌گی جواب داد که در مورد آن فکر می‌کند و این، پایان ماجرا بود.

“میراکل! خواهش می‌کنم صندلی را برگردان پشت میز و روی آن بنشین!” برگشتم پشت میز. روی میز، چشمم به یک ورق کاغذ بزرگ افتاد. کنار آن هم یک بسته مدادرنگی قرار داشت.

“برای نمره و این چیزها نقاشی نمی‌کشی، میراکل. اصلاً هم اهمیتی نمی‌دهم که خوب نقاشی می‌کشی یا نه.” دکتر دو آنجلس توی صندلی‌اش جابه‌جا شد و شق و رق‌تر از قبل، نشست.

"نقاشی کردن، فرصتی در اختیار آدم قرار می‌دهد که خودش را بیان کند. ما برای بیان کردن خودمان، همیشه مجبور نیستیم حرف بزنیم، درست می‌گوییم؟ می‌توانیم برای این کار از ادا و اطوار و حالات چهره استفاده کنیم. می‌توانیم چیزی بنویسیم، نقاشی کنیم یا یک اثر هنری خلق کنیم. امروز دلم می‌خواهد یک نقاشی از من بکشی، به همین شکل که روی صندلی نشسته‌ام."

دو دل بودم.

"من آماده‌ام!"

مداد بنفش رنگ را برداشتم. حتماً باید رنگ او را بنفش می‌کردم. هاله‌اش سیاه رنگ بود. نگاهی به او که روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشسته بود، انداختم.

او ترسیده بود، فقط همین. به همین دلیل به آنجا برگشته بود. خطرات زیادی پیرامونش وجود داشت. او برای محافظت کردن از خود، باید لباس‌های بنفشش را بپوشد، با حوله‌ی حمامش. حوله‌ی حمام او محافظت خواهد کرد. من هاله‌ی خودم را نقاشی خواهم کرد؛ هاله‌ی سیاه رنگم، و پاهایم را که روی آتش قرار دارند. باید نشان بدهم که پاهایم روی آتش قرار دارند.

سرم را از روی کاغذ بلند کردم.

"تمام شد؟"

دکتر دو آنجلیس برخاست. دست‌ها را بالای سر برد و بدنش را کش داد. دست‌هایش تا زیر سقف می‌رسید. به سمت میز آمد، نقاشی‌ام را برداشت و آن را برانداز کرد.

 میچکی

چی کشیده بودم؟ یادم نمی آمد. دور می دیدم که از آن خوشش بیاید. حتماً به آن می خندید. به صورتش نگاه کردم؛ منتظر دیدن حرکت شیار کنار چشم هایش، لبخند معنادارش. اما او گفت: «متشکرم میراکل! درست همان چیزی را کشیدی که می خواستم. می توانم آن را پیش خودم نگه دارم؟»

چهره اش جدی بود. نگاهم را دزدیدم و به کتاب ها نگاه کردم. کتاب شعر - کتاب جولین - روی بقیه ی کتاب ها قرار داشت.

«تماس چشمی لطفاً!»

سرم را بلند کردم.

«خیلی خوب است. دوست دارم نقاشی ات را پیش خودم نگه دارم. از نظر تو اشکالی ندارد؟»

نمی دانستم. هر چه می کردم، یادم نمی آمد که چی کشیده ام. به من گفته بود نقاشی او را در حالی که روی صندلی نشسته است، بکشم. ولی آیا این کار را کرده بودم؟ حتماً کارم را درست انجام داده بودم.

«میراکل!»

دکتر دست ها را روی میز گذاشت و به طرف جلو خم شد. بوی عطرش توی بینی ام بود. عمو تول همیشه عطر بروت^۱ می زد، ولی بوی عطر او فرق می کرد. شاید هم بوی صابون بود.

«میراکل! اگر نواز خواسته هایت با من حرف نزنی، آن وقت خودم جای تو تصمیم می گیرم. تو با این کارت، حق انتخاب کردن را به من می دهی. حق انتخاب خودت را به من می دهی، حقی که برای تو است، می فهمی؟»

 I. Brut

در میان بوی خوشایند عطر او، نفس عمیقی کشیدم. دکتر، کمر راست کرد و گفت که جلسه‌ی امروز تمام شده است. بعد یادآوری کرد که کتاب‌ها را هم با خودم ببرم.

کتاب‌ها را به اتاقم بردم و روی تخت گذاشتم. می‌خواستم به اتاق تلویزیون بروم که یک مرتبه به یاد کتاب شعر جولین افتادم. آن را برداشتم و ورق زدم. با خواندن تاریخ‌هایی که در صفحه‌ی اول آن نوشته شده بود، فهمیدم که شاعر آن شعرها امیلی دیکنسون^۱ است و مدت‌ها پیش مرده. از لای کتاب، لبه‌ی یک تکه کاغذ بیرون زده بود که یکی از صفحات آن را نشانه‌گذاری کرده بود. همان صفحه را باز کردم. شعر بسیار کوتاهی در آن صفحه چاپ شده بود. شعر را خواندم. سپس در حالی که صدای جولین نوی گوشم بود، دوباره شعر را خواندم. شعر بخوان! شعر، حقیقی است. شعر حقیقی‌ترین و واقعی‌ترین چیزی است که من می‌شناسم.

چند سطر اول شعر را دوباره خواندم:

نام من هیچکس است، تو کی هستی؟

آیا تو هم ... هیچکس هستی؟

اگر آری، پس ما دوتا هستیم؟

چیزی نگو! خودت که می‌دانی ... آن‌ها تبلیغات خواهند کرد!

کتاب را انداختم و به گریه افتادم. گریه‌ای که نمی‌دانم از شوک بود یا از درد، از خوشحالی بود یا از ترس. فقط به گریه افتادم و گریستم. برای نخستین بار در زندگی، انعکاس واقعیت وجود خود را در این شعر دیده بودم.

۱. Emily Dickinson شاعر زن بلندآوازه‌ی آمریکایی

□ فصل بیست و دو

”او درهم شکست! یک مسکن بیاورید! یک مسکن بیاورید!“

لیا بود که دوان دوان خود را به اتاق رسانده بود و سعی می کرد که مرا از روی زمین بلند کند. دبورا و کیلا هم پشت سر او وارد شدند. کیلا به لیا گفت که آرام باشد، همه چیز درست می شود.

کیلا روی زمین نشست و مرا به طرف خودش کشید. دلم نمی خواست کسی من را بچسبد. دلم نمی خواست کسی به من دست بزند. به او چنگ انداختم، گریه کردم، نعره کشیدم و او را از خودم دور کردم. پرستار دیگری که اسمش جوا بود وارد اتاق شد، چنگ انداخت و مرا از روی زمین بلند کرد و همان طور نگه داشت. دستش را از پشت روی قفسه ی سینه ام قلاب کرده بود. او و کیلا، پشت سر هم می گفتند:

«خوب است. خیلی خوب است.»

من هم گریه کنان آن ها را از خود دور می کردم. لیا گفت: «به او مسکن بزنید.»

میچکس

چرا یک مسکن به او نمی‌زنید؟ مگر نمی‌بینید که او درهم شکسته است! نگاه کنید! او را به اتاق انزوا ببرید. مگر خیال ندارید او را به اتاق انزوا ببرید؟»

کیلا من را به جو سپرد و خودش کف دست‌ها را به هم کوبید و گفت که همه به اتاق مطالعه بروند. گفت که تا سه می‌شمارم و هرکسی که در این فاصله خود را به آنجا نرساند، بیست امتیاز از او کم می‌کند. در همین موقع صدای دکتر دو آنجلیس را از پشت سر شنیدم که حرف کیلا را تکرار کرد و بعد افزود: «خوب است، جو! من او را با خودم می‌آورم.»

جو مرا رها کرد و از اتاق بیرون رفت. به جز سر و صدای خودم، هیچ صدای دیگری در اتاق به گوش نمی‌رسید. هنوز داشتم گریه می‌کردم، نعره می‌کشیدم و به هوا مشت و لگد می‌پراندم. بادم نمی‌آید که چه می‌گفتم. اگر هم چیز خاصی می‌گفتم، بادم نمی‌آید که چه بوده.

پشت به دکتر دو آنجلیس، مشت و لگدزنان رفتم تا به گوشه‌ی اتاق رسیدم، آن‌گاه ایستادم. سرم را روی دیوار گذاشتم و فشار دادم. دیگر فریاد نمی‌کشیدم. فقط گریه می‌کردم. مدتی طولانی را به گریه کردن گذراندم. پشت سرم، اتاق آن‌قدر ساکت بود که اطمینان نداشتم دکتر دو آنجلیس بیرون رفته یا هنوز آن‌جا ایستاده است. سر و صدای بچه‌ها را از اتاق مطالعه می‌شنیدم. لیا داشت از تجربه‌ی درهم شکستن خودش حرف می‌زد. اشک از چهره‌ام روان بود. همان‌طور

گوشه‌ی اتاق ایستاده بودم، بینی بالا می‌کشیدم و برای شنیدن صدای دکتر دو آنجلس، گوش تیز کرده بودم. ولی صدایی نمی‌شنیدم. رویم را برگرداندم تا ببینم که او هنوز آن‌جاست یا نه. او را دیدم که هنوز همان‌جا ایستاده بود:

”سلام میراکل! درست است، من هنوز این‌جا هستم.“

”برو بیرون!“

دوباره رو به دیوار کردم.

این را از ته دلت می‌خواهی؟“

”آره!“

”باشد. ولی من باید تو را پیش پرستارها ببرم. باید جدوی چشم باشی.“

میراکل؟ تو همین حالا باید پیش پرستارها بروی.“

رویم را برگرداندم:

”باشد. با شما می‌آیم.“

”خوب است! من هم همین را می‌خواهم.“

از اتاق بیرون رفتیم و به سمت دفتر او به راه افتادیم. توی راهرو از مایک شنیدم که داشت از بچه‌های پرسید: «به نظر شما وقتی که گریه می‌کنیم، چه احساسی به ما دست می‌دهد؟»

وقتی به اتاق دکتر دو آنجلس رسیدیم، گفت که روی صندلی نزدیک میزش بنشینم. خودش هم صندلی‌اش را کشید، آن را رو به روی صندلی من قرار داد و نشست. از جعبه‌ی دستمال کاغذی روی میزش، دستمالی بیرون کشید و به من داد. بینی‌ام را پاک کردم. چند

هیچکس

دقیقه‌ای را همان‌طور در سکوت نشستیم. من با دستمالی که در دست داشتم بازی می‌کردم. او هم دست‌ها را روی پایش گذاشته بود و به من نگاه می‌کرد:

"چند دقیقه‌ی قبل، خیلی عصبانی بودی، مگر نه؟ می‌توانی درباره‌ی عصبانیت حرف بزنی؟ تو خشمگین بودی، مگر نه؟ دیگر چی؟"

"هیچ چی!"

"تماس چشمی لطفاً!"

سرم را بلند کردم و توی صورتش، با صدایی بلندتر گفتم:

"هیچ چیز! هیچ‌کس! اسم من هیچکس است، تو کی هستی؟"
دکتر دو آنجلس لبخند زد. خطوط چشم‌هایش شکل خندانی به خود گرفت:

"یکی از شعرهای امیلی دیکنسون است، مگر نه؟"

"نه، مال خودم است."

"بین این شعر و خودت، نسبتی می‌بینی؟"

"آره."

"تماس چشمی لطفاً!"

"آره! آره، آن من هستم. همان هیچکس. من هیچکس هستم."

"آن وقت این موضوع تو را وا می‌دارد که احساس کنی ... چی

احساس کنی؟"

"هیچ چیز."

”تهی بودن؟“

”بله، هیچ چیز... هیچ چیز را احساس نمی‌کنم. حتی پاهایم را حس نمی‌کردم.“

”کی پاهایت را حس نمی‌کردی؟ میرا کل، به من نگاه کن! کی؟“
”آتش... من آتش را حس نکردم.“

دستمال را پاره کردم. باید آن را دور می‌انداختم، خیس بود. دکتر دوتا دستمال دیگر بیرون کشید و به من داد:

”تو آتش را حس نکردی که پاهایت را سوزاند؟“

”نه! من هیچکس هستم. هیچ چیز را احساس نمی‌کنم.“

دستمال کثیف را لای دستمال تمیز پیچیدم و آن را رها کردم تا روی زمین بیفتد. دستمال دیگر را هم مچاله کردم. دکتر دو آنجلیس آرنج‌ها را روی پا گذاشت و به طرف من خم شد. نوک انگشتان پاهایش، رو به روی یکدیگر قرار داشتند:

”میرا کل! تو باید یک چیزی حس کرده باشی. همان چیزی که تو را مجبور کرد خودت را روی آتش بگیری... خشمی، لطمه‌ای، ترسی، دلتنگی، یک چیزی...“

”نه، یادم نمی‌آید. نمی‌دانم.“

”بعضی وقت‌ها ما نمی‌فهمیم که چه احساسی در ماست، تا این‌که با گریه کردن، فریاد زدن یا آسیب رساندن به خودمان، آن را نشان می‌دهیم و بیرون می‌ریزیم. قصد من این است که به تو کمک کنم یاد بگیری چه جور احساسات را بشناسی.“

"اسم من هیچکس است، تو کی هستی؟"
 "چند دقیقه‌ی پیش که توی اتاقت بودی، فکر می‌کنی چه احساسی به تو دست داده بود؟ چی بود که تو را به گریه انداخت؟ تا خودم را به آنجا برسانم، تمام راه، صدای گریهات را می‌شنیدم. احساسی که موجب شده بود تو این طور به گریه بیفتی، حتماً احساس بسیار بسیار قدرتمندی بوده."

"هیچ چی."

"تماس چشمی، میرا کل!"

سرم را بالا گرفتم، اما حرفم را تکرار نکردم.
 دوباره به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و گره کراواتش را شل کرد.
 رنگ کراواتش آبی ملوانی بود و حروف قرمز کوچولویی، در خط‌های یک‌وری، از بالا تا پایین آن نوشته شده بود. اول فکر کردم که آن‌ها، نوارهای قرمز رنگ باریکی هستند که کراوات را از بالا تا پایین هاشور زده‌اند، ولی از نزدیک دیدم که آن خط‌ها، کلماتی هستند که زنجیره‌وار پشت سر هم نوشته شده‌اند: بدو بدو بدو بدو!
 "وقتی یک نفر گریه می‌کند، چه احساساتی می‌تواند در وجود او باشد؟"

همان سؤالی بود که چند دقیقه‌ی قبل مایک از بچه‌ها می‌پرسید.
 آرزو کردم که‌ای کاش جواب بچه‌ها را هم شنیده‌بودم. شانه بالا انداختم.

"فکر می‌کنی از خوشحالی باشد؟"

دوباره شانه بالا انداختم.

"بعضی وقت‌ها شاید."

"خوب. دیگر از چی؟"

"غم؟"

سر تکان داد:

"بله، خوب است. سه تایی دیگر را اسم ببر."

اتفاقات بد همیشه با عدد سه روی می دهند. گفتم: «عدد سه رانمی شناسم.

"بگو ببینم چه می دانی. فکر می کنی توی اتاقت که بودی، چه

احساسی داشتی؟"

"نمی دانم."

دستمال کاغذی تمیزی که توی دستم بود، پاره کردم. اول وسط آن

را سوراخ کردم و بعد مجاله اش کردم:

"شاید غم و ... ترس."

دکتر دو آنجلس سر تکان داد:

"آهان! ترس. چی تو را ترساند؟"

"همه چیز... من ... همه چیز من را می ترساند."

"می توانی چندتا مثال برایم بزنی؟ چندتا از چیزهایی که تو را می ترساند،

اسم می ببری، چرخیدم و پشتی صندلی را چسبیدم."

"تماس چشمی لطفاً!"

سرم را تکان دادم:

"نه، نمی توانم."

میچگر

"تو از دیدن من می ترسی؟ فکر می کنی چی باید ببینی؟ میرا کل؟"
 "از تاریکی می ترسم. از دیدن می ترسم."
 "می ترسی که چیزی توی تاریکی باشد؟ می ترسی که چیزی را
 توی تاریکی ببینی؟"
 سر تکان دادم.

صدای نرم و لطیف دکتر دو آنجلیس، لطیف تر و گوش نوازتر شد؛
 یک زمزمه:

"توی تاریکی چیست؟ من در کنار تو هستم میرا کل! درست
 همین جا در کنار تو. توی تاریکی چی می ببینی؟"
 رو برگرداندم. چشم هایم را بسته بودم:
 "هیچ چیز. دلم نمی خواهد ببینم."
 سرم را تکان دادم، تکان دادم، تکان دادم:
 "دلم نمی خواهد ببینم. دلم نمی خواهد ببینم. دلم نمی خواهد ببینم."

□ فصل بیست و سه

از اتاق دکتر دو آنجلیس که برگشتم، پرستار یک قرص اضافه به من داد. همه‌ی کسانی که در "واحد زرد" بودند، به قرص و دارو، دوا می‌گفتند. «دواهایت را داده‌اند؟» ظاهراً به همه‌ی بیماران آنجا دوا می‌دادند. هر وقت که آن‌ها از تعریف و مقایسه کردن سرگذشت‌های ترسناکشان خسته می‌شدند، دواهایشان را به رخ هم می‌کشیدند: «به تو چی دادند؟ استلازین؟ ملاریل؟» من به جز دبوراً، با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم. در جلسه‌های گروهی هم چیزی نمی‌گفتم.

قرص را که خوردم، خوابم برد. گذاشتند که زودتر از همیشه و شام نخورده، توی تختم بروم. از زمانی که به خانه‌ی خاله کیسی رفته بودم، اولین باری بود که تمام شب را می‌خوابیدم. از وقتی هم که به واحد زرد آمده بودم، شب‌ها اصلاً خوابم نمی‌برد. روزها در برابر تلویزیون چرت خرگوشی می‌زدم و شب‌هایم روی تخت به غلت زدن می‌گذشت.

1. Stelazine

2. Mellaril

من بیدار می ماندم و به صدای خروپف آرام دبورا گوش می دادم؛ صدایی که تقریباً شبیه سوت بود. همچنین به سایه‌ها زل می‌زدم تا مطمئن شوم که از جایشان تکان نخورده‌اند؛ سایه‌هایی که از هر طرف روی دیوارها می‌افتادند و نور چراغ سقفی، آن‌ها را کش می‌داد. اصلاً دوست نداشتم که آن سایه‌ها از جای خود کوچک‌ترین حرکتی بکنند. تمام شب را بیدار می‌ماندم و سایه‌ها را تماشا می‌کردم. فقط زمانی که پرستارها برای سرکشی وارد اتاق می‌شدند، با شنیدن صدای در و وارد شدن آن‌ها، چشم‌هایم را می‌بستم و آن قدر در همان وضع می‌ماندم تا او کارش را تمام کند و بیرون برود. دیگر دلم نمی‌خواست که از آن قرص‌های خواب‌آور به من بدهند. سایه‌های روی دیوار، منتظر همین بودند؛ این که من بخوابم. یک زمانی خوش شانس بودم، ولی دیگر به شانس خودم اعتماد نداشتم. به سایه‌ها اعتماد نداشتم.

خاله کیسی به دیدنم آمد؛ اولین ملاقاتی من در واحد زرد. آن قدر امتیاز جمع کرده بودم که بتوانم در محوطه‌ی بیمارستان با او قدم بزنم. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه انداخته بود. متوجه شدم که با صندل بهتر از قبل راه می‌رود. موهایش را هم اصلاح کرده بود؛ موهایی کوتاه که با یک جور گیره آن‌ها را پشت سرش جمع کرده بود. مثل همان گیره‌هایی که پرستارها روی زخم‌هایم می‌گذاشتند. محوطه‌ی بیمارستان جای قشنگی بود. جابه‌جا چمن باغچه‌ها را تراشیده بودند که از آن‌ها بویی مثل بوی هنداونه بلند می‌شد. این جا

و آنجا، گله به گله کاج‌های بلندی قد برافراشته بودند، در کنار بونه‌های آزالایی که به گل نشسته و مگنولیا‌هایی که هنوز گل نداده بودند. یک گذرگاه باریک از میان چمن‌ها می‌گذشت و به چند میز پیک‌نیک می‌رسید. گذرگاه را گرفتیم و رفتیم تا به میزها رسیدیم. کنار یکی از میزها که زیر چند درخت کاج قرار داشت، نشستیم. خاله کیسی کوله پشتی‌اش را روی میز انداخت و زیپ آن را باز کرد. گفت: «می‌دانی؟ من حتی نمی‌دانم که از چه ساندویچی خوشت می‌آید. یک سال در کنار من زندگی کردی، تقریباً یک سال کامل، اما حتی یادم نمی‌آید که چیزی برایت درست کرده باشم. هیچ وقت این کار را نکرده‌ام، مگر نه؟»

به خورشید زل زده بودم. نگاهم را از خورشید گرفتم و به خاله کیسی دوختم. قیافه‌اش تار بود. یک هاله‌ی تیره و مبهم او را احاطه کرده بود. چندبار مژه زدم. می‌خواستم با این کار انعکاس نور خورشید را از چشم‌هایم بیرون کنم تا بهتر بتوانم او را ببینم.

«به هر حال سه جور ساندویچ برایت آورده‌ام که خودت یکی را انتخاب بکنی؛ سالاد تخم مرغ، تن ماهی و کره‌ی بادام زمینی و ژله ... کدام را می‌خواهی؟»

دست دراز کردم تا ساندویچ سالاد تخم مرغ را بردارم. خاله کیسی دو تاقوطی نوشابه از کوله‌اش درآورد و یکی از آن‌ها را جنوی من گذاشت. متوجه شدم که ناخن‌هایش را کوتاه کرده و از لاک هم بر روی آن‌ها خبری نیست. ناخن‌هایی با ظاهری زرد رنگ؛ زرد رنگ تلاش‌های عقلائی!

”دکتر گفت که حالا دیگر حرف می‌زنی. اما حدس می‌زنم
عصبانی‌تر از آن باشی که بخواهی با من حرف بزنی.“
چند ثانیه‌ای براندازم کرد. بعد ساندویچ تن ماهی را برداشت و
کاغذ دور آن را باز کرد:

”تو را سرزنش نمی‌کنم. از یک طرف داشتم درس‌های جورواجور
زوان‌شناسی را می‌خواندم و از آن طرف، تو را که درست بیخ گوشم
بودی نمی‌دیدم. شاید هم نمی‌خواستم چیزی را ببینم.“

به دنبال خاله کیسی، من هم یک گاز به ساندویچ خودم زدم.
خوشمزه بود. بهترین غذایی که در واحد زرد به ما می‌دادند،
دسر ژله بود که تا چند روز از درست کردنش می‌گذشت، دیگر از گلو
پایین نمی‌رفت. هرروز دسر ژله می‌دادند؛ ژله‌ی فرمز: رنگ آتش و خشم!
خاله کیسی گفت: «می‌دانی، مدت‌ها یک... یک بار سنگین
عصبانیت از دست خودم را با خود این طرف و آن طرف برده‌ام. از آن
فرار کرده‌ام. آن را دفن کرده‌ام. درست همان کاری را کرده‌ام که توی
تک‌تک جزوه‌های درسی‌ام نوشته است که آن کار، بدترین کار ممکن است.
مدت‌ها این مطالب را می‌خواندم، سر تکان می‌دادم و از آن‌ها
یادداشت برمی‌داشتم، در حالی که نمی‌دانستم آن کارها، درست
همان کارهایی است که باید انجام بدهم.“

یک گاز دیگر به ساندویچش زد و به آسمان خیره شد؛ آسمان آبی
آبی. گوی‌گی به این رنگ می‌گفت: آبی روحانی. عمو تول آن را آبی دلپذیر
آلاباما می‌نامید.

خاله کیسی لقمه‌اش را قورت داد و گفت: «آن هم از تولد! با آن شلوع‌کاری‌ها و ریخت‌وپاش‌هایش. باید خفه‌اش می‌کردم. واقعاً می‌توانستم. از ته دل به این موضوع فکر کرده بودم. ولی عوض این کار، برای کلاس‌های روان‌شناسی ثبت نام کردم. به این کار می‌گویند معطوف کردن توجه به مسایل عالی‌تر... یعنی آدم به جای انجام دادن کاری که از ته دل دوست دارد انجام بدهد، کار بهتری را بکند. در هر حال می‌دانستم که ثبت نام در دانشگاه، او را سر دنده‌ی لج خواهد انداخت. او پیش خودش فکر می‌کند که آدم باهوشی است، اما حتی دوره‌ی دبیرستان را هم تمام نکرده، ولی خوب، خیلی باهوش است. حالا هم که به کنتاکی^۱ رفته است، به همراه آن زنک دلفینی. به خیال این است که یک کار و کاسبی جدید برای خودش راه بیندازد.»

سری تکان داد:

«دو ماه تمام است که همه چیز را تحمل کرده‌ام. او خیلی ناآرام‌تر از آن است که بیش‌تر از این بتواند یک جا دوام بیاورد.»
گوشه‌ی ساندویچ را به دندان کشید و یک تکه ماهی از لای آن بر روی میز افتاد:

«چیزهای دیگری هم است، چیزهایی که به خاطر آن‌ها عصبانی شده‌ام، ولی ... خوب، به هر حال ... گمانم توی جلسه دربارهی آن‌ها حرف بزنیم.»

۱. Kentucky

سرم را از روی ساندویچ بلند کردم:
 "آره، قرار است امروز دوتایی یک جلسه داشته باشیم. من و تو ...
 یعنی تو و من."

بقیه‌ی ساندویچ را توی کیسه‌ی نایلونی چپاند و بسته‌ی سیگارش
 را درآورد. ضربه‌ای به ته جعبه زد، سیگاری از آن بیرون کشید و روشن
 کرد. چند پک به سیگار زد؛ آن‌چنان عمیق که روی گونه‌هایش چال
 افتاد. بعد دود آن را با آهی عمیق‌تر به بیرون فرستاد:

"این جا چندان هم جای بدی نیست، مگر نه؟ یعنی شرایط خوبی
 داری، درست است؟"
 منتظر شنیدن جواب بود.

یک جرعه از نوشابه‌ام را سرکشیدم و کاغذ دور ساندویچم را
 پاره کردم. خاله کیسی خاکستر سیگارش را روی زمین تکاند و پک
 دیگری به آن زد:

"تو فکر می‌کنی که به تو هیچ اهمیتی نمی‌دهم؟ سرزشت نمی‌کنم،
 ولی ... ولی تو برایم اهمیت داری. می‌دانی؟ دارم توی یک دوره
 کلاس مخصوص آموزش والدین شرکت می‌کنم. توی این کلاس‌ها به
 آدم یاد می‌دهند که چه جوری کاری را به شکل درست آن یا به شکل
 مناسب‌تر انجام بدهد... و از این جور چیزها."

خاموش شد: در سکوت، سیگارش را کشید و کاج‌های بالای
 سرمان را برانداز کرد. سپس سری جنباند و گفت: «از این کلاس‌های
 آموزش والدین خیلی خوشم می‌آید، واقعاً خوشم می‌آید، انگار که

همه چیز را روی کاغذ آورده باشند. مثلاً به آدم یاد می‌دهند وقتی می‌خواهی فلان چیز و بهمان چیز را بگویی، از فلان روش استفاده بکنی. می‌دانی؟ به ما یاد می‌دهند که پیام‌های «من» را ارسال کنیم. مثلاً به جای گفتن «آن کفش‌های گلی را بردار و از خانه‌ی من ببر بیرون!» باید گفت: «من دوست ندارم کف اتاقم کثیف شود، بنابراین خوشم نمی‌آید کسی با کفش گلی روی فرش اتاقم بیاید.» به این می‌گویند پیام‌های «من».

سرش را بالا آورد:

«به نظر من، آدم‌ها اصلاً قابل پیش بینی نیستند. مثلاً به خود ما نگاه کن، تو و من. من این جا روبه‌روی تو نشسته‌ام و دارم این حرف‌ها را می‌زنم و شرط می‌بندم که بعضی از حرف‌های من، همان چیزهایی است که تو باید در جواب من بگویی، اما تو هیچ حرفی نمی‌زنی.»

ته سیگارش را لای علف‌ها پرتاب کرد:

«توی جلسه‌ی بعد می‌خواهم همین موضوع را از استاد بپرسم. بپرسم که وقتی یک نفر دلش نخواهد با آدم حرف بزند، چه کار باید کرد؟»

به ساختمان بیمارستان خیره شد:

«وقتی رفتار یک نفر موبه‌مو مثل جزوه‌های درسی نبود، چه کار باید کرد؟»

□ فصل بیست و چهار

بعد از ظهر همان روز، دکتر دو آنجلیس را در دفترش دیدم. شورت مخصوص دو و تی شرت ولکان ماراتون^۱ پوشیده بود. همان بوی صابون یا عطر را می داد. بنابراین حدس زدم که هنوز برنامه‌ی دوی آن روزش را انجام نداداده است. به خاطر سر و وضع غیر معمولش عذرخواهی کرد و پشت سر آن افزود که با خود فکر کرده بد نیست که بیمارانش ببینند پشت درهای بسته‌ی «سروها»، زندگی همچنان جریان دارد.

به من و خاله کیسی تعارف کرد که بنشینیم. خاله را به جای خانم داووزی، کیسی خطاب کرد. او کاناپه را برای نشستن انتخاب کرد و من صندلی همیشگی ام را. خاله کیسی گفت: «میرا کل! از نظر من اشکالی ندارد که بیایی و این جا در کنار من بنشینی.»

یک پیام «من!» از نشستن روی آن کاناپه می ترسیدم؛ کاناپه‌ای که

1. Vulcan Marathon

حتی نمی دانستم چه رنگی است ... این کار خیلی خطرناک بود.
بنابراین همان جا روی صندلی خودم نشستم. چهره‌ی خاله کیسی
سرخ شد. نگاهم را به پاهایم دوختم.

"میراکل!"

دکتر دو آنجلس روی صندلی اش نشست و آن را وسط اتاق کشاند:

"خاله‌ات با تو بود. سزاوار است که جواب خاله‌ات را بدهی. در

این جا ما به همدیگر احترام می گذاریم، می فهمی؟"

"بله."

"خوب است!"

نگاهی گذرا به خاله کیسی انداختم و گفتم: «به خاطر تو نیست که

آن جا نمی نشینم.»

دوباره به پاهایم زل زدم.

"هان؟ یعنی ... معذرت می خواهم میراکل! درست نشنیدم چی

گفتی ... خوب نشنیدم، گمانم."

تکرار کردم: «به خاطر تو نیست. فقط دلم نمی خواهد روی آن

کاناپه بنشینم.»

نگاهم روی پنجره‌ای بود که درست بالای سزخاله کیسی قرار داشت.

دکتر متوجه شد که نگاهم به کجاست. گفت: «تو از این کاناپه

خوشت نمی آید؟»

"نه."

"چرا خوشت نمی آید؟"

"این کاناپه چه رنگی است؟"
 دکتر دو آنجلس کاناپه را برانداز کرد:
 "سبز سیر، تقریباً سیاه."
 خاله کیسی، جادستی کاناپه را برانداز کرد:
 "نه، فکر نمی‌کنم. به نظر من آبی آسمانی سیر است."
 دکتر دو آنجلس رو به من کرد:
 "دلت می‌خواهد چه رنگی باشد؟"
 "رنگی که آن را بشناسم."
 "منظورت از این حرف چیست؟ یعنی از قرمز مایل به آبی یا قرمز
 سیر خوشت نمی‌آید؟ از آبی یا قهوه‌ای خوشت می‌آید؟"
 "از رنگی خوشم می‌آید که معنای آن را بدانم. چون این جوری،
 می‌فهمم که روی چی نشسته‌ام."
 دکتر دو آنجلس گفت: «نمی‌فهمم.»
 خاله کیسی به طرف من خم شد.
 گفتم: «قرمز: آتش یا خشم! بنفش: توجهات روحانی و متعالی،
 سبز: فریب و دشمنی و زرد: آگاهی!»
 "الآن روی یک صندلی سیاه نشسته‌ای، سیاه یعنی چی؟"
 "یعنی بدی، تاریکی، مرگ!"
 دکتر دو آنجلس صاف روی صندلی نشست و شانها را چرخاند،
 انگار که بخواهد خودش را برای دویدن گرم کند:
 "این چیزها ... معنی رنگ‌ها را از کجا یاد گرفته‌ای؟"

"از گی گی."

من و خاله کیسی همزمان با هم جواب او را داده بودیم. دکتر دو آنجلس سری تکان داد و گفت: «بله، درست است. بنفش. تو همیشه لباس های بنفش رنگ می پوشی، چون...؟»
"یک رنگ روحانی است."

"و تو هم از روحانیت خوشت می آید. روحانیت یعنی چه؟ یعنی دوست داری با خدا در ارتباط باشی یا..."
خاله کیسی خندید:

"گی گی این ها را به او یاد نداده."

دکتر دو آنجلس پرسید: «چرا لباس های بنفش رنگ می پوشی؟ به خاطر گی گی؟»

نگاه خیره ام را به پوستر بالای میز او لغزاند. ذهن رها شده! سعی کردم فکرم را به کار بیندازم. برای این کار دلیلی وجود داشت؛ دلیلی به جز گی گی. به دنبال چیزی بودم؛ چیزی مهم. اما یادم نمی آمد. دست هایم یخ کرده بود. آن ها را مالیدم. پاهایم یخ کرده بود... سینه ام... به لرزه افتادم. همان طور که روی صندلی نشسته بودم، محکم بازوهایم را چسبیدم تا جلوی لرزش بدنم را بگیرم.

"میرا کل؟ حالت خوب است؟ می دانی چرا لباس های بنفش می پوشی؟"
سرم را تکان دادم.

"سعی کردم تشویقش کنم رنگ های دیگر بپوشد؛ صورتی، شطرنجی. یادت می آید میرا کل؟ یادت می آید همان ماه اول که پیش

ما آمدی گفتم که دیگر مجبور نیستی لباس های بنفش بپوشی؟
 "آره، یادم می آید."

سرما کم کم از بدنم بیرون لغزید. مثل جیوهی توی حرارت سنج، از بازوها، از سینه ام، به سمت پایین لغزید، به طرف پاهایم رفت و از کف پا خارج شد. خودم را توی صندلی رها کردم.
 "بیا در این مورد حرف بزنیم."

دکتر دو آنجلیس، پاشنه ی کفش هایش را توی پرزهای قالی فرو کرد و با هل دادن صندلی، جلوتر آمد، به من نزدیک شد و ادامه داد: «بیا از زندگی در خانه ی خالات حرف بزنیم. زندگی کردن با خاله و عمویت چه جور بود؟ بیشتر از همه، چی را به یاد می آوری؟»
 خاله کیسی با حرکتی ناگهانی، به عقب برگشت، به پشتی کاناپه تکیه داد و دست ها را روی سینه قلاب کرد؛ منتظر.
 "کله کلاه گیسی ها را."
 "کله کلاه گیسی ها؟"

خاله کیسی بود که دست ها را پایین انداخته و نیم خیز بود. به دکتر دو آنجلیس نگاه کرد:

"من برای کسانی که سرطان گرفته اند، کلاه گیس درست می کنم. برای مرتب نگه داشتن کلاه گیس ها، آن ها را روی کله های پلاستیکی می کشم. جای این کله و کلاه گیس ها روی قفسه هایی بود که توی اتاق او قرار داشتند."

دکتر دو آنجلیس رو به من کرد:

"از آن کله کلاه گیزی ها، چی یادت می آید؟"
 "آن ها تماشا می می کردند. لحظه ای تنها می نمی گذاشتند."
 خاله کیسی و دکتر دو آنجلس، نگاهی: با هم رد و بدل کردند. دکتر
 پرسید: «آن ها تو را اذیت می کردند؟»
 "آره."

"با تو حرف هم می زدند؟"

شانه بالا انداختم:

"شاید. یادم نمی آید. آن ها چهره نداشتند."

"دلت می خواست که چهره داشته باشند؟"

"هرکسی باید چهره داشته باشد، مگر نه؟"

"خود تو چهره داری، میرا کل؟"

"نمی دانم."

"احساس می کنی که شاید چهره نداشته باشی، مگر نه؟"

"شاید."

نگاهم را پایین گرفتم و به پاهای او نگاه کردم؛ پاهایی کت و گنده.
 دکتر دو آنجلس گلوبش را صاف کرد و من دوباره نگاهم را به او انداختم.
 "اگر چهره نداشته باشی، می شوی شکل کله کلاه گیزی ها مگر نه؟"
 "آره، آره!"

"و این همان چیزی است که از آن می ترسی، می ترسی که درست

شکل کله کلاه گیزی ها باشی؟"

"هستم. آره، من هم شکل آن کله کلاه گیزی ها هستم."

”و این، تو را می ترساند؟“

خاله کیسی به جلو خم شد.

”آره. آن‌ها روی آن قنسه‌ها منتظرم نشسته‌اند.“

دکتر دو آنجلیس صندلی اش را کمی به جلو راند. بالا تنه‌ام را عتب

کشیدم و به پشتی صندلی فشار دادم.

”تو هم منتظر بودی، درست مثل آن‌ها. تو منتظر چی بودی؟“

می دانی میراکل؟“

سعی کردم به خاطر بیاورم. من منتظر چیزی بودم. لباس‌های

بنفش می پوشیدم. نقشه‌ای داشتم. نقشه‌ام چی بود؟ یادم نمی آمد.“

”نمی دانم.“

صدای خودم جووری نوی گوشم پیچید که انگار از دور دست‌ها می آمد.“

”ولی تو منتظر بودی؟“

”آره، آره. می دانم که منتظر بودم ... شاید ...“

هم صدای دکتر و هم صدای خودم از دور دست‌ها شنیده می شد.

به چهره‌ی او نگاه کردم. آیا او هم متوجه شده بود؟

”دیگر آن کله‌ها را چه شکلی می دیدی؟ چور دیگری هم بودند؟“

”آن‌ها مرده بودند.“

”تو هم احساس مرده بودن داری؟“

”موهای مرده، کله‌های مرده.“

”به من نگاه کن میراکل! تو هم احساس مرده بودن داری؟“

چرا او اصرار داشت مرا وادار کند که چیزی را به یادم بیاورم؟

نمی دانستم. چیزی مرده بود. چیزی مربوط به من مرده بود. ولی یادم نمی آمد. چشم هایم را بستم. دوباره دست هایم یخ کرد، پاهایم، سینه ام همان نقطه های یخ زده ای همیشه. جمله ای به ذهنم رسید و توی سرم زیر و رو شد: اگر وقتی که به دنیا آمدی مادرت مرده بود، تو هیچ وقت به دنیا نمی آمدی. خاله کیسی از جا پرید:

"میرا کل! چی گفتی؟"

جلو آمد و چهره به چهره ای من قرار گرفت. جوری که راه دیدن دکتر دو آنجلس را سد کرد. نمی دانستم چیزی گفته ام یا نه، ولی از واکنش خاله کیسی فهمیدم که بلند حرف زده ام. پشت سر هم مژه می زدم و به او خیره شده بودم، در فکر این که چه گفته ام. سعی کردم فکرم رابه کار بیندازم. چه گفته بودم؟ ناگهان همان جمله به یادم آمد و دوباره آن را تکرار کردم: اگر وقتی که به دنیا آمدی مادرت مرده بود، تو هیچ وقت به دنیا نمی آمدی. دکتر دو آنجلس گفت: «کیسی! خواهش می کنم بنشین!» صندلی اش را چرخاند و راه داد که خاله کیسی سر جایش برگردد. بازوهایم را مالیدم. خیلی یخ کرده بودند.

"تو می فهمی که منظور او چیست؟"

خاله کیسی سری تکان داد. چشم هایش لبریز اشک بود؛ آماده ای فرو ریختن بر گونه هایش. به حرفی که بر زبان آورده بودم فکر می کردم. یعنی آن حرف چه معنایی داشت؟

"مادر او مادرش کشته شده. وقتی که داشت از عرض خیابان رد می شد، با یک آمبولانس تصادف کرد."

دکتر دوآنجلیس سر تکان داد:

"آره، این را گفته بودی، ولی ..."

به جلو خم شدم. سعی می کردم حرف های او را بهتر بشنوم. صدای خاله کیسی آن قدر ضعیف بود که انگار او در یک طرف دالانی دراز ایستاده بود و من در طرف دیگر آن. دوباره چشم هایم را بستم و تصویر یک زن در ذهنم نقش بست؛ با ظاهری ظریف و صورتی کک مکئی؛ ایستاده در کنار یک دروازه ی آهنی.

"میراکل؟ تو این را می دانستی؟ میراکل؟"

می خواستم جواب بدهم، ولی آن زن در آن جا بود، و من دلم نمی خواست که او را از دست بدهم. برای دیدن او باید همان طور چشم هایم را بسته نگه می داشتم.

"معلوم است که می داند. گی گی روزی صدبار به این قضیه اشاره می کرد. اما موضوع این است که به گمانم بعد از مدتی، میراکل دیگر خوشش نمی آمد که از این قضیه چیز زیادی بشنود. به نظرم این کار موجب می شد که احساس کند آدم غیر معمول و عجیب و غریبی است و مثل بقیه ی بچه هان نیست. یک بار گفت که بچه های مدرسه، دستش می اندازند. می گفت از این که به آتلانتا و پیش اوپال آمده خوشحال است، چون توی مدرسه ی قبلی بچه ها دستش می انداخته اند."

صدای خاله کیسی پی در پی قطع و وصل می شد و هر بار بلندتر از

قبل به گوش می‌رسید. به خاطر همین تصویری را که در ذهنم بود، مختل می‌کرد. دکتر دو آنجلیس پرسید: «تصادف با یک آمبولانس؟ یعنی آژیر آمبولانس روشن بوده؟»

چشم‌هایم را گشودم و آن زن را در کنار آن دروازه‌ی آهنی به حال خود رها کردم.
 "اوه! البته."

خاله کیسی پا روی پا انداخت و شروع کرد به تکان دادن پای رویی. چند لحظه بعد وقتی متوجه این کار خود شد، جلوی حرکت پایش را گرفت:

"متصّر نه آمبولانس بود و نه کس دیگر. نه، ما این طور فکر نمی‌کردیم. منظورم این است که توی کار آن‌ها هیچ اشکالی وجود نداشت؛ آژیر و چراغ‌های آمبولانس روشن بوده، خیابان هم خلوت، نه ترافیکی بوده و نه چیزی. فقط سی‌سی داشته از خیابان رد می‌شده، همین و بس."
 دکتر دو آنجلیس سر تکان داد:
 "یک حادثه."

"البته که یک حادثه بوده. چی توی ذهنتان می‌گذرد؟"
 خاله کیسی هردو دستش را تکان داد و اضافه کرد: «البته که یک حادثه بوده، البته!»

"پس به نظرتی، او نه صدای آژیر را شنیده و نه خود آمبولانس را دیده."
 "البته که نشنیده و ندیده، در غیر این صورت که الآن پیش ما بود، نه؟"
 "این جا بود؟"

دکتر دو آنجیس از پنجره‌ی پشت سر خاله کیسی به بیرون نگاه کرد. انگار که بخواهد صحنه‌ی آن تصادف را ببیند. ببیند که چه جوری آن تصادف اتفاق افتاده است. من هم از پنجره به بیرون نگاه کردم. کوشیدم من هم چیزی را که او داشت می‌دیدم، ببینم.

”سعی دارید چی بگویید؟ این که او این کار را ارادی انجام داده؟“

دکتر دو آنجیس نگاهش را از پنجره گرفت و به خاله کیسی انداخت. من هم همان کار را کردم.

”من مادر میراکل را نمی‌شناختم و نمی‌دانم توی چه شرایطی بوده.“

”شما یاد گرفته‌اید که هر اتفاقی را یک خودکشی ببینید. خوب برای همین هم در این جا هستید؛ کار کردن بر روی کسانی که خودکشی کرده‌اند. این طور که معلوم است از نظر شما آن حادثه یک خودکشی بوده.“

دکتر دو آنجیس سری تکان داد:

”درست است. من روی بیمارانی کار می‌کنم که خودکشی کرده‌اند و خواهرزاده‌ی شما هم یکی از این بیماران است. مطمئن هستم شما آن قدر روان‌شناسی یاد گرفته‌اید که بدانید معمولاً خودکشی در یک خانواده امتداد می‌یابد. خودکشی واکنشی است که فرد از خانواده می‌آموزد و یاد می‌گیرد که در برابر مشکلات چنین واکنشی از خود بروز بدهد.“

خاله کیسی سرش را جنباند:

”ولی ما هیچ وقت به میراکل نگفتیم. هیچ چیز را به او نگفتیم. مگر

هیچکی

نه میراکل؟ به ایشان بگو! بگو که هیچ چیز نمی دانستی. بعلاوه، این فقط یک حدس است. هیچ وقت هم در این مورد مطمئن نشدیم. قول و قراری پیش خودمان گذاشتیم که هیچ وقت حرفی از این موضوع به میان نیاوریم. گی گی به ما گفت که باید از مرگ او چیز خوبی بسازیم و چیز خوبی هم شد؛ ما میراکل را داشتیم.

نگاهی به من انداخت:

"گی گی اسمش را انتخاب کرد ... میراکل! به همین دلیل بود که آن قدر از تولد میراکل حرف می زد. او می خواست از آن حادثه یک معجزه ی بزرگ و باشکوه بسازد و همین طور هم شد، مگر نه؟ آن معجزه، دروغ نبود. آن معجزه، دروغ نبود."

دکتر دو آنجلیس سر تکان داد:

"این هم یکی از عادت های بامزه و خنده دار بچه هاست. بچه ها دقیقاً همان چیزی را بازی می کنند که بزرگ ترها با هزار دوز و کلک می کوشند به شکل یک راز نگه دارند."

□ فصل بیست و پنج

“میراکل! نظر تو چیست؟ درباره‌ی حرف‌هایی که داری می‌شنوی چه احساسی داری؟”

دکتر دو آنجلس به من نگاه می‌کرد، از من انتظار واکنش داشت. نمی‌توانستم به قصه‌های ساختگی واکنشی نشان بدهم. آن‌ها داشتند نقش بازی می‌کردند، نمایش اجرا می‌کردند. درست مثل نمایش‌هایی که توی تلویزیون می‌دیدم. زنی را که داشتند از او حرف می‌زدند، نمی‌شناختم.

“میراکل! تماس چشمی لطفاً!”

نمی‌توانستم به دروغ نگاه کنم. سرم را پایین نگه داشتم. خیره به یکی از ناخن‌های پا.

“متأسفم، میراکل!”

خاله کیسی بود. روی لبه‌ی کاناپه نشسته، به جلو خم شده بود و می‌کوشید که خود را در مسیر نگاه من قرار بدهد:

"ما دلمان نمی خواهد فکرهای ناجور بکنی. ما ..."
 "بس کنید! دیگر از این حرف‌ها نزنید!"
 پشت به آن‌ها کردم و گوش‌هایم را با دست گرفتم. دکتر دو آنجلیس
 گفت: «از حرف‌هایی که می‌شنوی خوشت نمی‌آید؟»
 "نه! همه‌ی این حرف‌ها دروغ است. از گی‌گی بی‌رسید! شما دارید
 همه‌ی این چیزها را از خودتان در می‌آورید!"
 "باشد میراکل! شاید حق با تو باشد. ولی اگر این‌طور باشد چی؟"
 فرض کن این حرف‌ها داستانی است که توی یک کتاب خوانده‌ای و
 در آن داستان، خانم جوانی به سن و سال تو وجود دارد، یعنی
 دختری چهارده ساله ..."
 "من سیزده سال دارم."
 سرم را برگرداندم و دستم از روی گوش‌هایم برداشتم. خاله کیسی گفت:
 «میراکل! توی این مدتی که در بیمارستان بودی وارد چهارده سالگی شدی.
 الان تقریباً ماه می است.»
 او داشت مرا گیج می‌کرد. هر دو داشتند گیج می‌کردند. به من
 دروغ می‌گفتند، سن و سالم را دستکاری می‌کردند.
 "بیا به داستانی که گفتم برگردیم، میراکل! یک دختر نوجوان می‌فهمد
 که مادرش با یک آمبولانس تصادف کرده، در حالی که باردار بوده است.
 به نظر تو این کشف چه معنایی برای آن دختر دارد؟ این کشف چی به
 او می‌گوید؟ چه احساسی به او دست می‌دهد؟"

”هیچ چی! هیچ کدام این‌ها واقعیت ندارد. من مادر ندارم. اسم من هیچ‌کس است، تو کی هستی؟“
 ایستادم. دکتر دو آنجلیس دست‌هایش را بالا گرفت:
 ”خیلی خوب میرا کل! باشد، فعلا این موضوع را رها می‌کنیم.“

مرابه جایگاه پرستارها بردند و دوتا قرص دیگر دادند که بخورم. پرستارها در انتظار قورت دادن قرص‌ها به تماشا می‌ایستادند. بعد مجبورم کردند دهانم را باز کنم و به آن‌ها نشان بدهم که قرص‌ها را قورت داده‌ام. دلم نمی‌خواست بخوابم. دلم نمی‌خواست با آن همه سایه‌ای که نوری اتاقم بود به آن‌جا بروم. دلم می‌خواست زیر نور خورشید باشم، زیر نوری درخشان بنشینم. همه‌ی نورها در واحد زرد، ضعیف بودند. نورهایی کم‌سو؛ کم‌سو و حزن‌آور. فکر می‌کنم به این دلیل از چنین نورهایی استفاده می‌کردند که بتوانند ما را در کرحتی و بی‌حسی نگه دارند. آن روز بعد از ظهر را با گروه‌گذراندم. در میان آن فضای نیمه تاریک، چشم‌ها را به این طرف و آن طرف دوختم، لیا را تماشا کردم که با بانداپیچی دستش بازی می‌کرد. پس‌رکی به نام راجر را نگاه کردم که سرش را مدام به این‌ور و آن‌ور تکان می‌داد؛ از این‌ور به آن‌ور، از آن‌ور به این‌ور. همه‌ی صداها را از دوردست می‌شنیدم. صدای مایک نمی‌توانست از میان آن فضای سایه - روشن راجر را باز کند و خودش را به گوش من برساند. او را دیدم که داشت به

من نگاه می‌کرد. حتماً چیزی از من پرسیده بود. همه به من نگاه می‌کردند. صدای هیچ‌کدامشان رانمی‌شنیدم. تقریباً حتی خود آن‌ها را هم نمی‌دیدم. باید به نور نزدیک‌تر می‌شدم. آن‌جا پر از سایه بود... پر از خطر! روی نیمکت ایستادم و سعی کردم از پشتی آن بالا بروم. ولی کیلا مرا پایین آورد. چند لحظه‌ی بعد، جو هم آمد و آن دو مرا به اتاقم بردند. به شکل عجیبی حرکت می‌کردند، مثل فیلم‌هایی که با حرکت آهسته نشان می‌دهند. دهان‌هایشان باز و بسته می‌شد، اما هیچ صدایی از آن‌ها بیرون نمی‌آمد. مثل همان روزی که خاله کیسی و عمو تول را از پشت پنجره نماشا می‌کردم. وارد اتاق شدم. کیلا از درگاه در به تماشا می‌ایستاد. روی تختم نشستم، خودم را به سمت پنجره کشاندم. صورتم را به شبکه‌ی فلزی روی پنجره فشردم. به دنبال خورشید می‌گشتم. سایه‌ها پشت سرم بودند. با صورت چسبیده به پنجره، در همان حالت باقی ماندم. جلسه‌ی گروهی تمام شد، وقت شام و وقت بازی هم رسید و تمام شد. تا وقتی که پشت پنجره نوری بود، در همان حالت باقی ماندم. نور مرا آرام کرده بود. حالا می‌توانستم صداهای پشت سرم را بشنوم. شنیدم که کیلا از اتاق بیرون رفت. شنیدم که لیا داشت بر سر امتیازهایش با او جر و بحث می‌کند. شنیدم که راجر داشت به دبورا پینگ پونگ یاد می‌داد، از شنیدن لحن حرف زدن دبورا فهمیدم که او بیشتر از پینگ پونگ، به خود راجر علاقه دارد. وقت خواب، دبورا وارد اتاق شد، پنج دقیقه به خاموشی مانده بود. کتاب‌های درسی‌ام را از روی زمین برداشت و روی تختم پرت کرد. یکی از کتاب‌ها به من خورد.

"این جوری، هم امتیازهای من را هدر می دهی و هم امتیازهای خودت را. این جا را جمع و جور کن!"

ظاهراً عصبانی بود. چشم های آبی خوشگلش تیره شده بودند؛ تقریباً سیاه؛ بدی و شر! کتاب ها را توی بغلم گرفتم و از اتاق بیرون آمدم. مارلا، پرستار شب کار، توی جایگاه پرستاری سرگرم کار خود بود. با دیدن من، شتابان از پشت دیوارهای شیشه ای بیرون آمد و انگشت اشاره اش را رو به من گرفت:

"نه! نباید بیرون می آمدی. وقت خاموشی است."

"امشب خواب نمی آید."

پرستار به طرف جایگاه برگشت:

"بگذار ببینم دواهایت چی بوده."

"نه، نه! نمی خواهم بخوابم. من باید زیر نور باشم. خواهش می کنم بگذارید همین جا بمانم. کار بدی نمی کنم ... قول می دهم."

از «خط قرمز» رد شدم و وسط اتاق مطالعه ایستادم:

"پایم را از خط قرمز آن ورتر نمی گذارم. من ... می خواهم کتاب بخوانم ..."

کتاب ها را بالا گرفتم:

"ببین! این کتاب را هم آورده ام، کتاب شعر است."

مارلا وارد جایگاه شد و گوشی تلفن را برداشت. از پشت دیوار شیشه ای او را تماشا می کردم. دهانش تکان می خورد. از صدا خبری نبود.

میچکی

دیدم که سر تکان می دهد. بعد گوشی را گذاشت و از جایگاه بیرون آمد.
 "باشد، عیبی ندارد. ولی حواست باشد که در دسر درست نکنی."
 روی یک صندلی پلاستیکی تشک دار نشستم. با هر حرکتی که می کردم،
 صندلی می لرزید و ناله می کرد. تشک صندلی پاهایم را به عرق انداخت.
 روی میز کنار صندلی، لامپی چسبانده شده بود که دور حباب آن را
 یک قفس کوچولو پوشانده بود. دورادور و روی تمام چیزهای
 شیشه‌ای را در واحد زرد، قفس گذاشته بودند. لامپ رومیزی را
 روشن کردم و سرم را به طرف آن بردم. مارلا چشمش به من بود.
 آن قدر صبر کرد تا کتاب را گشودم و شروع کردم به خواندن آن. بعد
 مارلا زنگوله‌اش را برداشت، به سمت اتاق‌ها به راه افتاد، هی آن را
 تکان داد و گنت: «وقت خاموشی است!» بعد اولین سرکشی شبانه را
 انجام داد و به همه‌ی اتاق‌ها سرزد. پسرهادر اتاق‌های طرف چپ و دخترها
 در اتاق‌های طرف راست می خوابیدند. سپس به جایگاه برگشت و زنگوله
 را روی میز گذاشت، زنگوله برای آخرین بار دلنگ کرد و خاموش شد.
 شعر خواندم. صفحه پشت صفحه، آن کلمات، اندیشه‌ها و حقایق
 زیبا را ... حقیقی‌ترین و واقعی‌ترین چیزی که می‌شناسم.

خواندم:

مردن؛ بدون مرگ

زیستن؛ بدون زندگی

این است دشوارترین معجزه‌ها

دورنمایی برای باور کردن.

امیلی دیکنسون داشت با من حرف می‌زد. اسمم را در شعرهایش

به کار می‌برد. از زندگی ام حرف می‌زد. دروازه‌هایش احساس امنیت می‌کردم؛ فرسنگ‌ها به دور از سایه‌ها و چیزهای پنهان در آن. واژه‌های او خاطره‌ای را در من زنده کرد؛ انباری خانه‌ی پدر بزرگ. با یک موسیقی زیبا در حال رقصیدن بودم. آواز خواندن خانم ویلسون را به یاد آوردم. صدای زیبای او را که آن‌چنان کلماتی را به آواز می‌خواند؛ کلماتی را که برای خودم می‌خواستم و بنابراین با آن‌ها رقصیدم. تنها چیزی که واقعی بود و آن را احساس می‌کردم؛ در دل آن شب، در حالی که زیر نور حبیبی در قفس شعر می‌خواندم، به این نتیجه رسیدم که آدم هنگامی واقعی است که بتواند احساس کند سراسر بدنش از درون روشن است. چون در آن صورت آدم می‌تواند نور را با خود به هر جا که خواست، ببرد؛ به رقص، به موسیقی، به شعر.

چشم‌هایم را بستم و آن نور را همان‌جا، در درونم، احساس کردم؛ نوری که از واژه‌های امیلی دیکنسون سرچشمه می‌گرفت.

وقتی چشم‌هایم را باز کردم، خودم را روی تخت دیدم. صبح شده بود و کیلا با توتق صندل‌هایش، داشت پشت درها زنگ بیدارباش را به صدا درمی‌آورد. سرم را بلند کردم. با دیدن نور درخشانی که از پنجره به داخل می‌تابید، چشم‌هایم را تنگ کردم. دستم را از زیر پتو به سمت پاهایم دراز کردم و مثل هرروز روی آن دست کشیدم. انگشت‌هایم را زیر باند پیچی‌ها فرستادم و روی جای زخم‌ها دست کشیدم؛ جای زخم‌هایی واقعی، جای زخم‌هایی داغ و آماسیده. خاطره‌ی دیگری از ذهنم گذشت. باز هم در حال رقصیدن بودم؛

میچکر

رقصی دیوانه وار. همه جا بودم؛ روی زمین شیرجه می رفتم، خودم را به دیوارهای کوبیدم، می چرخیدم، می پریدم، به این ور و آن ور می خوردم. هر برخورد، هر شیرجه، نشانه ای از خود روی تنم بر جای می گذاشت. نشانه هایی که وجودشان را حس می کردم و روز بعد آنها را می دیدم. نشانه هایی که به آنها سیاه و آبی می گفتند. ولی آنها به همه ی رنگ ها درمی آمدند؛ سیاه، بنفش، قرمز، آبی مایل به سبز و بعد زرد و قهوه ای؛ همه ی رنگ ها. غلتی زدم و سرم را از لبه ی تخت آویزان کردم. کتاب ها روی زمین قرار داشتند و کتاب شعر، روی همه ی آنها. دست دراز کردم، دستم را روی کتاب گذاشتم و با خودم گفتم که شاید روزی فرا برسد که دیگر به کبودی یا جای زخم هیچ نیازی نداشته باشم. شاید روزی فرا برسد که همه چیز برای ناپدید شدن جای زخم ها، آماده و مهیا شده باشد.

□ فصل بیست و شش

آن روز دکتر دو آنجلیس را ندیدم. مرا به بخش جراحی بیمارستان بردند تا دکتر پاهایم را معاینه کند. دکتر گفت که دیگر نیازی به پانسمان کردن آنها نیست، ولی همچنان باید «سولنید نقره‌ی لکه‌برداری» را روی آنها بگذارند. برای اولین بار از زمان ورودم به بیمارستان، شلوارک پوشیدم. همه‌ی بچه‌ها دورم حلقه زدند. می‌خواستند پاهایم را ببینند. می‌پرسیدند که پاهایم درد دارد یا نه. لیا پا قلنبه صدایم زد. به او گفتم که دهانش را ببندد. به جز مشاورها، همه برایم کف زدند. لیا عصبانی شد، چون به خاطر جوابی که به او داده بودم، امتیازی از من کسر نکردند. گفت که پارتی بازی کرده‌اند. وقتی هم که تنها شدیم، پچ پچ کنان زیر گوشم گفتم: «نشانت می‌دهم. حالا ببین!» فردای آن روز، کیلا مرا تا اتاق دکتر دو آنجلیس همراهی کرد. خاله کیسی هم آن‌جا بود. یک مِشَت دستمال کاغذی توی دستش گرفته بود و روی نزدیک‌ترین صندلی به میز دکتر، نشسته بود. با ورود من به اتاق،

دکتر ایستاد و گفت که بنشینم. همان لباسی را پوشیده بود که روز اول ملاقاتمان بر تن داشت؛ پیراهن، کراوات، شلوار جین و کفش ورزشی. فقط این بار آستین‌هایش را بالا زده و گره کراواتش را هم کمی شل کرده بود. حدس زدم که موقع گفتگو با خاله کیسی حرف‌های تازه‌ای بین آنها رد و بدل شده است.

روی یک صندلی دیگر نشستم. صندلی پلاستیکی تشک‌دار را انتخاب کردم، همان که شکل صندلی‌های اتاق مطالعه بود. با این تفاوت که این یکی سیاه رنگ بود و ظاهری نو داشت. تشک آن هم ترک نداشت که پاهای عرق کرده‌ی آدم را آزار بدهد.

"خب میرا کل! شنیده‌ام که توی گروه، فعال‌تر شده‌ای."

دکتر دو آنچلیس با فشار وارد کردن بر پشتی صندلی‌اش، آن را هل داد و آورد بین من و خاله کیسی، در حالی که مراقب بود راه دید ما را سد نکند. من که برای این حرف او هیچ جواب خاصی نداشتم، پوستر روی دیوار را برانداز کردم: ذهن رها شده!

خاله کیسی بینی‌اش را پاک کرد و آن را بالا کشید. دکتر برای برداشتن قلم و یادداشت خود دست دراز کرد و به من لبخند زد. عجب دندان‌های گنده‌ای داشت!

"میرا کل فکر کردم خوب است امروز بازی «یادم می‌آید» را بازی کنیم. بازی بسیار ساده‌ای است. تنها کاری که باید بکنی این است که به خاطره‌هایت فکر کنی؛ هر خاطره‌ای که دلت می‌خواهد و آن وقت کمی درباره‌ی آن با ما حرف بزنی. بعد خاله‌ات هم یکی از خاطره‌های

خودش را تعریف می‌کند؛ خاطره‌ای که با شنیدن خاطره‌ی تو به یاد آورده است، فهمیدی؟ بعد دوباره نوبت تو می‌شود. پاسخ تو باید براساس چیزی باشد که خالات گفته است."

به هر دوی ما نگاه کرد؛ اول به من، بعد به خاله کیسی و دوباره به من:
"سوالی نیست؟"

پرسیدم: «می‌شود من شروع کنم؟»

دکتر دو آنجلیس خندید:

"آره، چه اشکالی دارد!"

یادداشت‌هایش را ورق زد تا به یک صفحه‌ی سفید رسید:

"خب، شروع کنیم؟"

سعی کردم به چیزی فکر کنم که خاله کیسی را گیج کند، تا راه ذهنش را کور کنم و نتواند به یاد چیزهایی بیفتد که دوست نداشتم بشنوم.

"اوم ... یادم می‌آید که توی مدرسه، جادوگر عشق بودم. برای جلب توجه پسرها، برای دخترها مهرگیاه تهیه می‌کردم و طلسم می‌خواندم. همه‌ی دخترها از من می‌خواستند که یک نفر را برایشان طلسم کنم."

خاله کیسی گردن راست کرد:

"میراکل! کی؟"

دکتر دو آنجلیس دستش را بالا برد:

"نه، سوال نه! الآن سوال نه."

"باشد."

خاله کیسی چند ثانیه‌ای چشم‌هایش را بست، بعد آن‌ها را باز کرد و ادامه داد: «یادم می‌آید که دلباخته‌ی تول داووزی شده بودم. رؤیای هردوی ما این بود که من یک آرایشگر خوب بشوم و آن‌قدر محبوب و پولدار که بتوانیم به هالیوود^۱ برویم و من آرایشگر ستاره‌های سینما بشوم. تول هم دلش می‌خواست که هنرپیشه بشود، مثل سیلوستر استالونه.^۲»

نگاهی به دکتر دو آنجلس انداخت:

«آن موقع هنوز خیلی جوان بودیم.»

دکتر سری جنباند و رو به من کرد.

«اوم ... یادم می‌آید که عمو تول هر وقت خانه‌ی ما می‌آمد، مچ پایم را می‌چسبید و سر و ته آویزانم می‌کرد. من از این کار خوشم نمی‌آمد. این کار مرا می‌ترساند. او خیلی ... خیلی تنومند است. این جایم را هم او زخم کرد.»

دست دراز کردم و روی جای زخم‌های پایم دست کشیدم. خاله کیسی لبخندی زد:

«آره، یادم می‌آید.»

نگاهش با نگاه دکتر دو آنجلس گره خورد:

«وای! نوبت من است. یادم می‌آید که ... یادم می‌آید که تول بعضی وقت‌ها پشت خانه‌مان ترقه در می‌کرد. لازم نبود که حتماً چهارم

1. Hollywood مرکز سینمای آمریکا

2. Sylvestre Stallone یکی از هنرپیشه‌های معروف فیلم‌های آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۸۰

جولای^۱ باشد تا او این کار را بکند. او عاشق انفجار و مواد آتش‌زا بود. عاشق هر چیزی که سر و صدا داشت. یادم می‌آید که یک روز انفجار مهیبی رخ داد؛ انفجاری که نزدیک بود سرش را از بدن جدا کند؛ پیشانی اش سی و دوتا بخیه خورد.

آن بازی را از قبل برنامه‌ریزی کرده بودند. آن‌ها سعی داشتند که ذهن من را به سمت پاهایم هدایت کنند. دکتر دو آنجلس می‌خواست خودم به آن اتفاق اشاره کنم؛ اتفاقی که فقط خود من از آن بی‌خبر بودم. کوشیدم که بازی را به طرف جای زخم‌ها نکشانم.

"یادم می‌آید که موقع رقصیدن به این‌ور و آن‌ور می‌خوردم. من عاشق رقصیدن هستم. رقص یک چیز واقعی است. وقتی که می‌رقصم، هر چیزی را که احساس می‌کنم، واقعیت پیدا می‌کند. معمولاً تمام روز را توی ... توی خانه‌ی پدر بزرگ اوپال می‌رقصیدم. روی مبل‌ها و مجله‌های او می‌رقصیدم. همیشه تصور می‌کردم ... تصور می‌کردم که یک روز توانایی این را پیدا می‌کنم که همه‌ی لباس‌های بنفشم را کنار بگذارم و برقصم تا همه مرا ببینند و بنهند. فکر می‌کردم که اگر آن‌ها فقط بتوانند رقص مرا ببینند، به همه‌ی احساساتم پی خواهند برد. آن وقت دیگر مجبور نبودم چیزی بگویم. اگر فقط می‌توانستند رقص مرا ببینند!... تا به حال هیچ‌کس رقص مرا ندیده است."

۱ - یکی از روزهای تعطیلی و جشن در کشور آمریکا

خاله کیسی و دکتر دو آنجلیس نگاهی رد و بدل کردند. معنای نگاه آنها را نفهمیدم خاله کیسی روی صندلی، کمر راست کرد و نفس عمیقی کشید. محکم لبه‌ی صندلی را چسبیدم. به این فکر می‌کردم که حالا او چه جوری می‌خواهد در جواب حرف‌های من چیزی بگوید که به جای زخم‌هایم مربوط باشد. اگر چنین کاری می‌کرد، اسم این کار را فریبکاری می‌گذاشتم.

"من ... روزی را به یاد می‌آورم که سی سی - مادرت - رقص چند نفر را از نزدیک تماشا کرد. آن روز یک گروه رقص به مدرسه آمده بود، یک جور گروه باله. وقتی که به خانه برگشت - شاید هفت سالش بود - نتوانست جلوی خودش را بگیرد و چیزی نگوید. او گفت که قصد دارد وقتی بزرگ شد، بالرین بشود. پدر و مادرم با خود گفتند چند روزی که بگذرد او این موضوع را فراموش خواهد کرد. اما فراموش نکرد. از همان روزها شروع کرد به رقصیدن در همه جای خانه؛ یعنی از آن کارهای احمقانه، حرکات کودکانه. سرانجام پدر و مادرم اسمش را نوی یک کلاس رقص نوشتند. او هم در آن کلاس‌ها شرکت کرد و چیزی که می‌خواست شد؛ یک بالرین."

اول، چیزی نگفتم. چنان لبه‌ی صندلی را چسبیده بودم که پنجه‌هایم درد گرفته بود. بعد لب باز کردم؛ با احتیاط، همان‌طور که حرارت آب وان را با پنجه‌ی پایم امتحان می‌کردم:

"یادم می‌آید ... وقتی کلاس رقص می‌رفتم، هر سال یک نمایش

عمومی داشتیم، ولی ... ولی من هیچ وقت در این نمایش ها شرکت نداشتم. چون این نمایش ها شب ها دیروقت برگزار می شد و ما هم قرار گذاشته بودیم که هیچ کس از موضوع کلاس رقص من باخبر نشود. به هر حال ... به هر حال هیچ کس هم باخبر نشد ..."

"سی سی عاشق این نمایش های عمومی بود. او عاشق اجرا بود. تمام سال را می رقصید، حتی تابستان ها. یک سال قرار بود که این برنامه ها در منطقه ای ساحلی برگزار شود، در آکادمی هنرها. سی سی خیلی دلش می خواست توی آن مراسم شرکت داشته باشد ولی مامان و بابا تازه کشته شده بودند توی یک سانحه ی هوایی. پدر عاشق پرواز بود. توی پایگاه *الدريش فيلد*، یک هواپیما برای خودش داشت. روز تولد مامان بود که بابا او را با خودش برد تا با هم پرواز کنند و چیزهای تازه ای را که یاد گرفته بود، به او نشان بدهد. ولی معلوم نشد که آن توفان بی وقت از کجا سر و کله اش پیدا شد و ..."

با مرگ آن ها دیگر من مانده بودم و سی سی. او تردید داشت که تنهایی به آن مراسم برود یا نه، ولی من می دانستم که او حتماً باید برود. برای هزینه ی سفرش هم کمی از پول بیمه ی بابا را برداشتم."

با دهانی باز روی صندلی نشسته بودم. من این چیزها را نمی دانستم. هیچ کدام از آن ها را نمی دانستم. چرا من چیزی درباره ی مامان نمی دانستم؟ چرا تا به حال کسی از زندگی او چیزی به من نگفته بود؟ نگاهی به

هیچگر

دکتر دو آنجلیس انداختم. داشت قلمش را آهسته روی یادداشت‌هایش می‌زد. به خاله کیسی نگاه کردم. آیا ادامه دادن این حرف‌ها موجب ناامنی نمی‌شد؟ آیا آن‌ها دوباره مثل دفعه‌ی قبل شروع کرده بودند به دروغ‌گویی؟ دکتر دو آنجلیس گفت: «میرا کل! نوبت تو است.»

”وقتی ... وقتی که می‌رقصیدم ... بعضی وقت‌ها احساس می‌کردم که دارم پرواز می‌کنم. همیشه با خودم می‌گفتم که شاید بتوانم یک رقصنده بشوم، آن وقت گی‌گی من را به یک خانه‌ی ساحلی می‌برد و برایم ساندویچ تن ماهی و گوجه فرنگی درست می‌کرد و من هم فقط می‌رقصیدم و می‌رقصیدم و می‌رقصیدم.“

”تابستان همان سال بود که سی‌سی در ساحل دریا با پدرت آشنا شد. پدرت یکی از اجراهای او را دیده و از او خوشش آمده بود. آن‌ها شب‌ها دزدکی همدیگر را می‌دیدند، چون مقررات آکادمی هنرها برای رعایت رفت و آمدها و ساعت خاموشی، خیلی سخت‌گیرانه بود. گی‌گی هم که خب... گی‌گی از دن توقع داشت که روز و شب خودش را به صندلی زنجیر کند و فقط بنویسد.“

”نه!“

به صندلی تکیه دادم:

”بازی تمام!“

دکتر دو آنجلیس، با همان صدای لطیفش پرسید: «تو چیزی یادت

می آید میراکل! چیزی از دُن، از پدرت یادت می آید؟ دُن را
یادت می آید؟»

”نه! دُن نه! شما دارید تقلب می کنید! من هیچ چیز نمی دانم.
نمی خواهم چیزی از او بدانم.“

”همه چیز روبه راه است. جایی تو امن است. یادآوری او در این جا
امنیت تو را به هم نمی زند.“

”نه! جای خطرناکی است. جای تاریکی است. شما دارید من را
هل می دهید. دارید هلم می دهید. دیگر اسمش را تکرار نکنید!“
”میراکل، آرام!... آرام باش!“

دستم را برای گرفتن شعر دراز کردم؛ یک خط شعر، هر خطی که شد.
به احساس کردن آن نور در درونم نیاز داشتم. ما را وا داشتند که وارونه راه
برویم. این گونه توانستیم جایی را که زمانی در آن بودیم، بار دیگر ببینیم.

”میراکل؟“

ایستادم و به سمت پنجره دویدم: چه دلپذیر است فیض شگفت انگیز!
”میراکل! جای تو امن است. هیچ اتفاقی نیفتاده. به کف اتاق نگاه
کن! هنوز سر جایش است. صندلی ها در جای همیشگی خود هستند.
بیرون را نگاه کن! یک روز آفتابی دیگر. همان درخت کاج، همان
درخت پیر، آن جا ساختمان واحد آبی است. همه چیز سر جایش
است. جای تو امن است. می دانی من از تاریکی چی می دانم،
میراکل؟ همیشه پشت سر تاریکی، روشنایی می آید. فقط باید از میان

تاریکی گذشت تا به آن رسید، همان روشنایی که پشت تاریکی است، در انتظار تو. مثل این می ماند که سوار بر قطاری باشی که از میان یک تونل تاریک می گذرد. اگر از شدت ترس، وسط راه از قطار پیاده شوی، آن وقت هنوز همان جایی که بوده ای هستی؛ در داخل تونل، گیر افتاده در میان تاریکی. تو باید سوار قطار بمانی تا به مقصد برسی. مقصدی که روشنایی است. روشنایی در انتظار توست، میراکل! وسط راه از قطار به پایین نپر!"

"نه! من خودم به روشنایی رسیده ام."

صورت من را به پنجره چسباندم. پنجره ای اتاق دکتر، قفس نداشت. صدای برخاستن او را شنیدم. چند قدم به طرف من برداشت:

"تو خیلی عصبانی و آشفته هستی. می توانی از این احساسات برایم حرف بزنی، میراکل؟ وقتی فهمیدی که مادرت یک رقصنده بوده، غافلگیر و متعجب شدی؟"

از پنجره رو برگرداندم.

"تو این را نمی دانستی، مگر نه؟"

"هیچکس این را به من نگفته بود. چرا من نمی دانستم؟ چرا تا به حال هیچکس از ماما چیزی به من نگفته بود؟"

"بیا بشین و بگذار که خالات در این باره با تو حرف بزند."

"من ... من مجبور بودم که رقصیدنم را به شکل یک راز نگه دارم. هر وقت که از کلاس برمی گشتم، مجبور بودم بدوم، چون آن پاک کن بزرگ، توی پیاده رو دنبالم می دوید و کلاس ها و درس هایی را که گرفته

بودم، پاک می‌کرد. فقط مجبور بودم این کار را بکنم! از روی درز جدول‌های کف پیاده رو بپریم و بگذارم که آن پاک کن، جدولی را که تازه از روی آن پریده بودم، از پشت سر پاک کند.

”حتماً خیلی وحشت می‌کردی؟“

دکتر دو آنجلس برگشت و زوی صندلی اش نشست. با حرکات سر و دست به من هم اشاره کرد که روی صندلی خودم بنشینم. ولی من به سمت صندلی گوشه‌ی اتاق که پایه‌های نقره‌ای داشت رفتم و نشستم.

”وقتی گی گی موضوع کلاس رقص را فهمید، خیلی عصبانی شد.“

سرم را بلند کردم و از خاله کیسی پرسیدم: ”چرا او آن قدر عصبانی

شد؟ چرا دلش نمی‌خواست که من به کلاس رقص بروم؟“

”میرا کل...“

خاله کیسی بینی اش را خاراند:

”... مادرت خیلی خیلی عاشق رقص بود، مثل خود تو. او هم

همین رؤیاهای بزرگ را داشت. می‌خواست تابستان آن سال که تمام شد،

به نیویورک برود. آن موقع شانزده سالش بود. ولی با پدرت آشنا شد...

باردار شد. اوایل حتی نمی‌دانست که باردار شده. آن قدر لاغر و

استخوانی بود که حتی وقتی هفت ماهه باردار بود، ظاهرش هیچ

تغییری نکرده بود. فقط شکمش به اندازه یک توپ بسکتبال بالا آمده بود.

چهار ماه از بارداری اش گذشته بود و هنوز متوجه نشده بود که چیزی

فرق کرده است. من اولین کسی بودم که متوجه شدم.“

چشم‌هایم را بستم و سرم را به دیوار تکیه دادم. این حرف‌ها فقط یک داستان بود. خاله کیسی داشت برایم یک قصه‌ی پریان تعریف می‌کرد: "به خانه برگشت. من از او مراقبت می‌کردم تا این که متوجه موضوع شدم. شانزده سال؛ او هنوز خودش بچه بود. توی کارگاه رقص زندگی می‌کرد. هیچ چیز از زندگی، از تر و خشک کردن یک بچه نمی‌دانست. هنوز با عروسک‌هایش می‌خوابید؛ خرس پشمالو، باگزیانی، باری. حدود بیست تا عروسک داشت. همه‌ی آنها را روی تختش می‌ریخت و می‌خوابید. صبح‌ها وقتی می‌رفتم بیدارش کنم، چنان زیر عروسک‌ها مدفون شده بود که به سختی می‌توانستم او را پیدا کنم و از عروسک‌ها تشخیص بدهم."

صدای خاله کیسی قطع شد. چشم‌هایم را باز کردم. تمام شده بود! آخر قصه همین بود؟

خاله کیسی دست دراز کرد و یک دستمال کاغذی دیگر برداشت. دستش می‌لرزید. پیشانی‌اش را پاک کرد.

دستمال مثل یک پروانه‌ی عصبی توی دست‌هایش بال‌بال می‌زد. دوباره لب‌باز کرد:

"مدتی بود که صبح‌ها خیلی سخت از خواب بیدار می‌شد. اولین چیزی که متوجه شدم، همین بود. از آن دست‌آدم‌هایی بود که همیشه صبح‌ها سرحال و خنده‌رو از رختخواب بیرون می‌آیند. برای این‌که چشم باز کند، هیچ وقت به قهوه احتیاجی نداشت. البته بعد کم‌کم

شکمش بزرگ شد. می‌گفت که معده‌اش نفخ دارد. اما هرکاری کرد از شر نفخ شکم راحت نشد. از فرصت‌های شکم کارکن هم هیچ‌کاری برنیامد. بنابراین او را پیش دکتر بردم. دکتر گفت که سی‌سی باردار است. خاله کیسی با حالتی التماس‌گرانه، به من نگاه کرد. از من می‌خواست که بفهمم و باور کنم. ولی من نه می‌فهمیدم و نه باور می‌کردم. آن حرف‌ها فقط یک داستان بود. داستانی که هیچ ارتباطی با من نداشت.

"ولی میرا کل! او نتوانست از رؤیاهایش دست بشوید. سعی کردم به او بفهمانم حالا یک بچه دارد و باید به فکر او باشد. فهمیدم که پدر بچه کیست. شماره تلفنش را پیدا کردم و شماره را گرفتم. گسی‌گی گوشی را برداشت. موضوع را به گسی‌گی گفتم. بعد از آن، گسی‌گی سر نخ کارها را توی دستش گرفت. این‌طور برنامه ریزی کرد که سی‌سی برود و با آن‌ها زندگی کند. آن‌ها با مقداری از پول‌هایی که ذ... پدرت از راه نوشتن جمع کرده بود، خانه‌ای در نزدیکی خانه‌ی ما اجاره کردند و سی‌سی رفت که با آن‌ها زندگی کند.

این برای سی‌سی یک خوش‌شانسی محض بود. ولی خب، او و... و پدریچه، اصلاً با هم نمی‌ساختند. هر دوی آن‌ها خودخواه‌تر از آن بودند که بتوانند زیر یک سقف با هم زندگی کنند. هر دوی آن‌ها آینده‌ی هر بچه‌ای را تباه می‌کردند. هر دوی آن‌ها هنوز به کسی نیاز داشتند که از خود آن‌ها مراقبت کند. گسی‌گی این کار را می‌کرد. او با مراقبت‌های

خودش فضا را کمی قابل تحمل تر کرد. سی سی را وامی داشت که چرتی بزند، نمی گذاشت که او برقصد، او را وادار می کرد که غذاهای گیاهی مخصوص بخورد. آن شرایط، جان سی سی را به لبش رسانده بود. احساس می کرد که توی یک تله، گرفتار شده است. هرروز تلفنی با من تماس می گرفت، اشک می ریخت و می گفت که فقط دلش می خواهد برقصد، فقط همین، فقط می خواهد برقصد. می گفت اگر دیگر نتواند برقصد، می میرد. تا این که یک روز به من زنگ زد. خیلی آشفته و پریشان بود؛ خیلی عصبی. گفت که تصمیم خودش را گرفته است. گفت می خواهد بچه را نگه دارد و بعد از به دنیا آمدنش او را پیش گی گی و... او م... پدر بچه بگذارد و خودش به طرف نیویورک پرواز کند. او می خواست یک رقصنده بشود. گفت که نمی داند چه طوری باید یک بچه را تر و خشک کرد. او چنین چیزی را نمی خواست ... می دانی؟ آن موقع هنوز نمی دانست بچه یعنی چه. برای او بچه یعنی چیزی که شکمش را گنده و وزنش را زیاد می کرد. او اصلاً بچه را آدمیزاد یا چنین چیزهایی نمی دید. او فقط به فکر خودش بود. تنها چیزی که تا آن موقع به آن فکر می کرد همین بود؛ خودش... رقصش."

خاله کیسی دستمال مچاله شده را به طرف سطل زباله ای که آن طرف میز دکتر بود، پرتاب کرد. نشانه گیری اش خوب نبود. به دستمالی که روی زمین افتاده بود، خیره شدم و گذاشتم حرف هایی که از دهان خاله کیسی بیرون می آمد، بالای سرم شناور شوند.

تسعی کردم با او حرف بزنم و احساساتش را بیدار کنم. به او گفتم که ببیند بابا و مامان چه فداکاری‌هایی برای او کرده‌اند، برای خودش، برای رقصش. گفتم فکر کند و ببیند که این کار چه قدر برای آن‌ها هزینه برداشته است؛ کلاس‌های جورواجور، لباس. هرهنته یک کنش رقص نو. گفتم حالا وقت آن است که او هم کمی فداکاری کردن را یاد بگیرد. یاد می‌آید که در جواب من گفتم: «ولی مگر متوجه نیستی؟ اگر من به رقصیدن ادامه ندهم، همه‌ی فداکاری‌های مامان و بابا بر باد می‌رود. رقص که مثل کارهای دیگر نیست. رقص، انتخاب اول من است. اگر امروز نرقصم، چند سال دیگر هیچ شانس برای این کار نخواهم داشت...»

خاله کیسی سرش را خم کرد و به طرف دامنش برد. منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش بودم. برای مدتی طولانی هیچ چیز نگفتم. با نگاهم از دکتر دو آنجلس خواستم که کاری بکند، چیزی بگوید. ولی او مثل قبل به صندلی‌اش تکیه داده و نشسته بود. جوری هم نشسته بود که انگار منتظر رسیدن اتوبوس است و هرچه وقت که توی دنیا است، مال او است. سرانجام وقتی خاله کیسی سر بلند کرد، اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. دست انداخت و چندتای دیگر از دستمال کاغذی‌های دکتر دو آنجلس را از جعبه بیرون کشید:

«احساس گناه را در او بیدار کردم. به او گفتم که اگر باردار شده، تنصیر خودش بوده. گفتم که کم‌کم دیگر باید مسئولیت کارهایش را خودش برعهده بگیرد و تاوان آن‌ها را بدهد. گمان کنم هرچه که به او گفتم، اشتباه بود.»

نگاهی به دکتر انداخت:

”فقط دلم نمی خواست که آن بچه، بی مادر، بزرگ شود، بدون عشقی که خودمان از آن بهره مند بودیم. ولی در عوض چی شد؟“
 خاله کیسی از پشت دستمال‌هایی که روی بینی اش گرفته بود، به من نگاه کرد:

”آن بچه، بدون مادر، بزرگ شد؛ بدون عشق.“

به هردوی آن‌ها نگاه کردم. هردو به من زل زده بودند. جوری که انگار نوبت حرف زدن من بود. توقع داشتند که من چی بگویم؟ چرا به من نگاه می‌کردند؟ آن بچه به من چه ارتباطی داشت؟
 گفتم: «چی شده؟ چه می‌خواهید؟»

دکتر دو آنجلیس دهان باز کرد و گفت: «خودت بقیه‌ی داستان را بهتر می‌دانی. اصلاً چرا تو به ما نگویی که بعد چی شد؟»

□ فصل بیست و هفت

"میراکل؟ هنوز سفر به آخر نرسیده است. الآن از قطار پیاده نشو! هنوز توی تونل هستیم."

دکتر دو آنجلس صندلی اش را به سمت من کشید. از این که احساس می کردم در گوشه قرار گرفته ام، بدم آمد. برخاستم و به طرف صندلی پلاستیکی برگشتم. پاهایم را جوری قرار دادم که گیره‌ی آن به پایه‌ی صندلی نخورد:

"این جور به من نگاه نکنید!"

"تو می دانی که بعد چه اتفاقی برای سی سی افتاد؟"

"نه، گفتم که نمی دانم، نمی دانم!"

دکتر دو آنجلس صندلی اش را به طرف صندلی جدیدم راند و منتظر، رو به رویم نشست؛ بی آنکه چیزی بگوید. به خاله کیسی نگاه کردم. سرش را پایین انداخته بود، بینی اش را بالا می کشید و به دستمال‌هایی که توی مشتش مجاله کرده بود، خیره مانده بود.

اتاق ساکت بود. از سکوت نفرت داشتم. در سکوت همه جور فکری به سر آدم می‌زند. سکوت مثل تاریکی بود. هرچیزی ممکن بود در آن پنهان شود. شروع کردم:

"نمی‌دانم. شاید... شاید سی سی به نیویورک نرفت."
سرم را بالا آوردم. هنوز سکوت اتاق را فرا گرفته بود:
"شاید..."

خاموش شدم. سرم را پایین انداختم و چشم‌هایم را بستم. تصویری توی ذهنم نقش بست؛ صحنه‌ای آشنا، در چشم ذهنم. همان تصویری بود که هر بار گی گی داستان تولدم را تعریف می‌کرد، از ذهنم می‌گذشت. بله، هر وقت که آن داستان را برایم تعریف می‌کرد، پشتم مورمور می‌شد. همیشه یک جای آن داستان اشتباه بود. همیشه داستان را به یک شکل تعریف می‌کرد: مامان داشته باعجله از عرض خیابان عبور می‌کرده. او سنگین‌تر از آن بوده که بتواند تند راه برود، خودش را به موقع کنار بکشد. آمبولانسی از راه می‌رسد و با او تصادف می‌کند. دکترها من را از توی شکم مامان که مرده بوده، بیرون می‌کشند، یک معجزه، پر از خوش‌یمنی و فرخندگی!!

گی گی هر بار ماجرا را به همین شکل تعریف می‌کرد و هر بار صحنه‌ای از چگونگی اتفاق افتادن این حادثه از ذهنم می‌گذشت و هر بار تصویر آن صحنه هیچ شباهتی به حرف‌های او نداشت. حرف‌های او و تصویر من هیچ وقت باهم جور در نمی‌آمدند. تا آن موقع هیچ وقت متوجه این موضوع نشده بودم. مامان را غمگین دیدم. به

همان شکلی که توی عکسش در کنار دروازه‌ی آهنی بود. او را دیدم که در کنار جاده ایستاده و دارد انتهای خیابان را نگاه می‌کند تا ببیند اتومبیلی می‌آید یا نه. او را دیدم که نگاهش به آمبولانس است، در انتظار رد شدن آن. صدای آژیر آمبولانس به گوش می‌رسد، صدا راه افکارش را می‌بندد، توانایی اندیشیدن او را برهم می‌زند، وقت نیست. فقط صدای جیغ آژیر شنیده می‌شود. صدای حرکت آمبولانس. هیچ وقتی برای فکر کردن نیست. او فقط همان کار را می‌کند؛ چند قدم برمی‌دارد و خود را جلوی آمبولانس قرار می‌دهد. می‌گذارد که آمبولانس با او برخورد کند. این صحنه را دیدم. می‌دانستم که آن اتفاق چه جوری رخ داده‌است. همیشه این را می‌دانسته‌ام. همیشه می‌دانسته‌ام! چشم‌هایم را گشودم و به خاله کیسی نگاه کردم. دست دراز کردم و روی جای زخم‌هایم دست کشیدم. گفتم: «می‌دانستم.»

“چی را؟”

چشم‌هایم لبریز از اشک بود، پnk زدم و اشک بر صورتم جاری شد: “من موضوع مامان را می‌دانستم. همیشه می‌دانستم. نمی‌دانم چه طور، ولی...”

دکتر دوآنجلس صدلی‌اش را جلوتر کشید، خم شد و گفت: «خانواده‌ات به تو گفته‌اند، میرا کال؟»

خاله کیسی برخاست و کنار ما آمد:

“نه، ما هیچ وقت چیزی به او نگفتیم. نمی‌خواستیم این احساس را در او به وجود بیاوریم که یک بچه‌ی ناخواسته است.”

دکتر دو آنجلس گفت: «بله، راز خانوادگی، رازی که مجبور بودید سخت از آن محافظت کنید، به همین دلیل نتوانستید به میراکل نزدیک شوید. نتوانستید خیلی به او نزدیک شوید، وگرنه از آن راز باخبر می‌شد. رازی که هیچ‌گاه از آن سر در نیاورد.»

خاله کیسی کنار من، چمباتمه روی زمین نشست:

«بله، بله، می‌دانم.»

دستش را روی دستم گذاشت:

«میراکل!»

در برابر این حرکت او مقاومتی نکردم:

«پس از کجا موضوع را فهمیده است؟»

خاله کیسی رو به دکتر دو آنجلس کرد:

«ما که چیزی به او نگفته‌ایم، پس او از کجا موضوع را فهمیده است؟»

«ولی شما به او گفته‌اید، همه‌تان گفته‌اید.»

دکتر دو آنجلس یادداشت‌هایش را ورق زد، انگار حرفی که زده بود،

جایی در میان یادداشت‌هایش نوشته شده بود:

«او توانسته است از رفتارهایتان، حرکات و اطوارتان،

حرف‌هایتان، حتی حرف‌های ناگفته‌تان، حقیقت را بخواند. ذهنش به

راحتی توانسته است جا خالی‌ها را پر کند.»

دکتر دو آنجلس، اجازه داد که بروم. می‌خواست زمان کافی برای

فکر کردن به من بدهد؛ برای به یاد آوردن. به من و خاله کیسی گفت که

چند روز بعد دوباره همدیگر را خواهیم دید. روی خاطره‌ها کار

خواهیم کرد، بقیه‌ی شکاف‌ها را پر خواهیم کرد. آرام به شانهام زد و گفت که کار درخشانی انجام داده‌ام. گفت که به من افتخار می‌کند. گفت که از تونل اول عبور کرده‌ام.

هنگام بیرون آمدن از اتاق، دفترچه‌ای با ورق‌های سفید به من داد. گفت که داستان زندگی‌ام را قوی آن بنویسم. گفت نگران کم آوردن کاغذ سفید نباشم و اگر کم آوردم، به او بگویم. می‌خواست هرچه را که به یاد می‌آوردم، هرچیزی که برایم مهم بود را یادداشت کنم. گفت که بعد از آن، با کمک همدیگر بر روی نوشته‌هایم کار خواهیم کرد. بعد گفت که بروم. من برای فکر کردن به زمان نیاز داشتم.

از دفتر او بیرون آمدم. خاله کیسی هم همراهم آمد. تاناه به تاناه‌ی هم تا انتهای راهرو رفتیم؛ راهرویی که به اتاق مطالعه منتهی می‌شد. در آنجا بود که او بازویم را چسبید و گفت: «صبر کن، میراکل!... باید با تو حرف بزنم... می‌خواهم احساسم را به تو بگویم.»

گردن کشید و نگاهی به داخل اتاق مطالعه انداخت و بعد، دوباره رو به من کرد:

«می‌دانی؟ گی‌گی راست می‌گفت. آن روز که روی صندلی چرخدار نشسته بودی و داشتیم بر سر تو جر و بحث می‌کردیم، او گفت که تو هیچ وقت برای من مهم نبوده‌ای. گفت که من فقط احساس گناه می‌کنم که همه چیز تفصیر من بوده. من... من احساس گناه می‌کنم. مسئولیت سی‌سی با من بود. این من بودم که به جز آن کار هیچ حق انتخاب دیگری به او ندادم. وقتی که مرد، هرچه کردم باورم نمی‌شد.

نمی توانستم آن اتفاق را بپذیرم، قبول کنم که آن اتفاق به من هم مربوط بوده. همیشه برای مراسم احضار خانه‌ی شما می آمدم، یادت هست؟"

بدنم لرزید. از او رو برگرداندم. ولی او خودش را به من نزدیک تر کرد، بادهست هایش راه گریزم را بست و به دیوار فشار داد: "من باید با سی سی حرف می زدم. باید مطمئن می شدم که هیچ مشکلی در کار نیست، که وضعیت او رو به راه است، می فهمی؟ یعنی تا وقتی که آن اتفاق نیفتاد، هیچ وقت مشکل روحی او را باور نکردم، شاید فقط به آن فکر می کردم، اگر فقط با من حرف می زد ..."

آهی کشید، دستم را گرفت و براندازم کرد. من هم چهره اش را برانداز کردم. لب پایینش را گاز گرفته بود و پشت سر هم پلک می زد؛ از آن پلک های کوتاه و سریع. با خودم گفتم همین الآن است که اشکش سرازیر شود. سری جنباند و دستم را فشار داد:

"دست هایت درست شبیه دست های او است. اندامت هم ... درست مثل اندام او است، یک رقصنده‌ی دیگر. من این را می دانستم. وقتی سه سال بود فهمیدم که اندامت شبیه اندام او است. می دانستم که تو هم یک رقصنده خواهی شد."

به من نگاه کرد:

"تحمش را نداشتم. تحمل آن گناه سنگین را. هر بار که تو را می دیدم، همان احساس گناه به سراغم می آمد. انگار که دیدنت برایم یک مجازات باشد، مجازاتی که نمی توانستم از آن فرار کنم."

بینی اش را بالا کشید:

"حدس می زنی دکتر دو آنجلیس بگوید که لازم بوده من هم خودم

را مجازات کنم. به خاطر همین بود که به سراغ تو می آمدم. مجازات من تو بودی، می دانی؟ همیشه موضوع را همین طور دیده ام. تو همیشه در کنارم بودی تا به خاطر من بیاوری که چه بر سر سی سی آمد.

دلم نمی خواست بیشتر از آن چیزی بشنوم. تا همین جا هم زیاد بود ... خیلی زیاد. سعی کردم بخودم را از دست او رها کنم. دفترچه ی دکتر دو آنجلس را جلو صورتم گرفتم. خاله کیسی هردو دستم را چسبید و آنها را پایین آورد:

"نه، میرا کل! حالا دیگر این طور نیست. می دانی؟ دیگر آن طور نیست. آن گناه سنگین ... حالا می فهمم. حالا دیگر می دانم. دیگر تو مجازات من نیستی، برای من یک فرصت هستی، می فهمی؟"

گفتم: «ولم کن بروم!»

"تو بچه ی سی سی هستی؛ بچه ی خوشگل او. من برای جبران همه چیز، یک فرصت دارم. من این را می خواهم میرا کل! می خواهم جبران همه چیز را برای تو بکنم. می خواهم که توی زندگی من باشی."

"ولی من تو را نمی خواهم!"

فریاد کشیدم. او را از جلوی خودم کنار زدم و به طرف اتاق دویدم، در را بستم، به پشت در تکیه دادم و نفس نفس زنان به دفترچه ای که در دست داشتم، زل زدم. آن را باز کردم. چه قدر صفحه ی سفید! مثل سکوت، مثل تاریکی. چه قدر صفحه ی سفید برای نوشتن، برای دور نگه داشتن بدی. دفترچه را بستم؛ دفترچه را در افکار و خاطره هایم بستم و آن را زیر بالشم پنهان کردم. از اتاق بیرون رفتم و به سمت اتاق تلویزیون به راه افتادم.

□ فصل بیست و هشت

آن روز به هیچ چیز فکر نکردم. تلویزیون تماشا کردم، غذا خوردم، در کارهای گروهی شرکت کردم، با لیا جنگ و دعوا کردم و او یک اخطار دیگر به من داد، با دبورا پینگ پونگ بازی کردم، چون راجر تنبیه شده بود و نمی توانست پایش را از خط قرمز آن طرف بگذارد. شعر هم خواندم.

ولی شب آن روز، بعد از خاموشی، دیگر نتوانستم خاطره ها را از خود دور کنم! از زیر پتو به سایه ها خیره شدم و به صدای خاله کیسی که در گوشم می پیچید فکر کردم: «آن تصادف یک حادثه نبود ... او بچه را نمی خواست ... او عاشق رقص بود ... سی سی یک رقصنده بود ... دست های درست شبیه دست های او است ... اندامت هم سی سی، مادر من، یک رقصنده بود. خاطره ای قدیمی از ذهنم گذشت؛ صورت درهم رفته ی گی گی را دیدم، در آن روز گردباد که برایش رقصیده بودم. فهمیدم که او به این دلیل نمی خواست من برفقم

که می ترسید عاقبت کارم مثل سی سی شود، ولی نتوانسته بود جلوی مرا بگیرد؛ عاقبت کارم هم مثل او نشده بود. این درست همان چیزی بود که دکتر دو آنجلس گفته بود. آن‌ها تلاش کرده بودند با هرکاری که از دستشان برمی آمد آن راز را از من پنهان نگه دارند، ولی من دقیقاً همان کارها را بازی کرده بودم، انجام داده بودم ولی هنوز زنده بودم؛ من سی سی نبودم. خاله کیسی باید این را می فهمید. باید این را به او بگویم، من مامان نبودم. او یک رقصنده بود، یک بالرین. ولی من رقص‌های امروزی را بیشتر دوست داشتم.

"من رقص‌های جدید را بیشتر دوست دارم." این جمله را بارها و بارها تکرار کردم تا این که دیورا گفت ساکت شوم. بعد فکر جدیدی به سرم زد، فکری که آهسته از مخفی‌گاه خود بیرون لغزید؛ فکری که برای خود من بود، فکری جالب! می خواستم طراحی رقص بکنم، یک طراح رقص واقعی شوم. من اصلاً سی سی نبودم. دستم را از زیر پتو به سمت پاهایم بردم و روی جای زخم‌ها دست کشیدم. دیگر مثل قبل داغ نبودند. خشنود از رؤیایی که در سر داشتم، لبخندی زدم. من، میراکل مک وی، یک طراح رقص بودم. نه! من به بسی سی یا هیچ‌کس دیگری احتیاج نداشتم. به خاله کیسی احتیاج نداشتم. من رقص را داشتم؛ رقص‌هایی که مال خود من بود و رقص، تنها چیزی بود که به آن احتیاج داشتم.

روزها می گذشت و من و دکتر دو آنجلس، داستان مرگ مامان را بارها و بارها به همان شکلی که گوی برایم تعریف می کرد، تکرار کردیم،

با این تفاوت که ما فقط حقیقت را می‌گفتیم. دکتر مرا وا داشته بود به بچه‌ای که در آن داستان حضور داشت هم فکر کنم؛ به خودم. "از این که شبیه آن بچه باشی، چه احساسی داری؟ چه احساسی داری؟ چه احساسی داری؟"

هرسؤالی که دکتر دو آنجلیس از من می‌کرد، با این جمله تمام می‌شد که چه احساسی داری، چه احساسی داشتی یا حالا چه احساسی داری.

نمی‌دانستم که احساساتم آن قدر زیاد است. نمی‌دانستم که برای توصیف همه‌ی آن احساسات، کلمات بسیار زیادی وجود دارد. خاله کیسی در بیشتر این جلسه‌ها شرکت می‌کرد. به او گفته بودم که دیگر احتیاجی نیست بیاید، ولی او می‌آمد. می‌گفت که نمی‌خواهد تسلیم بشود. می‌گفت که ما به یکدیگر تعلق داریم. هر جا که می‌نشستم، او هم صندلی اش را همان جا کنار من می‌گذاشت، روی آن می‌نشست و دستم را توی دستش می‌گرفت. یک بار دکتر دو آنجلیس مجبورم کرد که از احساساتم درباره‌ی مدتی که در کنار او و عمرو تول زندگی کرده بودم، با او حرف بزنم. من هم همه چیز را درست همان‌طور که بود، به او گفتم. اما حتی آن موقع هم تنهایم نگذاشت. وقتی که گریه کردم هم تنهایم نگذاشت. فقط دستم را فشار داد و او هم گریه کرد.

دکتر دو آنجلیس هر بار می‌پرسید که نوشتن را شروع کرده‌ام یا نه و هر بار جواب او نه بود. او می‌خواست بفهمد که چیزی که جلوی

پیشروی من را گرفته، چیست. آیا هنوز چیزی باقی مانده بود که با آن رو در رو شوم؟ چرا آن چیز نامعلوم همه جا دنبالم بود تا روی همه‌ی آگاهی‌هایم را بپوشاند و مجبورم کند که به خودم بگویم هیچ چیز نمی‌دانم؟ یک روز دکتر دو آنجلس به من گفت که دیگر می‌توانم با آن رو به رو شوم. حالا دیگر قوی‌تر شده بودم. می‌توانستم با حقیقت رو در رو شوم؛ با همه‌ی حقیقت.

از دَن چی می‌دانی؟ آبادن ریادت می‌آید؟ دَن چی شد؟ دکتر دو آنجلس این چیزها را می‌خواست بداند. در هر جلسه این سؤال‌ها را از من می‌پرسید. من هم هرچه را که به خاطر می‌آوردم، به او می‌گفتم. به او می‌گفتم که دَن ذوب شده است. یک بار او گفت: «این غیرممکن است، میرا کل! می‌دانم که خودت هم این را می‌دانی.»

«نه، من این را نمی‌دانم. او ذوب شده؛ این تنها چیزی است که من می‌دانم.» با گفتن این حرف، خودم را در لباس بنفش جمع و جور کردم و ناگهان به فکرگی‌گی افتادم. او کجاست؟ حتماً باید او را می‌دیدم. باید از دست دکتر دو آنجلس و خاله کیسی و همه‌ی سؤال‌ها و حرف‌هایشان فرار می‌کردم. حرفی بود که باید به گی‌گی می‌گفتم. فقط نمی‌دانستم که آن حرف، چی هست. با خودم می‌گفتم که اگر او را ببینم، یادم می‌آید. یکی از همان روزها، خواب گی‌گی را دیدم. او با انگشت‌هایی به رنگ بنفش به من اشاره کرد و گفت که به دنبالش بروم. مرا به اتاقی خالی که هیچ پنجره‌ای نداشت کشانید. وارد اتاق شدیم. پشت سرمان در بسته شد و سپس ناپدید شد. در تاریکی مطلق

ایستاده بودیم. نمی توانستم گی گی را با آن انگشت های بنفش رنگش رنگش ببینم. همه چیز سیاه بود. مدتی طولانی همان جا ایستادم؛ در انتظار این که گی گی به من بگوید چه کنم. ولی هیچ صدایی از او در نمی آمد. خواستم دست دراز کنم و او را لمس کنم تا مطمئن شوم که او هنوز آن جا است. ولی می ترسیدم که اگر دست دراز کنم، اگر چیزی بگویم، متوجه شوم که او دیگر آن جا نیست. به خاطر همین، همان جا در تاریکی منتظر ایستادم.

سراسر روز بعد، به فکر این خواب بودم. دکتر دو آنجلس در جلسه ی آن روز دوباره اسم دَن را پیش کشید و من سراغ گی گی را از او گرفتم. او کجا بود؟ حتماً باید او را می دیدم.

دکتر دو آنجلس سؤال رانشنیده گرفت و دوباره پرسید: «دَن کجا است؟»
 «چند بار بگویم؟ او ذوب شده.»

دکتر دو آنجلس چشم در چشم من دوخت و با مشت روی میز کوبید. از این کار خیلی خوشش می آمد. این کار او مرا از جا می پراند، عصبانی ام می کرد، دستپاچه ام می کرد. بنابراین حرف هایی از دهانم بیرون می آمد که دلم نمی خواست بگویم.

«میرا کل! تو چهارده سال سن داری. فرق بین واقعیت و خیال را می فهمی. تو می دانی که چی واقعی است و چی واقعی نیست.»

صدایم را بالا بردم، دست هایم را مشت کردم و گفتم: «من نمی دانم.»
 دوباره با مشت روی میز کوبید:

«تو می دانی، میرا کل!»

”نه، نمی دانم. این قدر هی به من نگویید که می دانی!“

”ولی تو باید بدانی!“

”از کجا باید بدانم که چی واقعی است؟ از صفحه‌ی احضار؟ مراسم احضار؟ به من بگویید، من می خواهم بدانم! چی واقعی است؟ مهرگیاه، کله کلاه گبسی‌ها، درس‌های رقص قایمکی؟ سیاهچاله‌ها؟ ذوب شدن؟ کدام یک واقعی هستند؟ معجزه‌ها؟ معجزه‌ها واقعی هستند؟ به من بگویید که دکتر دوآنجلیس! شما واقعی هستید؟ از کجا می دانید؟ از کجا می دانید؟ آیا تا به حال خودتان را روی آتش گرفته‌اید تا ببینید واقعی هستید یا نه؟“

ساکت شدم. دکتر دوآنجلیس داشت سر تکان می داد. پشتم را به پشتی صندلی چسباندم. رو برگرداندم و به دیوار زل زدم.

”میراکل، پس آن اتفاق برای همین بود؟ از آن روز حرف بزن. از آن روزی که بابت را روی آتش گرفتی بگو.“

رو برگرداندم و به او خیره شدم:

”یادم نمی آید. هی از من نخواهید چیزی را بگویم که یادم نمی آید.“

صدای دکتر دو آنجلیس لطیف و آرام بود:

”تو داری خوب کارت را انجام می دهی، میراکل! جای تو امن است. تو می توانی به یاد بیاوری. من این جا هستم. همه چیز درست می شود. خالات گفت که توی اتاقت بطری‌هایی بوده که توی دهانه‌ی آن‌ها شمع فرو کرده بودی. گفت که بطری‌ها مال دن بوده، درست است؟“

”نه، درست نیست. آن‌ها بطری شمع‌های خودم بودند. خودم
 آن‌ها را تهیه کرده بودم.“
 ”خالات گفت ...“

از روی صندلی پایین پریدم:

”بس کنید! هی نگویید خالات گفت، خالات گفت! به
 حرف‌هایی که من می‌زنم گوش کنید! دیگر مرا هل ندهید! من دوست
 ندارم آن‌جا بروم ... گی‌گی کجاست؟ می‌خواهم او را ببینم.“
 ”خیلی خوب، میرا کل! دارم گوش می‌دهم. توداری خوب پیش می‌روی.
 کار امروزت خیلی عالی بود.“

هر موقع که خشم خودم را نشان می‌دادم، دکتر دو آنجلس همین
 را می‌گفت. می‌گفت که عصبانی شدن برایم خوب است، ولی من فقط
 این را می‌دانستم که عصبانی شدن مرا گیج و دستپاچه می‌کند.
 بقیه‌ی روز را توی اتاق تلویزیون گذراندم. هیچ‌کس هم کاری با من
 نداشت. روز بعد گی‌گی به دیدنم آمد. او به واحد زرد نیامد، توی
 محوطه منتظر ماند و کیلا مرا به آن‌جا برد. وقتی او را دیدم، گفتم که
 دلش نمی‌خواسته با آن مرتیکه - دکتر دو آنجلس - روبه‌رو شود. این
 جمله را جوری گفتم که من همیشه با خودم درباره‌ی «آقای یوگن
 وادل» می‌گفتم، انگار که طعم تلخ این کلمات به هردوی آن‌ها می‌آمد.
 پیش خودم گفتم آیا کلمات هم مثل ما که هاله داریم، طعم دلرند. آیا
 مثل رنگ‌ها و اعداد، معنا دارند. همین را از گی‌گی پرسیدم و او گفت:
 «البته که دارند.»

هیچکس

نوی محوطه، زیردرخت‌های کاج نزدیک میزهای پیک‌نیک، منتظرم بود؛ در ردای سبزش؛ سبز برای مراسم مربوط به دانش ماوراء ادراک جسمانی. شروع کرد به قدم زدن و من هم همراه او به راه افتادم؛ خشنود از دیدن او، حرف زدن با او؛ درست مثل همیشه. گی‌گی هم خوشحال بود که موضوعی را پیش کشیده‌ام تا او درباره‌ی آن حرف بزند: "جای اصلی کلمات در شکم است که بالایی آیند و از دهان خارج می‌شوند. به خاطر همین، بله آن‌ها طعم دارند؛ شیرین، تلخ، شور، ترش. ترکیب‌های مختلف کلمات، طعم‌های متفاوتی به وجود می‌آورند و اگر آدم‌ها حرف‌هایی را که دارای یک طعم هستند بیشتر از اندازه استفاده کنند، ممکن است مریض شوند."

گی‌گی داشت مرا به سمت توقفگاه بیمارستان می‌کشاند. اتومبیل او را از دور می‌دیدم. ظاهراً "بعضی چیزهای آن فرق کرده بود. اما تا کاملاً نزدیک نشدیم، متوجه فرق آن نشدم؛ رنگ سپرهای اتومبیل را طلایی کرده بود. داشت می‌گفت: «طعم کلمات، خودش یک مقوله‌ی گسترده است. بعضی‌ها ادعا می‌کنند که می‌توان سرطان را فقط با واداشتن بیماران به حرف زدن و فکر کردن به ترکیب درست طعم کلمات، شفا داد."

کنار اتومبیل رسیده بودیم. گی‌گی دست تو جیب ردایش کرد، به دنبال کلید گشت و گفت: «خب، رسیدیم!»

تند تند نفس می‌کشید، انگار تمام مسیر را دویده باشیم. وقتی هم که دسته کلید را درآورد، دست‌هایش چنان می‌لرزید که کلیدها روی زمین

افتاد. کلیدها را برداشتم و به او دادم. پرسیدم: «به همین زودی می‌روی؟»
گی‌گی کلید را توی قفل در طرف سرنشین چرخاند و آن را به روی
من باز کرد:

«هر دو می‌رویم. گفتند که می‌توانی یک روز را با من باشی. عالی
است، مگر نه؟ می‌بینم که هنوز لباس‌های بنفشه را می‌پوشی. این
لباس‌ها کار خودشان را کرده‌اند، هاله‌ات سایه‌ی خوشرنگی به خود
گرفته است.»

همه‌ی این حرف‌ها را با اشتاب زد. در حالی که با عجله اتومبیل را دور می‌زد،
کلید را در قفل در طرف راننده چرخاند و سوار اتومبیل شد.
حساب امتیازهایم را نداشتم. اصلاً انتظار نداشتم که با کسی از
«محدوده‌ی محوطه» بیرون بروم. لبخند زنان سوار اتومبیل شدم.
گی‌گی توی صندلی جا به جا شد، در را به هم کوبید و گفت: «راه
بیفتیم دیگر، هان؟»

دنده عقب به راه افتاد. آن قدر دستپاچه بود که چیزی نمانده بود با
اتومبیل پشت سری تصادف کند اما در یک وجبی آن روی ترمز کوبید.
دست‌هایش را روی فرمان آویزان کرد، نفس عمیقی کشید و بعد آهسته
پایش را از روی ترمز برداشت. از توقفگاه بیرون آمدیم، توی جاده
افتادیم و از آن جا دور شدیم؛ از واحد زرد و واحد آبی، از بیمارستان.
گی‌گی وارد بزرگراهی شد که رو به شمال می‌رفت. نفس عمیق
دیگری کشید و ضبط صوت را روشن کرد، نواری توی دستگاه بود؛
موسیقی خالی، ترکیبی از فلوت و چنگ به همراه چهچه‌ی پرندگان

و سنج‌های ملایمی که از پس زمینه‌ی آن به گوش می‌رسید. یکی از نوارهای گی‌گی برای خروج از مرحله‌ی آگاهی و برای وزن کم کردن. "کجا داریم می‌رویم؟"

می‌دانستم که خانه‌ی خاله کیسی در سمت جنوب و آتلانتا در سمت غرب است. این را هم می‌دانستم که تنسی در سمت شمال است. گی‌گی جواب نداد. وانمود کرد که صدای نوار نگذاشته که او چیزی بشنود. توی صندلی فرو رفتم و از پنجره به بیرون زل زدم. مردم را دیدم که سوار بر اتومبیل‌های خود، از کنار ما عبور می‌کردند. برای مردم، ما یک نمایش خنده‌دار بودیم، اتومبیل بنفش رنگمان با نقش ماه و ستاره‌ها و گوی‌های کریستال روی بدنه‌ی آن. به فکر نوشته‌ی پشت اتومبیل افتادم: ذهن‌ت را رها کن و به فراسوی گیتی سفر کن! فراسوی گیتی؛ این بود دنیای گی‌گی و... دنیای من. او مرا به آن‌جا برده بود، همه‌ی قوانین و مقرررات لازم را به من آموخته بود؛ قوانین مربوط به اعداد، رنگ‌ها و بخورها. قوانین مربوط به ارتباط با مرده‌ها؛ درست مثل همان چند دقیقه‌ی قبل که چیزهایی درباره‌ی طعم کلمات و شفا یافتن، به من آموخته بود. آن روز، وقتی که سوار بر اتومبیل گی‌گی به سمت تنسی راهی بودیم نیز از همین چیزها حرف می‌زد. صدای ضبط صوت را کم کرد و گفت: «حالا من قدرت شفا بخشی را هم به دست آورده‌ام، میرا کل! در یونان با یک واسطه ملاقات کردم. او هم سراسر زندگی‌های قبلی‌ام^۱ را پیش چشمم آورد. می‌دانی که من در

۱ - اعتقاد به دمیده شدن روح پس از مرگ به کالبدی دیگر که آن را تناسخ می‌نامند.

تمام زندگی های قبلی ام یک شفا دهنده بوده ام؟ حتی اسکال پیوس هم بوده ام. به همین خاطر بود که همه ی آن رؤیاهای شفا بخشی به سراغم آمد.

آره! این ها همان حرف هایی بود که دلم می خواست بشنوم. بیشتر از قبل توی صندلی فرو رفتم و در حالی که خودم را برای شنیدن حرف هایش آماده می کردم، گفتم: «باز هم بگو گی گی!»

نوار وزن کم کنی اش را پشت و رو کرد، دنده را عوض کرد و گفت: «من می توانم تو را شفا بدهم. خب، چه می گویی؟ تو اولین شفا یافته ی من خواهی بود. شفا یافته ی معجزه وار من! عکس و اسمت را توی همه ی روزنامه ها چاپ خواهند کرد. همه برای دیدنت خواهند آمد. زمانی که مردم بشنوند چه جوری همه ی سوختگی هایت را ذوب کرده ام، چه جوری ...»

سوختگی هایم را ذوب کند؟ نه! خوشم نمی آمد این حرف ها را بشنوم. کمر راست کردم. چیزی سفت و سخت، به سفتی دندان، توی شکم روی هم خورد. صدای جولین پرسکیو توی گوشم پیچید: آدم ها چیزی را می بینند که دلشان می خواهد ببینند و چیزی را که دوست ندارند ببینند، نمی بینند. همه ی این ها توهم و حقه های جادویی است.

حرف گی گی را قطع کردم و گفتم: «نه، من حرفت را باور می کنم، باور می کنم!»

گی گی که جا خورده بود، نگاهی به من انداخت:
«البته که باور می کنی، عزیزجان! چرا باور نکنی؟ ما تو را روی تخت

شفابخش مخصوص می خوابانیم. آره، من یک طلسم بی نقص برای تو دارم. آن وقت تو به خواب می روی و رؤیای شفابخش به سراغت می آید.

دستش را دراز کرد. کف دستش را رو به بالا گرفت. انگار که رؤیای شفابخش توی دستش است، انگار که می خواهد همان جا آن را تقدیم من کند و تنها کاری که من باید می کردم، این بود که دست دراز کنم و آن را بردارم تا دوباره همه چیز رو به راه شود. همه چیز همان طور شود که قبلا بود. مگر این همان چیزی نبود که من می خواستم؟ با خودم گفتم که بله، همین را می خواهم. گفتم که می توانم باگی گی برگردم و مثل قبل ها شویم. از هاله ی آدم ها و ارتباط با مرده ها حرف بزنیم. با خود گفتم نباید اهمیتی بدهم که او دارد مرا به تنسی می برد. می توانستم دکتر دو آنجلس و سؤال و جواب کردن هایش را فراموش کنم: «چه احساسی داری؟ هیچ احساسی نداشتن یعنی چه؟ بر سر مادرت چه آمد؟ دَن کجاست؟»

گی گی هنوز دستش را به طرف من گرفته بود. به دستش نگاه کردم. دلم می خواست دست دراز کنم و چیزی را که داشت به من می داد، بگیرم. دلم می خواست او را باور کنم، ولی مثل خوابی که دو شب پیش دیده بودم، نمی توانستم این کار را بکنم. در همان موقع بود که حسی سریع و ناگهانی وجودم را فرا گرفت، این حس که یک بخش از وجود من از همان روزی که جولین پرسکیو به دیدنم آمده بود دیگر نمی توانست او را باور کند. جولین پرسکیو، گی گی را شاید نامیده بود. یادم آمد. یادم آمد! یادم آمد که تصمیم گرفته بودم به جلوین پرسکیو اثبات کنم که اشتباه می کند. باید به او نشان می دادم، به کله کلاه گیسی ها و هرکس دیگری نشان می دادم. بله، یادم آمد. یادم آمد!

بطری شمع‌ها را بیرون کشیده و روشن کرده بودم و وسط آن‌ها در انتظار ذوب شدن ایستاده بودم. می‌خواستم به همه اثبات کنم که گی‌گی واقعی است. که من واقعی هستم. تا این‌که آن لحظه فرارسید، لحظه‌ای که تازه تصمیم گرفتم بودم همه چیز را فراموش کنم، همان موقع که با گی‌گی بودم؛ سوار پراتومبیل و او داشت، دوباره دنیای خود را به من برمی‌گرداند. آن‌گاه بود که به یاد آوردم. آن لحظه، همان لحظه‌ای بود که ردا گُرفتم و پوست بدنم را سوزاند. برای یک لحظه، دردی بسیار شدید را حس کردم و در همان یک لحظه، حقیقت را دیدم؛ گی‌گی یک شیاد بود. دَن هم ذوب نشده بود. دَن ذوب نشده بود! او ذوب نشده بود!

آن روز سوار بر اتومبیل گی‌گی، رو به او کردم و گفتم: «من تو را باور کرده بودم!»

دستش را پایین آورد و آن را دور گوی کریستالی که با تکه‌ای نخ از گردنش آویزان کرده بود، فشرد.

«من را باور می‌کنی؟ خب معلوم است که باور می‌کنی، عزیزجان! منظورت از این حرف‌ها چیست؟»

«تمام چیزهایی را که درباره‌ی خوش‌بینی و فرخندگی و معجزه‌هایی گفتم باور کرده بودم.»

«معجزه‌ها؟ خب البته. تو یک معجزه هستی. از شکم یک زن مرده به دنیا آمده‌ای! البته که باور می‌کنی...»

«من از شکم یک زن مرده به دنیا آمده‌ام؟ یک زن مرده، گی‌گی! آن زن مرده کیست؟ ماما نیست؟ تو هیچ وقت از ماما چیزی به من نگفتی.»

مامان توی حرف‌های تو فقط یک زن مرده بود که مرا به دنیا آورده بود. او سی سی نبود. او یک آدم، یک رقصنده نبود. تو نمی‌خواستی که من بفهمم او رقصنده بوده. او فقط یک زن مرده بود، یک هیچ‌چیز! من از هیچ چیز به دنیا آمدم! تو این طور به من یاد دادی، گی گی! چرا؟"

پشت سر هم مژه می‌زد، انگار چشم‌هایش می‌خواستند با یک جور علامت خاص، جواب مرا بدهند. برق خشمی زیر یقه‌ی ردایش درخشید، از گردنش بالا رفت و توی صورتش پخش شد:

"برای چی داری این طور داد می‌زنی؟ من چیزهای خوبی به تو یاد داده‌ام. تو شاگرد من بودی، یادت هست؟"

"آره، من شاگرد تو بودم، تو را باور کرده بودم. همه‌ی حرف‌هایت را باور کرده بودم. بخور و رقص دور میز برای دور کردن شیطان و جادو و معجزه‌ها. همه را باور کرده بودم. حرف‌هایت را درباره‌ی رنگ‌ها باور کرده بودم؛ زرد برای توجهات عقلانی، سبز برای دانش فراسوی ادراک و بنفش، برای ..."

پیراهنم را با دو انگشت گرفتم و کشیدم:

"مخصوصاً بنفش را باور کرده بودم! بنفش یک رنگ روحانی بود. بنفش من را شبیه تو می‌کرد. بنفش دَن را دوباره پیش من برمی‌گرداند و مرا واقعی می‌کرد. من فقط می‌خواستم واقعی باشم."

"دَن؟"

راهنمای سمب راست را زد، اتومبیل را به کنار جاده کشید و ایستاد. دیدم که اشک، رنگ و روغن‌های آرایش صورتش را شیار انداخته است. جاسیگاری اتومبیل را باز کرد، چند برگ دستمال توالت تمیز از آن

بیرون کشید و چشمش را خشک کرد. پرسید: «تو با آن یارو دکتر، درباره‌ی دَن حرف زده‌ای؟»

به سمت من چرخید و در انتظار شنیدن جواب، به من خیره شد. احساس کردم که به لرزه افتاده‌ام، که بدنم دارد توی آن حالت بخاروار آشنا و همیشگی، حل می‌شود. بدنم به لرزه افتاد. صدای دکتر دو آنجلس در گوشم پیچید که می‌پرسید چرا مدفون کردن چیزهایی که می‌دانم امنیت بخش تر است. می‌گفت که باید به راهم ادامه بدهم، از قطار پیاده نشوم، حقیقت را ببینم. توی دفتر دکتر دو آنجلس که بودم، وقتی درباره‌ی دَن از من می‌پرسید ذهنم به دنبال گی‌گی می‌گشت. چیزی بود که باید به او می‌گفتم. فکر می‌کردم که می‌خواهم از او خواهش کنم مرا نجات بدهد و با خودش به تنسی برود. فکر می‌کردم این است چیزی که می‌خواهم به او بگویم. ولی آن موقع بود که فهمیدم حرف من اصلاً این نیست. بلکه می‌خواستم به او بگویم که رهایم کند. می‌خواستم بگویم که دیگر نمی‌توانم او را باور کنم. می‌خواستم پیمان ناگفته‌ای را که سال‌ها بین ما برقرار بود بشکنم.

صاف نشستم و رو به گی‌گی کردم. روی صورتش هنوز لکه لکه رنگ قرمز دیده می‌شد، ولی از اشک خبری نبود. توی چشم‌هایش نگاه کردم، درست به همان شکلی بود که دکتر دو آنجلس از من می‌خواست به او نگاه کنم. پرسیدم: «دَن کجاست؟»

دهان گی‌گی باز مانده بود.

“دَن کجاست؟ او کجاست؟”

چشم‌هایش گشاد شده بود. به صندلی تکیه داد و از من فاصله گرفت:

"خودت که می دانی کجاست."

سرم را تکان دادم:

"نه، حقیقت را می خواهم. او کجاست؟ آن شب مراسم احضار،
چی بر سر او آمد؟"

دست گی گی دورگوی بلورین آویخته از گردنش حلقه شد:

"خودت می دانی که چی بر سر او آمد. او ذوب شد، یادت هست؟
خودت که دیدی. خودت بطری شمعها را دیدی. خودت
لباس هایش را دیدی."

"نه! دوست ندارم این دروغها را بشنوم. او کجا رفت؟ چه اتفاقی
برایش افتاد؟ چرا خانه را ترک کرد؟"

گی گی سر تکان داد:

"گفتم که میرا کل! گفتم که او ذوب شد. تنها چیزی که من می دانم
همین است که او ذوب شد."

"گی گی!"

خودم را به او نزدیک تر کردم، پایم را بلند کردم و پاچه‌ی شلوار
بنفشم را بالا زدم. جای زخمها، بیرون افتاد:

"آدمها ذوب نمی شوند، می سوزند. فهمیدی؟ فقط می سوزند."

□ فصل بیست و نه

گی‌گی به سوختگی‌های روی پابم نگاه نکرد، ولی خودم نگاه کردم. جوری به آنها نگاه کردم که انگار برای اولین بار است آنها را می‌بینم؛ سوختگی‌هایم، جای زخم‌هایم، نشانه‌های آخرین تلاش ناامیدانه‌ام برای احساس کردن، واقعی بودن را احساس کردن، حقیقت را احساس کردن.

سرم را بلند کردم. می‌خواستم به گی‌گی بگویم که چه احساسی دارم. به او بفهمانم که چرا به حقیقت نیاز دارم. گی‌گی از شیشه‌ی جلوی بیرون زل زده بود:

“ولی دَن ذوب شده.”

ضدایش می‌لرزید. سرش را بالا گرفت و رو به من کرد. توی چشم‌هایش نگاه کردم و چیزی را که داشت التماس‌کنان از من درخواست می‌کرد، در آنها دیدم. از من می‌خواست که باورش کنم. التماس می‌کرد که آن پیمان ناگفته را نشکنم، در کنار او، در دنیای

هیچکس

خیالی اش باقی بمانم. ولی چنین کاری از من بر نمی آمد. دریافته بودم که دنیای او اگر هم تا به حال این طور بوده، دیگر جای امنی نیست. در آن جاهیچ چیز برای من وجود نداشت. وقتی که در دنیای او به سر می بردم، یک هیچ چیز بودم. احساس هیچ بودن می کردم. سرم را تکان دادم و به بیرون خیره شدم.

"او ذوب شده."

داشت با حرف هایش از پشت سر، مرا می چسبید. دوست نداشتم به او نگاه کنم. دلم نمی خواست مرا به سمت خودش بکشد، ولی چاره ای نبود. سعی کردم به دست هایش خیره شوم، دست هایی که محکم در یکدیگر قلاب شده بودند. اضافه وزن پیدا کرده بود. النگوها توی گوشت مچ دستش فرو رفته بودند. سرم را بالا آوردم، گی گی التماس کنان به من نگاه می کرد. چین و چروک، تمام صورتش را پوشانده بود؛ مثل هزاران اخم. از چهره اش درد را می خواندم. انگار که پا روی سینه اش گذاشته باشم. هراس را از نگاهش می خواندم. سری تکان دادم. آن هراس را می فهمیدم. گی گی هنوز به باور داشتن آن دنیا احتیاج داشت. دروغ نمی گفت. او همه ی حرف هایی را که به من گفته بود، باور داشت. باور داشت که دَن ذوب شده است. مجبور بود که باور داشته باشد. فهم این که دَن به این دلیل او را ترک کرده که دیگر از او خوشش نمی آمده، فراتر از حد تحمل گی گی بود. آن احساس، تنهایی آورترین و ناامیدانه ترین احساس جهان بود. این بود چیزی که من فهمیده بودم. این چیزی بود که وقتی دوباره دکتر دوآنجلیس را می دیدم، وقتی که

همی پرسید دن کجاست، باید به او می‌گفتم، که دَن ما را ترک کرده است. فرار کرده است. وقتی هم که می‌پرسید این واقعیت چه احساسی در من به وجود می‌آورد، باید به او می‌گفتم ... افکارم متوقف شد. نه، آن احساس، یگانه احساس تنهایی آور نبود. فقط تهی بودن نبود، نیاز هم بود... همیشه بوده. در تمامی آن سال‌ها من به دَن نیاز داشته‌ام. ناامیدانه به او نیازمند بوده‌ام، که با حضورش احساس امنیت و واقعی بودن به من ببخشد. اما چیزی که دریافتم - دوباره به جای زخم‌هایم خیره شدم - این بود که من، هم الآن و هم آن موقع، واقعی بوده‌ام. دیگر به آن جای زخم‌ها نیازی نداشتم. دیگر برای این که احساس کنم واقعی هستم، به دَن یا مامان نیازی نداشتم. این اتفاق چه جوری رخ داد؟ کی؟ دست‌هایم را برانداز کردم. به صورتم دست کشیدم؛ من واقعی بودم و این دَن یا مامان نبودند که موجب شده بودند که من احساس واقعی بودن کنم. چیزی که این احساس را به من بخشیده بود، حقیقت بود؛ همه‌ی حقیقت. حقیقت مرا واقع کرده بود.

دلم می‌خواست آواز بخوانم، برقصم، همان کاری را کنم که در وجودم احساس می‌کردم باید انجام بدهم، کاری دیوانه‌وار و خلسه‌آور. ولی گوی با صدایش مرا از پشت گرفت و پایینم کشید:

”میراکل؟“

بار دیگر صدایش التماس‌گر شده بود. رو برگرداندم و از گوی فاصله گرفتم. از دست من کمکی بر نمی‌آمد. نمی‌دانستم چگونه می‌توانم به او کمک کنم. احساسات خودم بسیار تازه بودند؛ خیلی

تازه و شاداب. افکار و خاطره‌ها، آهسته به درون ذهنم می‌لغزیدند، با یکدیگر برخورد می‌کردند، منفجر می‌شدند، متلاشی می‌شدند. به زمان نیاز داشتم. به فرصتی برای دسته‌بندی و جدا کردن آن افکار و احساسات. به کسی نیاز داشتم که با او حرف بزنم. کسی که مرا درک کند و به حرف‌هایم گوش بدهد، از ته دل گوش بدهد. به دکتر دوآنجلیس و خاله کیسی نیاز داشتم. دلم می‌خواست همه چیز را به آن‌ها بگویم. همه‌ی چیزهایی را که کشف کرده بودم، با آن‌ها در میان بگذارم و با رفتارم به آن‌ها بگویم که به آن‌ها نیاز دارم. همان‌طور که نگاهم به جلو بود، گفتم: «می‌شود خواهش کنم مرا به بیمارستان برگردانی؟»

گی‌گی جابه‌جا شد و دستمال توالت دیگری برداشت:

“ولی دارم تو را به تنسی می‌برم. من می‌توانم تو را شفا بدهم. می‌توانم رؤیاهای شفابخش را به سراغت بفرستم.”

بینی‌اش را پاک کرد و بالا کشید:

“تو اولین شفا یافته‌ی من خواهی بود ... شفا یافته‌ی معجزه‌وار من. از پاهایت عکس می‌گیرم؛ قبل و بعد از شفابخشی. اسمت را توی همه‌ی روزنامه‌ها خواهند نوشت: «میراکل مک کلوی و شفای معجزه‌وار!»
سرم را تکان دادم:

“من دلم نمی‌خواهد یک معجزه باشم. دلم می‌خواهد یک دختر باشم. فقط می‌خواهم معمولی باشم.”

به او نگاه کردم:

“خواهش می‌کنم! من را به بیمارستان برگردان!”

گی‌گی سرش را تکان داد. پوست آویزان زیر گلویش نیز با سرش جلو و عقب رفت:

"ولی من نمی‌توانم این کار را بکنم. آن‌ها فکر می‌کنند که تو را دزدیده‌ام. آن وقت آن دکتر دو آنجلس فضول از من شکایت خواهد کرد." اما من باید برگردم. من به آن‌ها نیاز دارم. به آن‌جا نیاز دارم."

گی‌گی اتومبیل را روشن کرد و راهنما زد. سپس وارد بزرگراه شد و به راه افتاد. فکر کردم که می‌خواهد در اولین خروجی دور بزند، ولی این کار را نکرد. بلکه وارد خط سبقت شد و با سرعت به سمت شمال راند؛ به سمت تنسی.

سنگینی‌ام را روی در انداخته بودم و به علایمی که از برابر چشمم می‌گذشت، نگاه می‌کردم؛ ناشویل^۱ ۸۰ کیلومتر، ناشویل ۷۵ کیلومتر. به سفرهایی که تا آن موقع داشتم، فکر کردم. یادم آمد که در هیچ کدام آن سفرها، دلم نمی‌خواست به جایی بروم؛ دلم نمی‌خواست خانه را ترک کنم و نزد پدر بزرگ بروم. دلم نمی‌خواست از خانه‌ی پدر بزرگ، پیش خاله کیسی و عمو تول بروم یا بعدها، به بیمارستان و نزد دکتر دو آنجلس بروم. هیچ وقت خودم دوست نداشتم جایی بروم؛ آن‌ها بودند که مرا می‌بردند، بی آن‌که چیزی از من بپرسند، چون که من یک هیچکس بودم. آن‌ها کاری کرده بودند که من احساس کنم یک هیچکس هستم.

از پنجره به بیرون زل زده بودم و هر لحظه خشم من بیشتر می‌شد.

 هبکس

من باید به بیمارستان برمی‌گشتم. نباید اجازه می‌دادم که گی‌گی دوباره من را با خودش ببرد. رو به او کردم: «گی‌گی! من باید برگردم. تو باید من را برگردانی، همین حالا!»

گی‌گی نوار وزن کم‌کنی‌اش را روشن کرد، دنده را عوض کرد و سرعتش را به صد کیلومتر در ساعت رساند. گفتم: «این دیگر یک آدم‌ربایی واقعی است.»

”مزخرف نگو! من سرپرست قانونی تو هستم.“

صدای نوار را بیشتر کرد:

”ولی گی‌گی! تو برخلاف میلم داری من را با خودت می‌بری.“

به جاده خیره شده بود و وانمود می‌کرد که اصلاً حرفی نزده‌ام. می‌دانستم که اگر پشت فرمان نبود، وارد خلسه می‌شد. شیوه‌ی او این بود. هر وقت از حرفی که شنیده بود خوشش نمی‌آمد، هر وقت برایش صرف نمی‌کرد، وانمود می‌کرد که وارد خلسه شده است.

صدایم را بالا برده بودم تا لا به لای صدای نوار گم نشود. گفتم: «با دَن هم همین کار کردی؟ آن اتفاق هم همین جوری افتاد؟»

”دَن ذوب شده.“

هنوز نگاهش به جاده بود:

”نه، قبلاً را می‌گویم ... وقتی که سیزده سالش بود و تو به زور او را از پدر بزرگ دور کردی. آن اتفاق همین شکلی روی داد، مگر نه؟ او دلش نمی‌خواست با تو بیاید. دلش نمی‌خواست که صبح تا شب فقط بنویسد. دلش می‌خواست کنار پدر بزرگ بماند، دوچرخه سواری کند،

وسایل چوبی بسازد. ولی تو بی توجه به همه چیز، او را برداشتی و بردی. تو او را از پدر بزرگ دور کردی و به آن خانه‌ی ساحلی بردی. او نمی‌خواست با تو بیاید، مگر نه؟

"هیس، میرا کل!"

سرعتش را کم کرد و به باند کناری بزرگراه راند. همراه با نوار، هوم هوم می‌کرد. ولی از چین‌های عمیق وسط ابروهایش و از این‌که سرش را کمی به طرف من خم کرده بود، خوب می‌دانستم که گوشش بامن است. این جوری به آن‌چه که دلش نمی‌خواست بشنود، گوش می‌داد. "او دلش نمی‌خواست با سی‌سی هم عروسی کند. شاید من را هم نمی‌خواست. ولی بیشتر چیزهای زندگی‌اش را، چیزهایی را که از آن‌ها خوشش نمی‌آمد، تو برایش انتخاب می‌کردی. برای همین هم بود که گذاشت و فرار کرد. او فرار کرد، مگر نه؟"

گی‌گی سری تکان داد و انگشتش را رو به من گرفت:

"بس کن این دروغ‌ها را! آن دکتره تو را شستشوی مغزی داده. دیگر یک کلمه هم حرف نزن! من می‌دانستم که آن‌جا برای تو بد است. این هم از آن کیسی و فکرهای درخشانش!"

نگاهی به من انداخت:

"یک نگاهی به خودت بکن! هاله‌ات سیاه شده، سیاه سیاه. وقتی آدم توی چنین جاهای آشفالی برود، همین بلا بر سرش می‌آید. دور تمام کسانی که آن‌جا هستند را یک ابر سیاه فرا گرفته است." "نه! آن‌جا خیلی هم جای خوبی است. من دارم چیزهای خوبی یاد می‌گیرم."

خاله کیسی هم آن جا با من است. او دستم را می گیرد. توی هیچ کدام از تونل ها تنه ایم نمی گذارد. دکتر دو آنجلیس و کیلا و بقیه هم همین طور. آن ها با من حرف می زنند، به حرف هایم گوش می دهند، به من دست می زنند. آن ها دارند چیزهایی به من یاد می دهند که هیچ وقت بلد نبوده ام. وقتی در کنار آن ها هستم، یک کسی هستم. وقتی که در کنار تو هستم، یک هیچکس هستم!"

"مزخرف است!"

جوری سرش را تکان می داد که انگار یک مگس توی موهایش گیر افتاده. دست دراز کردم، ضبط را خاموش کردم و گفتم: «دَن هم همین راه را رفته است. او مجبور به ترک خانه شد. مجبور شد فرار کند، وگرنه برای همیشه یک هیچکس بود. بدون آن که اهمیتی داشته باشد چندتا کتاب نوشته است. گی گی! من را هم وادار به فرار نکن! من را برگردان. من باید برگردم.»

دوباره ضبط صوت را روشن کرد و صدایش را آن قدر بالا برد که حتی صدای فریادم از لا به لای آن به گوش نمی رسید. چندتا دستمال توالت دیگر برداشت و بینی اش را گرفت. به صندلی تکیه دادم و رو به پنجره کردم، اما به اتومبیل هایی که از کنار ما عبور می کردند، به مردی که گردن کشیده بود تا نوشته های روی بدنه ی اتومبیل گی گی را بخواند، نگاه نمی کردم. به جای آن به انعکاس تصویر خودم در شیشه ی اتومبیل نگاه کردم. بعد از مدت ها جرأت کرده بودم که به خودم نگاه کنم، به دنبال یافتن کک و مک های سی سی بر روی صورتم.

این بار دیگر به دنبال سی سی یا حتی دَن نمی‌گشتم. فقط به خودم نگاه کردم. به موهایم که از موهای دَن بلندتر شده بودند، به صورتم، صورت دراز و لاغرم. به چشم‌هایم که نگاهم را به خودم برمی‌گرداندند. به دهانم، چانه‌ام؛ به خودم. مدتی طولانی به تماشای خودم نشستم، تصویری که گاه، تابش نور خورشید بر روی پنجره برای لحظه‌ای آن را محو می‌کرد و دوباره سر جایش برمی‌گشت؛ درست به همان شکلی که بود. خودم به خودم خیره شده بودم. نوک انگشتم را بوسیدم و آن را بر روی شیشه فشار دادم، روی آن‌جا که تصویر لب‌هایم پیدا بود. همان‌طور انگشتم روی شیشه بود و اشک از چشم‌هایم سرازیر. انگشتم را برداشتم و به تماشای گریه‌ام در شیشه پرداختم.

گی‌گی راهنما زد و از بزرگراه خارج شد. سپس ایستاد و ضبط صوت را خاموش کرد. سکوتی شگفت‌انگیز فضای اتومبیل را فرا گرفته بود. صورتم را پاک کردم و پرسیدم: «به تنسی رسیدیم؟»

«یک ایستگاه اتوبوس آن‌جاست. خودت تنها، می‌توانی به آن‌جا که می‌خواهی، برگردی.»

سرم را برگرداندم تا فکرم را به کار بیندازم، ولی او دستم را چسبید: «آن دکتیره تو را پاک ضایع کرده است. دیگر امکان ندارد رویاهای شفاف‌بخش من روی تو کارگر شود. این کار فقط تلف کردن وقت و توان من است.»

در سکوت وارد شهر شدیم. گی‌گی ایستگاه اتوبوس را پیدا کرد و در مورد برنامه‌ی حرکت اتوبوس‌ها پرس و جو کرد. کمتر از نیم

ساعت دیگر یک اتوبوس به سوی بیرمنگام^۱ حرکت می‌کرد. خودش منتظر نماند. موقع خداحافظی هم به من نگاه نکرد. نگاهش روی اتوبوس‌هایی بود که پشت سرم داشتند سر و ته می‌کردند. گفت:

«حالت، خوب می‌شود.»

سر تکان دادم.

“آره، معلوم است که خوب می‌شوی. خب، باز هم همین‌طور لباس‌های بنفشه را بپوش! می‌خواهی...”

خاموش شد. نگاهمان لحظه‌ای در هم گره خورد و دوباره او نگاهش را دزدید و پایین گرفت، به ردای سبز رنگش نگاه می‌کرد.

“خب، سفر بخیر! بهتر است زودتر بروم و گرنه یوگن دلواپسم می‌شود.”
رو برگرداند و در جهت مقابل به راه افتاد. اتومبیلش پشت سر من قرار داشت. چند قدم که رفت، ایستاد. برگشت و از کنارم عبور کرد. انگار که حتی در آن‌جا حضور ندارم.

1. Birmingham

□ فصل سی

در انتظار آمدن اتوبوس، روی یک نیمکت نشستم. سرگرم تماشای آدم‌هایی شدم که از برابرم عبور می‌کردند. چهره‌هایشان را برانداز می‌کردم، لباس‌هایشان و شکل راه رفتنشان را. تا آن موقع، هیچ وقت آن جوری متوجه حضور مردم نشده بودم. به فکر فرو رفتم که چرا آن گونه است، چرا حالا آن‌ها را می‌بینم؛ گویی که تازه متولد شده و روی کره‌ی زمین پا گذاشته‌اند، مثل خود من که تازه به دنیا آمده بودم. زنده بودم؛ واقعاً زنده بودم! احساس خوبی به من دست داده بود، دور شدن از گی‌گی، رها شدن از تسلطی که بر من داشت، احساس بسیار خوبی داشت. احساس آزادی و سبکی و صفا ناپذیری داشتم. تازه می‌فهمیدم که اگر بایستم و جستی بزنم، می‌توانم از روی اتوبوس‌ها، از بالای درخت‌ها بپریم و همان‌طور مدت‌ها در هوا پرواز کنم.

نگاهم به مردی افتاد که توی صف خرید بلیت در انتظار نوبت خود بود. ظاهراً بسیار خسته بود. دایم وزن بدنش را از یک پا، روی

پای دیگر می انداخت. با خود گفتم ای کاش می توانستم کاری کنم که او بتواند به من تکیه بدهد، به پاهای جدیدم، پاهای جست و خیزکننده‌ام. شنیدم که سفارش بلیت می داد و از جا جستم، نه برای این که او به پاهایم تکیه کند، بلکه چون تازه متوجه شده بودم که برای سوار شدن به اتوبوس باید بلیت داشته باشم و برای خرید بلیت، پولی در جیب ندارم.

”گی گی! چه جوری چیز به این مهمی یادت رفت؟“

چرخی به دور و برم زدم و به دنبال راه حلی برای مشکلم گشتم. یقین داشتم که جواب مشکلم جایی در همان نزدیکی است، البته اگر می دانستم که کجا را باید بگردم. چند نفر بلیت خود را خریدند و رفتند. به طرف باجه‌ی بلیت فروشی رفتم، اما از میانه‌ی راه برگشتم. چندبار این کار را کردم و به گفتگوی مردم با زن بلیت فروش گوش دادم. وقتی که مقابل باجه خلوت شد، زن از پشت پنجره‌ی کوچک باجه گردن کشید و صدایم کرد:

”کاری از دست من برمی آید؟“

نزدیک تر رفتم و به پیشخوان باجه، تکیه دادم:

”من باید به بیرمنگام بروم.“

زن دستش را جلو آورد و گفت: «خب؟»

”نه، من هیچ چی پول ندارم. من ... من باید برگردم. چه کار می توانم بکنم؟“

زن چشم تنگ کرد:

”فرار کرده‌ای؟“

"من باید برگردم. خاله کیسی، دکتر دو آنجلیس، آنها منتظرم هستند. خاله کیسی منتظر من است." .

"یعنی می خواهی اجازه بدهم به کسی تلفن بزنی؟"
"تلفن؟"

چی داشت می گفت؟

"آهان، آره، آره! می توانم یک تلفن بزنی؟ هیچ چی پول ندارم. خاله ام وقتی آمد، پول شما را می دهد."

زن از جایش برخاست و دسته کلیدی از جیبش درآورد:

"خب، اجازه ی چنین کاری را ندارم، ولی این کار را می کنم. دختری دارم که درست هم سن و سال تو است. دوست دارم اگر روزی روزگاری فکر فرار به سرش زد، یک نفر به او کمک کند ... بیا تو!"

در را باز کرد و جای تلفن را نشانم داد. شماره ی خاله کیسی را گرفتم و نفسم را توی سینه حبس کردم. هنوز زنگ اول نخورده بود که خودش گوشی را برداشت و گفت: «الو!»
صدایش گرفته و غمگین بود.

"خاله کیسی! منم، میراکل."

"میراکل! میراکل است."

لحظه ای صدایش دور و سپس نزدیک شد:

"تو کجایی؟ همه ی ما سخت نگران شده ایم. پیش گی گی هستی؟"
"نه. توی یک ایستگاه اتوبوس هستم. هیچ چی پول ندارم."

می خواهم بیایم خانه. خاله کیسی! می خواهم بیایم خانه."
 ناباوری در صدای خاله کیسی موج می زد:
 "تومی خواهی برگردی؟ پیش من؟ ... نوی یک ایستگاه اتوبوس هستی؟
 کدام ایستگاه؟ بگو کجاست تا بیایم دنبالت."
 "من ... من نمی دانم. گوشی را نگه دار!"
 رو به زن کردم که پشت سرم بود:
 "من کجا هستم؟ خاله ام می خواهد بیاید دنبالم."
 صبر کن ... گوشی را بده به من!
 زن گوشی را از دستم گرفت و نشانی محل ایستگاه را به خاله
 کیسی داد. بعد دوباره گوشی را به من داد. در حالی که انتظار داشتم
 باز هم صدای خاله کیسی را بشنوم، گفتم: «الو!»
 "دختر! تو اون جا چی کار می کنی؟ اولین باره که به دیدنت اومدم و
 اگر فرار نکرده بودی چه کیفی می کردم. به یک فراری کوچولو، هرچی
 می تونی باید بد و بیراه بگی."
 قلبم از جا کنده شد:
 "من فرار نکرده ام!"
 "کردی!"
 "نکرده ام. گی گی من را با خودش برد."
 "به هر حال بهتر است هرچه زودتر برگردی، قبل از اون که فکر رفتن
 به کله ام بزنه. تنها حرفی که می تونم بزنم همینه."
 "نه، نرو! ... دلم می خواهد... منتظرم بمان پدر بزرگ! به تو احتیاج دارم."

"منتظر می مونم دختر! نگران نباش. پس فکر می کنی به خاطر چی به اون دکترها گفتم که رو به راهم کنن؟"

"پس حال تو خوب است؟ قلبت خوب شده؟"

زن بلیت فروش از پشت با آرنج به پهلویم زد:

"آهای! راه دور است، تمامش کن!"

"پدر بزرگ! باید بروم. ولی تو آن جا می مانی، مگر نه؟ الآن حالت

خوب خوب شده؟ توی بیمارستان به دیدنم می آیی؟"

"من این جا می مونم، نگران نباش! ... خالوات می خواد با تو

خداحافظی کنه. زود باش برگرد خانه!"

"میرا کل؟"

"خاله کیسی! من باید بروم."

"آره می دانم. من الآن راه می افتم."

"ممنونم. راستی خاله کیسی؟ از تو ممنونم، به خاطر این که از من

خواستی حقیقت را بفهمم ... به خاطر این که من را می خواهی."

"میرا کل ..."

مکشی کرد:

"... دوستت دارم!"

گوشی را گذاشتم و از زن بلیت فروش تشکر کردم. او نگاهی به من

انداخت و در را باز کرد تا بیرون بروم. برگشتم و روی همان نیمکت،

منتظر خاله کیسی نشستم. دوباره سرگرم تماشای مردم شدم.

آدم هایی که سوار اتوبوس ها می شدند و از آن پایین می آمدند، از برابر

من می گذاشتند، بلیت می خریدند. ظاهر همه‌ی آن‌ها فرق کرده بود؛ لباس‌های متفاوتی پوشیده بودند، رنگ‌های متفاوت. به لباس بنفش رنگ خودم نگاهی انداختم و با خود گفتم: دیگر هیچ وقت لباس‌های بنفش رنگ نمی‌پوشم. بعد فکر کردم و گفتم: نه نمی‌گویم هیچ وقت، دیگر هیچ قاعده و قانونی نمی‌خواهم. وقتی پای اعداد و رنگ‌ها به میان آمد، دیگر هیچ قاعده و قانونی را نمی‌خواهم. لباس‌های نارنجی، قرمز و صورتی می‌پوشم. روی کاناپه‌ی عجیب و غریب آبی - سیاه - سبز دفتر دکتر دو آنجلس می‌نشینم. با خاله کیسی روی آن می‌نشینم، آن وقت او دستم را توی دستش می‌گیرد و دوباره می‌گوید که دوستم دارد.

یک بار دکتر دو آنجلس گفت که می‌خواهد با من از عشق حرف بزند؛ از معنای عشق و احساسی که از آن به آدم دست می‌دهد. به او گفتم که من به عشق اعتقادی ندارم. در حالی که گفتگویم را با کله کلاه‌گینسی‌ها به یاد می‌آوردم، گفته بودم: «آدم نمی‌تواند عشق را لمس کند، ببیند. من به چیزی که نمی‌توانم آن را ببینم، اعتقادی ندارم.» او گفته بود: «پس به چیزی که احساس می‌کنی اعتقاد داشته باش!» همان‌طور که روی نیمکت نشسته بودم، به این حرف فکر می‌کردم. به دن فکر کردم. هنوز چیزهای زیادی بود که باید می‌فهمیدم. فهمیدم که دیگر برای پیدا کردنش، آن قدر احساس ناامیدی نخواهم کرد. این موضوع مرا به این فکر انداخت که آیا حتی او را دوست داشته‌ام، آیا او مرا دوست داشته است؟ نه، دیگر مطمئن نبودم. هنوز نمی‌دانستم که عشق چیست. هنوز نمی‌دانستم. ولی با خودم گفتم که شاید عشق

مثل رقص باشد، مثل موسیقی، مثل شعر. فهمیدم که این چیزها چه احساسی را در من به وجود می آورند، حقیقت چه احساسی را در من به وجود می آورد: احساس واقعی بودن و روشن شدن از درون. انگار که دیگر هیچ چیز در دنیا وجود ندارد که بتواند مرا رنج بدهد. به این نتیجه رسیدم که حتماً عشق هم همین جوری است. چون وقتی به خاله کیسی و درس آموزش والدین او فکر می کردم، وقتی به آمدن او به جلسه های دکتر دو آنجلس فکر می کردم، به آمدنش و حرف زدنش با من، به وقت گذاشتنش برای من، وقتی به پدر بزرگ او پال و دو چرخه سواری یاد دادنش فکر می کردم، به او فکر می کردم که به من یاد می داد چگونه از چیزی بیرون از خودم مراقبت کنم - از اتین مخصوص خودم - درست همان احساس روشنائی از درون به من دست می داد.

زنی که یک پاکت گنده ی پف فیل در دست داشت و از آن می خورد، به سمت من آمد و کنارم نشست. نگاهی به من انداخت، لبخندی زد، پاکت را به طرفم دراز کرد و پف فیل به من تعارف کرد. دست دراز کردم، یک مشت پف فیل برداشتم و چندتا از آنها را توی دهانم ریختم. زن سری تکان داد و لبخند زد. همان طور که در اندیشه ی مهربانی او بودم، در اندیشه ی خاله کیسی و پدر بزرگ، به این فکر می کردم که عشق، باید به حقیقتی ترین و واقعی ترین چیزی که تا به حال شناخته ام تبدیل شود.

بسم الله الرحمن الرحيم

هیچ کس

(از مجموعه رمان‌های برتر جهان برای نوجوانان)

نویسنده: هان نولن

مترجم: محمود مزینانی

با سپاس از خانه‌ی ترجمه که متن اصلی این کتاب را

در اختیار مترجم قرار داده است.



نولن، هان Nolan, Hane میچکس/نوشته هان نولن، مترجم محمود مزینانی -		
- تهران، وزارت آموزش و پرورش، معاونت آموزش عمومی و امور تربیتی، مؤسسه فرهنگی		
منادی تربیت، ۱۳۸۴، ص ۳۶۰ - - - مجموعه رمان‌های برتر جهان برای نوجوانان).		
عنوان اصلی: ۱. Dancing on the edge 1997. داستانهای کودکان انگلیسی - - فرن		
۲. الف. مزینانی، محمود ۱۳۲۵ - - مترجم. ب. ایران، وزارت آموزش و پرورش، مؤسسه		
فرهنگی منادی تربیت، ح عنوان.		
۸۱۶۸/۸۷۸۱ PZ ۷/۱۳۸۴	۸۲۳/۹۱۴ [ح]	۸۱۶۸
کتابخانه ملی ایران	چاپ دوم ۱۳۸۵	۳۹۷۶ - ۸۴ م

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی بیش از انتشار).



مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

هیچ‌کس

از مجموعه رمان‌های برتر جهان برای نوجوانان

زیر نظر: چیستا یشری

نویسنده: هان نولن

مترجم: محمود مزینانی

حروفچینی و صفحه‌آرایی: مرکز گرافیک مؤسسه فرهنگی منادی تربیت

لیتوگرافی: عروج

چاپ و صحافی: توپهار

چاپ دوم: ۱۳۸۵

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۶۰۰۰ ریال

شابک ۰ - ۴۴۴ - ۳۴۸ - ۹۶۴ ISBN 964-348-444-0

شابک (دوره) ۶ - ۴۲۴ - ۳۴۸ - ۹۶۴ ISBN 964-348-424-6

تهران، خیابان نجات‌اللہی، بعد از چهارراه سمیه، گوجه‌بیمه، شماره ۵۰

تلفن پخش: ۸۸۸۹۴۲۹۲

نمایر: ۸۸۸۹۴۲۹۰

برنده‌ی کتاب ملی سال ۱۹۹۷
 بهترین کتاب ALA برای نوجوانان
 بهترین کتاب سال اسکول لایبرری جورنال
 یکی از برگزیدگان بوک لیست ادیتورز

فهرست

۵	بخش یکم
۵	فصل اول
۲۳	فصل دوم
۴۱	فصل سوم
۶۱	فصل چهارم
۷۷	فصل پنجم
۸۵	فصل ششم
۱۰۱	فصل هفتم
۱۱۱	فصل هشتم

۱۱۹	فصل نهم
۱۲۳	فصل دهم
۱۵۱	فصل یازده
۱۵۷	فصل دوازده
۱۶۹	فصل سیزده
۱۸۳	فصل چهارده
۱۹۷	فصل پانزده
۲۰۷	فصل شانزده
۲۲۵	فصل هفده
۲۲۹	بخش دوم
۲۳۱	فصل هجده
۲۳۹	فصل نوزده
۲۴۷	فصل بیست
۲۵۷	فصل بیست و یک
۲۶۷	فصل بیست و دو
۲۷۵	فصل بیست و سه
۲۸۳	فصل بیست و چهار
۲۹۵	فصل بیست و پنج
۳۰۳	فصل بیست و شش
۳۱۹	فصل بیست و هفت
۳۲۷	فصل بیست و هشت
۳۴۳	فصل بیست و نه
۳۵۳	فصل سی



The Nobody

by: Han Nolan

مادر بزرگ همیشه به میراکل می گفت تولد تو یک معجزه بود برای همین اسم تو را میراکل یا معجزه گذاشته ایم.

میراکل با آنکه هنوز ده - دوازده سال بیشتر نداشت فکر می کرد که با دیگران فرق دارد و مثل مادر هنرمند و پدر نویسنده اش فرد خاصی است. میراکل برای اینکه به دیگران نشان دهد با آنها فرق دارد به کارهای عجیب و غریبی دست می زد؛ حوله ی حمام کهنه پدرش را که یک روز ناگهان گم شده بود و مادر بزرگ می گفت: ((ذوب شده)) است؛ می پوشید و به مدرسه می رفت. و به تقلید از مادر بزرگش احضار روح می کرد. او با هیچ کس دوست نبود؛ با هیچ کس رفت و آمد نمی کرد و همیشه در خانه تنها بود. میراکل آنقدر در این راه پیش رفت که همه ی پیوندهای خود را با زندگی واقعی از دست داد و

میراکل و داستان او هیچ گاه از یاد نخواهند رفت.